

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادوهشتم، خردادماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: اسدالله امرایی، اژدر انگشتری، معصومه طحانی سعدی، فاطمه راه انداز، نازیلا خوشنود، ابوالحسن خرقانی، فرشاد ذوالنوریان، رضا نعمتی، صالح بوعذار، سعید بردستانی، کوروش وفایی، لیلی انواری، فرزاد سیاهپوش، زینب رضایی، داود شریفی‌پور، محمود کلاتی، سپیده جنیدی، امیرحسین محمدی، آوا صباغی، صدف محمدی، نسیم گزی، مریم احمدی، محمدعلی منتظری، عماد آبخشک، مریم قربان پور، سارا حسینی نسب، مصطفی هرآیینی، یاسر زارعی، فاطمه امینی، جواد کراچی، بهمن عباس‌زاده، غزال مطلبی، لیلا آدینه، نیکتا جلالوندی، فریبا مقدسی، سمیه جعفری، جعفر سلمان‌نژاد، عبدالمطلب برات‌نیا، جان اشتاین بک، کولم توبین، داینا مالوک، عبدالله حسین، کلر سستانوویچ، کورنِلیوس ماتیوس، آلفرد دوبلین، شرلی جسکون، نزار قبانی، ارنست کرویدر، آلبرتو موراویا، اسپنسر جانسون، آلفرد دوبلین، داریو فو، کامیلو خوسه سلا، تولگا کاراچلیک

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادوهشتمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

به لطف خدا مراسم بیستمین سال فعالیت خانهٔ داستان چوک و اختتامیهٔ سومین دورهٔ جایزهٔ ادبی چوک برگزار شد؛ این مراسم با همکاری نشست‌های عصر روشن به مدیریت آقای علیرضا بهرامی به زیبایی برپاشد؛ همچنین برگزیدگان و شایستگان تقدیر در این مراسم معرفی شدند.

جا دارد از دبیر جایزهٔ ادبی چوک و داوران محترم، مراتب قدردانی را به جا بیاورم؛ بی‌شک انتخاب‌های درست این عزیزان باعث اعتبار و ارزش بیشتر جایزهٔ ادبی چوک شده است؛ امیدواریم هرسال برای تکامل و شکوفایی این مراسم قدم برداریم و در این راه مثل همیشه مشتاق شنیدن نقدها و نظرات شما دوستان گرامی هستیم!

در ادامه توجه شما را به گزارش این مراسم دعوت می کنم.

گزارش مراسم پایانی سومین جایزهٔ ادبی چوک و بیستمین سال فعالیت خانهٔ داستان چوک

در ابتدای برنامه علیرضا بهرامی، مسئول برگزاری نشست های عصر روشن دربارهٔ فعالیت های خانهٔ داستان چوک سخنرانی کرد و سپس مهدی رضایی، مدیر مؤسسه و ناظر جایزهٔ ادبی، دربارهٔ این برنامه گفت: «مفتخریم که برای سومین سال در خدمت دوستان هستیم. توجه داشته باشید که در بعضی از بخش‌ها ما برگزیده نداریم؛ ولی اثری به عنوان شایستهٔ تقدیر معرفی می‌شود و بعضی بخش‌ها هم دو برگزیده داشته‌ایم.»

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مرتضی غیاثی، سیما میرهادی‌زاده، زویا قلی‌پور، سارا حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی، سمیه جعفری

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

info@chouk.ir
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

در ادامه، سوری رحیمی، دبیر جایزهٔ ادبی چوک، درباره نحوهٔ داوری آثار توضیحاتی ارائه داد. بخش دیگر این مراسم با اجرای افسانه حسنیه، به شعرخوانی و همدردی با مردم داغ دیدهٔ سانحهٔ بندرعباس با اجرای موسیقی فائق نوری اختصاص داشت. در این برنامه همچنین صابر سعدی‌پور، آرش دلاور و آذر نوری به شعرخوانی پرداختند.

اهدای جوایز، بخش نهایی این برنامه بود و برگزیدگان و شایستگان تقدیر سومین جایزهٔ ادبی چوک در ۲۰ بخش معرفی شدند.

بخش اول / برگزیدهٔ بهترین مقالهٔ ماهنامهٔ چوک ۱۴۰۳ / عابدین پاپی

بخش دوم / برگزیدهٔ بهترین منتقد ماهنامهٔ چوک ۱۴۰۳ / محمود خلیلی

بخش سوم / برگزیدهٔ بهترین منتقد فیلم ماهنامهٔ ۱۴۰۳ / صحرا کلانتری

بخش چهارم / برگزیدهٔ بهترین مترجم ماهنامهٔ ۱۴۰۳ / عبدالمطلب برات‌نیا

و شایستهٔ تقدیر بخش ترجمه / سمیه جعفری

بخش پنجم / شایستهٔ تقدیر بهترین ناداستان از یازدهمین مجموعه آثار گروهی چوک ۱۴۰۳ / صادق پورفرزی

بخش ششم / برگزیدهٔ بهترین داستان ترجمه از یازدهمین مجموعه آثار گروهی چوک ۱۴۰۳ / علیرضا عابدی

بخش هفتم / برگزیدهٔ بهترین داستان کوتاه از یازدهمین مجموعه آثار گروهی شهناز شهبازی / برای داستان «چنان مردم که گویی زنده بودم»

بخش هشتم / برگزیدهٔ بهترین مجموعه داستان انتشارات چوک ۱۴۰۳ / فائزه قبادیان / برای مجموعه داستان «عزازیل»

بخش نهم / شایستهٔ تقدیر بخش بهترین رمان و داستان بلند انتشارات چوک ۱۴۰۳ / محمود رمضان زاده / برای داستان بلند «دشت سور»

بخش دهم / در بخش جایزهٔ بهترین مجموعه شعر انتشارات چوک سال ۱۴۰۳ برگزیده ای از سوی داوران انتخاب نشد.

بخش یازدهم / برگزیدهٔ بهترین راوی داستان سال ۱۴۰۳ / اکرم دهقان

بخش دوازدهم / در بخش جایزهٔ بهترین کتاب ناداستان و جستار انتشارات چوک سال ۱۴۰۳ برگزیده‌ای از سوی داوران انتخاب نشد.

بخش سیزدهم / برگزیدهٔ بهترین منتقد گروه تلگرامی چوک سال ۱۴۰۳/ سیروس شیخ‌رباط

بخش چهاردهم / تقدیر از دو عضو هیئت تحریریهٔ چوک برای بخش معرفی کتاب در ماهنامهٔ چوک ۱۴۰۳/ سارا حسینی‌نسب و آرزو معظمی

بخش پانزدهم / تقدیر از عضو خانهٔ داستان چوک برای تحقیقات مستمر در حوزهٔ اسطوره‌شناسی و انتشار دو اثر در این حوزه / مرتضی غیاثی

بخش شانزدهم / تقدیر از دو نویسنده برای فعالیت در حوزهٔ انتشار کتاب کودک و نوجوان / سارا اشرفی و آناهیتا شکرالهی

بخش هفدهم / برگزیدهٔ جایزهٔ سال‌ها دستاورد هنری بهمن‌ماه ۱۴۰۴ در همایش روز جهانی داستان اعلام خواهد شد.

بخش هجدهم / تقدیر ویژه برای سال‌ها فعالیت فرهنگی هنری / علیرضا بهرامی

بخش نوزدهم / با تقدیر از حدود ۵۰ حامی خانهٔ داستان چوک همراه بود.

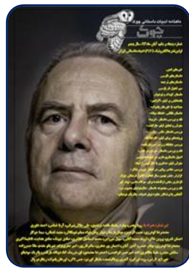
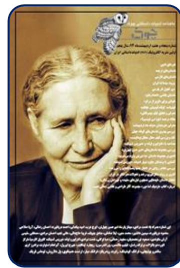
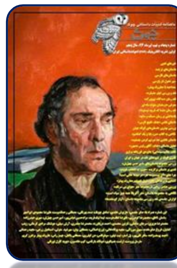
بخش بیستم / تقدیر از داوران / مهدی عبداللهپور / بهاره ارشدریاحی / آیدا مجیدآبادی / پونه شاهی / مهناز رضایی لاچین / گیتا بختیاری

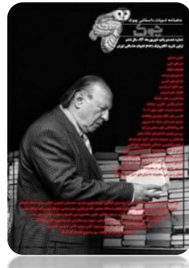


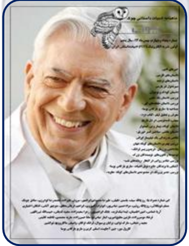


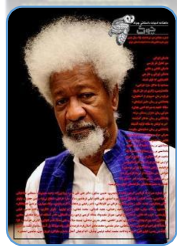
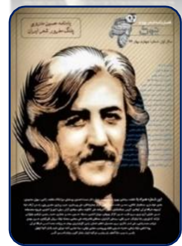




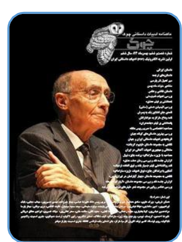


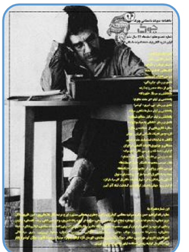


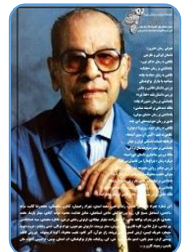


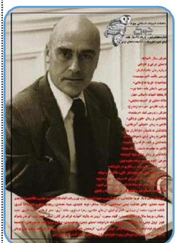


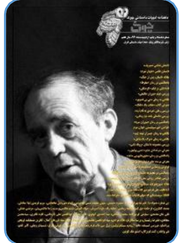
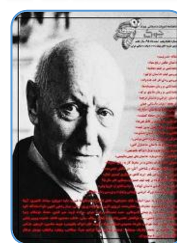
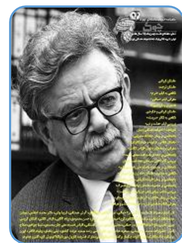
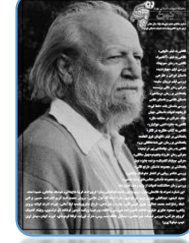
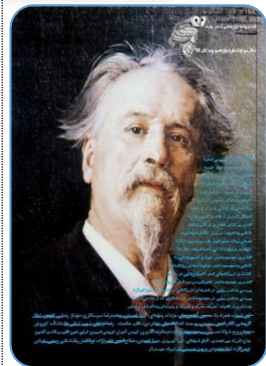



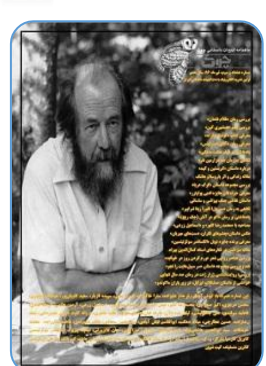










مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر

کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

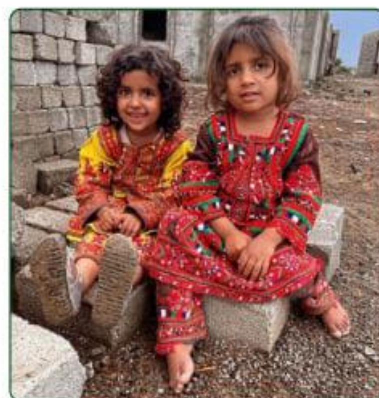
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

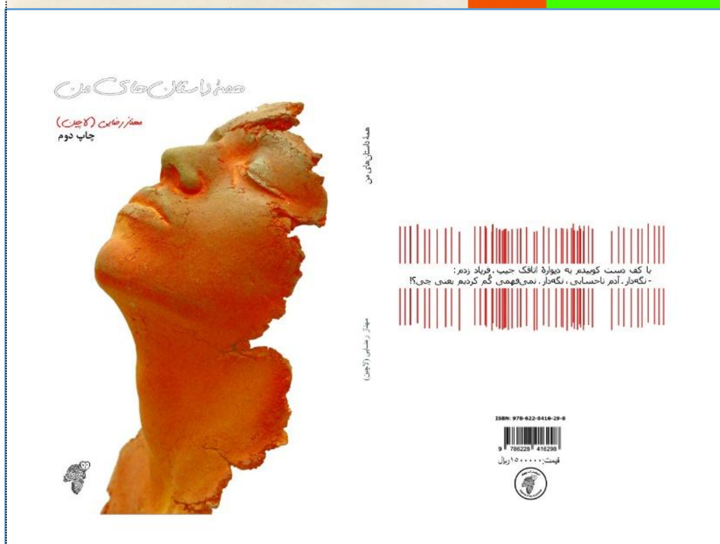
239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute




لکه‌های اتفاقی روی اشیاء
رضا ارژنگ
لی‌لی نه می‌گه
سارا شرفی
قیمت: ۱۵۰۰۰۰۰ ریال


همهٔ داستان‌های من
چاپ دوم


خاطرات فیروزه‌ای
مجموعه خاطرات طنز
نویسنده: فیروزه کاویان
قیمت: ۱۳۰۰۰۰۰ ریال


خدا اینجا لبخند می‌زند
مهدیه مظلومی‌نژاد
مامان می‌رود تا به خاله‌ثریا و عمه‌زهرا خبر بدهد. نامهٔ حمیدرضا را که در کیفم لای دفتر مثلثات گذاشته‌ام. به یاد می‌آورم حمیدرضا دوستم دارد؛ من هم وقتی او را در کوچه می‌بینم قلبم تند می‌زند؛ صورتم گُر می‌گیرد؛ پس من هم عاشق شده‌ام؛ اما عشق بی‌ارزش‌ترین چیز در خانوادهٔ ماست؛ پول، شهرت و اسم‌ورسم ارزش بالاتری دارد.
ISBN: 978-622-8416-24-3
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمال‌زاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیر احمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «قفس» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیر باران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه خیال فلک» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «صبا چالعنی علی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوف» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کله و نقطه زن، کره آورنده» [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساعده آتت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «سنگ کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشتمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، الهیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «علی آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، الهیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و ششمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
[illegible]
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

دربارهٔ داستان

معرفی برنده جایزه نوبل: «داریو فو»؛ «گیتا بختیاری»

مقاله: «بازتولید خدا در عصر مدرن»؛ «فاطمه راه‌انداز»

معرفی کتاب: «سپیده در آینه»؛ «نزار قبانی»؛ «صالح بوعذار»

معرفی کتاب: «کتاب زمینی»؛ «سعید بردستانی»؛ «کوروش وفایی»

خلاصه اسطوره: «ماجراهای بازگشت اودوسئوس»؛ «مرتضی غیاثی»

بررسی رمان: «برلین الکساندرپلاتس»؛ «آلفرد دوبلین»؛ «آریانا سلطانی»

معرفی داستان: «استان‌های ماقبل تاریخ»؛ «لبرتو موراویا»؛ «سارا حسینی‌نسب»

معرفی مفاخر ایرانی شماره سوم: «ابوالحسن خرقانی»؛ نویسنده «نازیلا خوشنود»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «پشت سر شاه، گور پدر صدراعظم»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

یادداشتی بر داستان «خانواده پاسکوآل دوآرته»؛ «کامیلو خوسه سلا.»؛ «آریانا سلطانی»

نقد فرمالیستی رمان: «نهنگ‌ها به خاک برمی‌گردند»؛ «رضا نعمتی» «فرشاد ذوالنوریان»

معرفی رمان: «انجمن زیر شیروانی»؛ «ارنست کرویدر»؛ «اژدر انگشتری»؛ «آرزو معظمی»

معرفی کتاب: «قله‌ها و دره‌ها»؛ «اسپنسر جانسون»؛ «معصومه طحانی سعدی»؛ «سارا شرفی»

بررسی داستان: «اول تو، آلفونس عزیزم»؛ «شرلی جکسون»؛ «اسدالله امرایی»؛ «ریتا محمدی»














برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «داریو فو»

نویسنده «گیتا بختیاری»

نمایشنامه‌نویسی که در برابر اقتدار خندید



در ۱۹۹۷، کمیته فرهنگی نوبل با تصمیمی که عمیقاً بازتاب‌هایی را در جوامع ادبی و تئاتری شکل داد، «داریو فو» نمایشنامه نویس ایتالیایی را نه تنها به خاطر مهارت ادبی‌اش، بلکه به خاطر تعهدش به عدالت اجتماعی مورد تقدیر و برنده نوبل ادبی اعلام نمود. نمایشنامه نویسی که نه تنها آثارش به خاطر شوخ طبعی تند، طنز سیاسی و نوآوری‌هایش در عرصه نمایش‌گری به شیوه مدرن، حیرت‌انگیز و چیزی فراتر از سرگرمی صرف به شمار می‌آید، بلکه به عنوان تفسیری قدرتمند از جامعه، سیاست و شرایط انسانی نیز عمل می‌کنند.

فو در آثارش همواره از حقوق محرومان و ستمدیدگان دفاع می‌کرد و با زبان تند و تیز طنز، تیشه به ریشه نهادهای حاکم می‌زد. در دنیایی که هنر غالباً به خدمت نظام‌های مسلط درمی‌آید، پایبندی سرسختانهٔ او به اصول انقلابی‌اش، او را به چهره‌ای یگانه در عرصه تئاتر متعهد تبدیل کرد. نمایشنامه‌های فو هرگز به متن‌هایی صرفاً سرگرم‌کننده محدود نبودند، بلکه همچون طبل‌های جنگ، مخاطبان را به قیام علیه ساختارهای ناعادلانه فرامی‌خواندند. او با خلق موقعیت‌های کمیک و در عین حال عمیقاً سیاسی، تماشاگرانش را وادار می‌کرد تا با نگاهی نقادانه به جهان اطراف خود بنگرند و نقش خود را در تغییر ساختارهای ظالمانه بازتعریف کنند. این همان ویژگی منحصر به فرد آثار فو بود که تئاتر او را از سطح سرگرمی محض به عرصه‌ای برای بیداری اجتماعی ارتقا می‌داد.

ریشه‌های یک صدای انقلابی

«فو» در ۲۴ مارس ۱۹۲۶ در سانجیانو، شهری کوچک با محیطی دل انگیز و خوش منظره واقع در تپه‌های زیبای شمال ایتالیا و مشرف به دریاچه ماجیوره، و در فضایی ناآرام، پرآشوب اجتماعی- سیاسی ایتالیا به دنیا آمد که تاثیری شگرف در شکل‌گیری شخصت و زندگی هنریش داشت.

در کنار پدری کارمند در راه‌آهن با عقاید سوسیالیستی و مادری که عاشق دنیای قصه بود، در زمانه پرتلاطم ایتالیا بزرگ شد. مادر، نقش محوری در پرورش احساسات هنریش ایفا کرد و پدر، مردی با اخلاق کاری قوی، حس عدالت اجتماعی را در او بیدار نگه داشت. مادر، قصه‌گویی پرشور با داستانهایی از فولکور و تاریخ ایتالیا، علاقه اولیه او به تئاتر را برانگیخت. آشنایی اولیه «داریو» با تئاتر از خانواده‌اش، به ویژه مادرش سرچشمه گرفت. علاقه مادر به هنر تئاتر، عشق به روایت و اجرا را در او پرورش و او را از سنین پایین به کاوش در دنیای داستان‌سرایی مشتاق کرد تا مسیر زندگیش برای وقف در هنر هموار شود.

کودکی «داریو» در دنیای پر جنب و جوش تئاترهای محلی و اجراهای خیابانی می‌گذشت. گروه‌های سرشار از هیجان کمدیا دلارته با اجراهایی که پر از شخصیت‌های اغراق‌آمیز و طنز بداهه بودند، نه تنها تخیلش را به داستان گویی وامیداشت بلکه تأثیری ماندگار بر دیدگاه هنری او داشتند. در گذر از این سالها و جذابیت کمدیا دلارته، به ویژه بزرگ شدنش در سایه جنگ جهانی دوم و مبارزات و بی‌عدالتی‌هایی که مردم عادی با آن مواجه بودند، او به «درک قدرت خنده» به عنوان سرگرمی و وسیله‌ای برای «نقد اجتماعی» آگاه شد.

در آکادمی هنرهای زیبا در میلان، نهال استعدادش ریشه دواند؛ نه تنها در نقاشی و طراحی صحنه بالید، بلکه در هنر مجسمه‌سازی، هنرهای گرافیکی و حتی نمایش عروسکی نیز چیره‌دستی آفرید. اما تئاتر، آن آتشِ جاودان، دلش را به

اسارت کشید و میراثش را در تاریخ نقش زد. در ۱۹۴۳، هنگامی که ایتالیا در هرج و مرج جنگ و فاشیسم غرق شده بود، خانواده «فو» به میلان نقل مکان کردند. این کلان‌شهر شلوغ، پر از کانون فعالیت‌های سیاسی، جایی که احساسات ضد فاشیستی در خیابان‌ها قابل لمس بود، تضاد کاملی با زادگاه آرام او داشت. ظهور جنبش‌های چپ و اعتصابات کارگری در میلان، در معرض قرار گرفتن طیف وسیع‌تری از تاثیرات فرهنگی، مشاهده مبارزات کارگران و ستمدیدگان... نه تنها عمیقاً بر جهان‌بینی‌اش تأثیرگذار بود بلکه تعهدش را به عدالت اجتماعی بیشتر تثبیت کرد. در آن سالهای آتشین، با شورِ آزادیخواهی به صفِ مبارزان ضد فاشیست پیوست و در تظاهراتهای خیابانی علیه نظام ستمگر حاضر شد. این پیوندِ ناگسستنی میان هنر و مبارزه، مسیر حرفه‌اش را برای همیشه رقم زد: تئاتر در دستان او نه تنها صحنه‌ای برای نمایش، که سلاحی برّان برای فریادِ عدالت و پیشتازِ دگرگونی‌های اجتماعی شد."

در هنگامه جنگ جهانی دوم برای جلوگیری از تبعید به جبهه در آلمان، داوطلبانه به گردان چتربازان آزورو در جمهوری اجتماعی ایتالیا پیوست. پس از پایان دوره آموزشی، برای اجتناب از خدمت سربازی، ارتش را ترک کرد و تا پایان جنگ در خانه‌ای خالی در جنگل نزدیک کالده پنهان شد. پس از جنگ، تحصیلات خود را در رشته هنر و معماری در دانشگاه میلان ادامه داد. پس از آن به عنوان معمار مشغول به کار شد. ایتالیای پس از جنگ، زخم‌خورده از پنجه‌های فاشیسم، در تبِ تجدید حیات هنری می‌سوخت؛ هنرمندان، چون سربازانِ قلم‌به‌دست، با زخم‌های گذشته در ستیز بودند. داریو، در این آشفته‌بازارِ فرهنگی، خود را به گروه‌های تئاتر زیرزمینی سپرد که با نگاهی آتشین، وضع موجود را به مبارزه می‌طلبیدند. آموزه‌های آکادمی تنها بخشی از بال‌های پرورش‌یافته‌اش بود؛ بادهای تندِ سیاسیِ زمانه نیز این پرنده‌ی هنر را به پرواز درآورد."

در ۱۹۴۵، با فروکش کردن آتش جنگ، همچون نهالی تازه‌روییده بر بستر ویرانه‌های اروپا «داریو» سر برآورد و گام به عرصه تئاتر نهاد. در سال‌های آغازین، با پیوستن به گروه‌های نمایشی پیشرو، در کارگاه تجربی، هنر خود را در سبک‌ها و فرم‌های گوناگون به محک آزمون نهاد. هر اجرا برای او نه تکرار گذشته که کشف افق‌های ناشناخته هنر بود. آثار اولیه او پوچی زندگی تحت رژیم‌های استبدادی را منعکس می‌کرد و بر وضعیت اسفناک شهروندان عادی تأکید داشت.. با پیوستن به جنبش پیکولی تئاتری (صحنه‌های کوچک) و اجرای نمایش‌های بداهه تک‌نفره برای تماشاگران شروع به توسعه صدای منحصر به فرد خود کرد، صدایی که طنز را با تفسیر اجتماعی نافذ درهم می‌آمیخت. در سال ۱۹۵۰ قراردادی با گروه تئاتر فرانکو پارنتی امضا کرد و شغل معماری خود را رها کرد.

در ۱۹۵۲ با نوشتن مونولوگ‌هایی برای رادیو، همکاری‌اش را با رادیو و تلویزیون دولتی ایتالیا، رأی (RAI) شروع کرد. اما آغاز راه پر شکوه او به دنیای حرفه‌ای تئاتر در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ رقم خورد، آن‌گاه که با فرانکا رامه، بانوی صحنه، هم‌نفس شد؛ همکاری سحرآمیزی که در آن نثر آتشین فو با اجراهای جان‌سوز رامه در هم آمیخت و پس از چندی، در ۱۹۶۱ این پیوند هنری به پیوندی جاودانه در زندگی بدل گشت. "آثار آنها اغلب به موضوعات تابو، از فساد سیاسی گرفته تا بی‌عدالتی اجتماعی، می‌پرداخت و از طنز به عنوان سلاحی برای جذب مخاطب و برانگیختن فکر بهره می‌جست

۱۹۶۲ به دعوت مدیر تلویزیون ایتالیا، نویسندگی و کارگردانی یک شو تلویزیونی را بر عهده گرفت. اما تعدادی از نوشته‌ها به دلیل داشتن محتوای سیاسی، دچار سانسور شدید شدند و اعتراض کلیسا و قدرتمندان سیسیل را برانگیختند. به این دیلیل زوج هنرمند به عنوان اعتراض، برنامه را ترک کردند و کناره‌گیری آن‌ها از رادیو و تلویزیون تا ۱۵ سال بعد ادامه پیدا کرد. در فاصله این سال‌ها، فو بیشتر به کارگردانی آثار نمایشی پرداخت.

فو و رامه با هم مجموعه از آثاری خلق کردند که هنجارهای اجتماعی را به چالش می‌کشید و به مسائل مبرمی مانند فساد سیاسی، بی‌عدالتی اجتماعی و مبارزات طبقه کارگر می‌پرداخت. آن‌ها اغلب به موضوعات تابویی می‌پرداختند که بسیاری از هنرمندان از آنها دوری می‌کردند. در نمایش‌نامه‌هایشان، ردپای تأثیرگذار کمدیادلارته به وضوح دیده می‌شد. آن‌ها با مهارت، شوخی‌های فیزیکی و خنده‌دار را با طنز گزنده درهم می‌آمیختند. این ترکیب هوشمندانه به آنها امکان می‌داد در حالی که تماشاگران را می‌خندانند، پیام‌های اجتماعی عمیق خود را نیز منتقل کنند. سبک منحصر به فردشان، نوعی از تئاتر را خلق کرد که هم سرگرم‌کننده بود و هم فکربرانگیز - هنری که هم مردم را به خنده وا می‌داشت و هم آنها را به تأمل وامی‌داشت.

در نیمه دوم دهه ۱۹۶۰ میلادی، هنگامی که ایتالیا درگیر بحران‌های عمیق سیاسی و اجتماعی بود و جنبش‌های اعتراضی سراسر اروپا را فرا گرفته بود، به استان لمباردی زادگاه صنعتی خود بازگشت و با آگاهی کامل از قدرت



دگرگون کننده تئاتر، نمایش‌هایش را به میان کارگران اعتصاب‌کننده برد. این دوره که اوج خلاقیت هنری او محسوب می‌شد، ایتالیا شاهد خلق «کارناوال‌های» منحصر به فردی بود که نه فقط برای سرگرمی، بلکه به عنوان آیین‌هایی برای آگاهی‌بخشی و تقویت روحیه مبارزاتی کارگران اشغال‌کننده کارخانه‌ها طراحی شده بودند. از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۰، فو ریاست تعاونی تئاتر «Nuova Scena» را بر عهده داشت.

وقتی در سال ۱۹۷۵، برای اولین بار نامزد دریافت جایزۀ نوبل ادبیات شد، این انتخاب را اتفاقی پوچ دانست و گفت: «همه می‌دانند که چقدر از سر خم کردن یا زانو زدن در برابر هر کسی ولو برای دریافت جایزه متنفرم. این جایزۀ نوبل هم برای خودش یک کمدی است. وقتی سیاستمداران، افسران پلیس و مقامات کشورم بشنوند که جایزه به من تعلق گرفته، می‌توانم قیافه‌شان را تصور کنم. از خدای‌شان است که من را به هر نحوی ساکت کنند و به دستانم دستبند بزنند. حالا هم نامزد شدن در این جایزه!» او در آن سال برندۀ جایزۀ نوبل نشد اما دو سال بعد و در ۱۹۷۷ برگزیدۀ جایزۀ نوبل ادبیات ا شد و او نیز جایزه‌اش را همراه با ایراد نطقی همچون اجرای نمایش تک نفره در آکادمی سوئد دریافت کرد. او در سخنرانی‌اش با پخش تصاویری طنزآمیز میان مهمانها، و با سخنانی طنزآمیز گفت: «بدون شک بالاترین جایزه باید به اعضای آکادمی سوئد اهدا شود، زیرا امسال شجاعت اعطای جایزه نوبل به یک دلقک را داشته‌اند. من موافقم. اقدام شما عملی شجاعانه است که تحریک کننده است....»

هیچ‌چیز به اندازه خنده، قدرت را هراسان نمی‌کند.
داریو فو سخنرانی نوبل ۱۹۷۷

پس از جایزه نوبل و جهانی شدن آثارش، واکنش او به سیاستِ روز بیشتر هم شد. در سال ۲۰۰۳ نمایش غیرطبیعی با دو مغز را نوشت که داستان سوءقصد به ولادیمیر پوتین و سیلویو برلوسکونی است. پوتین می‌میرد اما برلوسکونی در حالی که هم مغز خودش و هم مغز پوتین را در سر دارد جان سالم به در می‌برد. در سال ۲۰۰۵ نمایشی با نگاه به زندگی و فعالیت‌های ضد جنگ سیندی شیهان، زنی که پسرش را در جنگ عراق از دست داد، نوشت.

در سال‌های پایانی، وی بیشتر به کارهای تجسمی، نقاشی، رمان‌نویسی و نوعی پرده‌خوانی درباره نقاشان و هنرمندان بزرگی که بر او تأثیر گذاشته بودند پرداخت. در سال ۲۰۰۴ اولین رمانش را درباره لوکرتزیا بورجیا نوشت تا تصویری متفاوت از این زن قدرتمند خاندان بورجیا ارائه دهد.

داریو فو در ۱۳ اکتبر ۲۰۱۶ درگذشت و میراثی غنی از خود به جا گذاشت که همچنان الهام‌بخش هنرمندان و فعالان است. جایزه نوبل او در سال ۱۹۹۷ صرفاً تقدیر از دستاوردهای ادبی او نبود، بلکه تجلیلی از زندگی‌ای بود که خود را وقف به چالش کشیدن وضع موجود از طریق خنده و هنر کرده بود. امروز از «داریو فو» به عنوان نماد هنر متعهد یاد می‌شود. هنرمندی که ثابت کرد می‌توان با قلم و صحنه نمایش، دنیا را تغییر داد.

فو سال‌ها فعال حفاظت محیط زیست بود و در مزرعه خودگردانش در شمال ایتالیا زندگی می‌کرد. با تأسیس حزب جنبش پنج ستاره به رهبری بپ گریلو از آن حمایت کرد. فو یکی از چهره‌های برجسته تئاتر سیاسی مدرن است. آثار او بر اساس نمایش‌های فکاهی قرون وسطایی و لودگی‌های کمدیا دلارته است و نه تنها در تئاتر، بلکه در پارک‌ها، زندان‌ها و مدارس نیز اجرا می‌شد. فو در زادگاهش ایتالیا درگیر جنجال‌های بسیاری بود ازجمله: با دولت، پلیس و کلیسای کاتولیک.

در سپتامبر ۲۰۱۶ دولت ترکیه اجرای آثار او به همراه ویلیام شکسپیر و آنتوان چخوف ممنوع اعلام کرد. او در پاسخ به این حرکت گفت: «اگر ثابت شود کل بحران ترکیه تأثیر من بوده، به خصوص که من تنها نویسنده زنده در میان این غول‌ها هستم، این را نوبل دومی برای خودم می‌دانم.»

فو برای فعالیت‌های خود بارها تهدید به مرگ شد. مورد حمله فیزیکی قرار گرفت و فرانکا رامه، همسر و همکارش در ۱۹۷۳ ربوده شد. رامه شکنجه شد و رابیندگان، که بعدها معلوم شد با پلیس دولتی مرتبط بودند، به او تجاوز جنسی کردند. تا اواسط دهه ۱۹۸۰ دولت آمریکا از دادن روادید به آن‌ها برای اجرای آثارشان خودداری می‌کرد و کلیساهای ایتالیا حتی به جایزه نوبل او در ۱۹۹۷ اعتراض کردند.

زندگی شخصی داریو فو

رابطه شخصی فو و فرانکا رامه که از ۱۹۵۵ با یک دوستی آغاز به پیمانی مقدس و پایدار تبدیل شد پیمانی که به اندازه همکاری حرفه‌ای‌شان پویا بود. ازدواج ایندو حاصلش پسری به نام یاکوپو فو بود که مانند پدر و مادرش به عرصه هنر و فعالیت‌های اجتماعی گرایش داشت و به عنوان

نویسنده، کارگردان تئاتر و کنشگر سیاسی فعالیت کرده است و راه پدرش را در در ترکیب هنر و کنشگری اجتماعی ادامه داد و حتی در زمینه‌های زیست‌محیطی و توسعه پایدار نیز فعالیت داشته است.

این زوج اغلب روی صحنه و خارج از آن با هم کار می‌کردند و زندگی خود را در حوزه‌های خلاقانه و خانگی به اشتراک می‌گذاشتند. زندگی خانوادگی آنها پر از بحث‌های هنری، فعالیت و تعهد به آرمان‌های اجتماعی بود که منعکس کننده ارزش‌های مشترک آنها بود. فو و فرانکا رامه حضوری پررنگ در عرصه‌های اجتماعی داشتند. از تظاهرات حقوق کارگران تا جنبش‌های زنان، آن‌ها همواره در خط مقدم حضوری فعال داشتند. این فعالیت‌ها تنها به عرصه عمومی محدود نمی‌شد، بلکه بر زندگی شخصی و خانوادگی آنان نیز سایه انداخته بود. فو و رامه باوری راسخ داشتند که تئاتر میدان نبرد است و هنر، شمشیر برّانی است که باید در برابر سانسور از آن بهره جست. این اعتقاد خدشه‌ناپذیرشان، نظام‌های حاکم را پیوسته به چالش می‌کشید. بارها شاهد توقیف آثارشان بودند و فشارهای سیاسی بی‌امانی را متحمل شدند، برای این دو هنرمند متعهد، هنرِ بی‌تعهد، پوچ و بی‌معنا بود. آن‌ها با هم مسیری را در دنیای تئاتر ایجاد کردند که خلاقیت را با کنشگری ترکیب می‌کرد و اثری فراموش‌نشدنی بر چشم‌انداز فرهنگی به جا گذاشت. همکاری آنها نمونه‌ای از قدرت هنر برای به چالش کشیدن اقتدار و الهام بخشیدن به تغییر بود و آنها را به یکی از تأثیرگذارترین زوج‌ها در تئاتر مدرن تبدیل کرد. جایزه نوبل ادبیات فو در سال ۱۹۹۷، تأثیر فو- رامه بر هنر را بیش از پیش تثبیت کرد و نه تنها سهم فردی او، بلکه روحیه مشارکتی را که بخش زیادی از کار او با رامه را تعریف می‌کرد، به رسمیت شناخت.

صدای انقلابی در ادبیات ایتالیا

دوران کودکی و تجربیات اولیه داریو فو، زمینه را برای زندگی‌ای که وقف به چالش کشیدن اقتدار از طریق هنر بود، فراهم کرد. تأثیر والدینش، همراه با بافت غنی چشم‌انداز فرهنگی و سیاسی ایتالیا، او را به نمایشنامه‌نویسی تبدیل کرد که نه تنها سرگرم می‌کرد، بلکه اندیشه را برمی‌انگیزاند و الهام‌بخش عمل بود. همانطور که بعدها اظهار داشت، «تئاتر به خودی خود هدف نیست؛ بلکه وسیله‌ای برای تغییر جامعه است.» فو از طریق خنده و طنز، به صدایی برای بی‌صدایان تبدیل شد و برای همیشه چشم‌انداز تئاتر معاصر را تغییر داد. از سویی ازدواجش با فرانکا رامه که در آغوش خاندانی ادیب و هنرآفرین چشم به جهان گشوده بود، نه تنها عشقش به تئاتر را در او عمیق‌تر کرد، بلکه همفکری ارزشمندی را برایش به ارمغان آورد. فرانکا، با اشتیاقی سوزان به هنر نمایش و عدالت اجتماعی، مانند جرقه‌ای بود که خلاقیت فو را شعله‌ور ساخت. همکاری این دو هنرمند، آمیخته‌ای بود از احترامی ژرف و عشقی هنرمندانه به صحنهٔ نمایش، که در آن، هر دیالوگ و هر حرکت، فرصتی بود برای بازتاب دغدغه‌های اجتماعی‌شان. تئاتر برای آنان، صحنهٔ نمایش نبود، که محفلی بود برای بیداری وجدان‌های خفته به شمار می‌آمد.

داریو فو منتقدی جسور و اصلاح‌گری کاردان که در تمام آثارش تنها به بیان دردها بسنده نمی‌کرد بلکه پیشنهادهایی برای برون رفت از معضلات را پیش پای مخاطبانش می‌گذاشت، با خلق آثاری مانند مجموعه نمایش‌های تک‌نفره «میسترو بوفو»، (دهه ۱۹۶۰) که روایتی طنزآمیز و زمینی از معجزات مسیح و داستان‌های پاپ‌ها و قدیسان ارائه می‌داد، به چهره‌ای تأثیرگذار در جنبش‌های کارگری تبدیل شده است. رویکرد انقلابی او در این آثار، به جای تمرکز بر تفسیرهای آسمانی و رسمی مذهبی، بر واکنش‌های مردم فقیر و عادی که شاهد این معجزات بودند متمرکز می‌شد و از این طریق، هم نابرابری‌های اجتماعی را به طنز می‌گرفت و هم امید و آگاهی را در میان توده‌های زحمتکش تقویت می‌کرد. فعالیت‌های این دوره فو که ترکیبی بی‌نظیر از هنر و کنشگری اجتماعی بود، نه تنها او را به نیرویی فرهنگی- اجتماعی در ایتالیا تبدیل کرد، بلکه نشان داد که تئاتر می‌تواند هم سلاح قدرتمندی در مبارزات اجتماعی باشد و هم مایه تسلی و اتحاد مردم تحت ستم. این تجربیات، میراث ماندگاری از فو به جای گذاشت که تا امروز برای هنرمندان متعهد و کنشگران اجتماعی الهام‌بخش باقی مانده است.

یکی از مطرح‌ترین آثارش «اسرار کمدی» (۱۹۶۹) کنکاشی است در شناخت ریشه‌های فرهنگ عامه. نمایشنامه‌ایی با تک‌گویی بلند که با استفاده از زبان «گرملوت»[1] به شیوه‌ای سرگرم‌کننده با استقبال شدید تماشاگران مواجه می‌شود. گرملوت مخلوطی است از «زبان محلی دره‌پو»، «شیوه بیان قرون وسطایی» و مترادف‌های خلق‌شده توسط خود فو. بسیاری این اثر را شاهکار داریو فو می‌دانند. در سال‌های پس از آن به نوشتن متون نمایشی و آموزشی پرداخت.

یکی دیگر از برجسته‌ترین آثار فو با همکاری همسرش رامه «مرگ تصادفی یک آنارشیست» (۱۹۷۰) است، که بعدها در ۴۰ کشور به صحنه رفت. داستان تلخ و واقعی کارگر راه‌آهنی است که به جرم بمب‌گذاری دستگیر و در بازداشت (در حالی که هیچ

[1] Grammelot

ربطی به بمب‌گذاران واقعی نداشت) جان سپرد. این داستان تلخ در دستان فوی بازیگر/ نویسنده و کارگردان به کمدی تمام عیاری تبدیل شد که شیوه‌های فاسد پلیس، اجرای قانون و پوچی سیستم‌های بوروکراتیک را افشا می‌کند. او این نمایشنامه را در یک کُمدی اسلپ‌استیک[۲] با تفسیر سیاسی گزنده ترکیب کرد تا از این طریق پوچی‌ها و اغراق اقتدار و شکنندگی حقیقت را آشکار کند. این نمایشنامه، مانند بسیاری از نمایشنامه‌های دیگری که این زوج با هم خلق کردند، با طنز گزنده و نقد اجتماعی نافذش شناخته شده. تلاش‌های مشترک آنها نه تنها تحسین منتقدان را برانگیخت، بلکه طرفداران متعهدی را نیز به خود جلب کرد و آنها را به نیرویی قدرتمند در صحنه تئاتر ایتالیا تبدیل کرد.

البته فو را نمی‌شود از فعالیت‌های سیاسی‌اش جدا کرد. تئاتر برای او فقط یک حرفه نبود، بلکه ابزاری بود برای تغییر اجتماعی. همراه همسرش فرانکا رامه، هم در صحنه تئاتر و هم در خیابان‌ها فعال بود، از راهپیمایی‌های کارگری تا جنبش‌های زنان. این تعهد عمیق نه‌تنها وجهه عمومی‌شان را شکل می‌داد، که بر زندگی خصوصی‌شان هم تأثیر می‌گذاشت. صراحت‌گویی این دو هنرمند مبتنی بر باور راسخ آنها به «هنر در برابر قدرت»، دائماً آنها را درگیر نظام‌های سانسور و با واکنش‌های تند سیاسی روبه‌رو می‌کرد، اما هرگز تسلیم نشدند. برای فو و رامه، هنری ارزش داشت که متعهد به تحول اجتماعی باشد، باوری که تا آخرین روز عمرشان بر آن پای فشردند.

از سنت ایتالیایی کمدیا دلارته الهام گرفت و از شخصیت‌های ثابت و تکنیک‌های بداهه‌پردازی در آثار خود بهره جست. این امر بر استفاده او از کمدی فیزیکی، ماسک‌ها و حرکات اغراق‌آمیز تأثیر گذاشت و اجراهای او را از نظر بصری جذاب نمود او با احیای سنت باستانی کمدیا دلارته آن را با مفاهیم معاصر عجین، و برای مخاطبان مدرن قابل فهم ساخت. شخصیت‌های او اغلب تجسم مبارزات انسان‌های عادی علیه سیستم‌های ستمگر هستند که نشان دهنده همدلی عمیق او با افراد به حاشیه رانده شده است. فو با مهارت تمام، زبان معیار ایتالیایی را با گویش‌های محلی درمی‌آمیخت و با زبانی ساده و عامیانه، پیوندی ناگسستنی با تودهٔ مردم برقرار می‌کرد. این انتخاب زبانی عمدی بود زیرا نشان از تعهد راسخ او به بازتاب دغدغه‌های مردم عادی

[۲] کمدی اسلپ استیک (Slapstick Comedy) نوعی از کمدی فیزیکی و اغراق‌شده است که با حرکات خشن، افتادن‌های نمایشی، مشت‌ولگدهای غیرواقعی و موقعیت‌های پرهیجان، باعث خنده تماشاگران می‌شود. نام آن از ابزاری به نام «اسلپ استیک» (چوبی که دو تکه می‌شود و صدای بلندی ایجاد می‌کند) گرفته شده که در تئاترهای کمدی قدیم برای تأکید بر ضربه‌های فیزیکی استفاده می‌شد. ویژگی‌های اصلی کمدی اسلپ استیک: حرکات اغراق‌آمیز فیزیکی (مثل زمین خوردن‌های عمدی، پرتاب شدن، مشت‌های بیهوا)، موقعیت‌های غیرمنتظره و پرشور، طنز بصری و کم‌کلام (بیشتر متکی بر عمل است تا دیالوگ)، خشونت نمایشی و بی‌ضرر (مثل تعقیب‌وگریزهای خنده‌دار) مثال‌های مشهور: فیلم‌های چارلی چاپلین و لورل و هاردی، کارتون‌های تام و جری

و مبارزات روزمره‌شان داشت. از ویژگی‌های سبک زبانی که فو در نمایشنامه‌هایش استفاده می‌کرد می‌توان به: ترکیب هوشمندانه زبان رسمی و گویش‌های محلی، استفاده از اصطلاحات عامیانه و روزمره هدفمند بودن به جهت نزدیکی به مردم و دوری از نخبه‌گرایی، و ابزاری برای بازتاب واقعیت‌های اجتماعی و طبقاتی، اشاره کرد.

آثار فو اغلب به مسائل اجتماعی و سیاسی می‌پردازند و با استفاده از طنز و کنایه، اقتدار، فساد و هنجارهای اجتماعی را نقد می‌کنند. نمایشنامه‌های او اغلب وضع موجود را به چالش می‌کشند و تفکر در مورد پویایی قدرت را برمی‌انگیزند. داریو فو هنرمندی که زندگی و هنرش یکی بود فقط یک نمایشنامه‌نویس و کارگردان نبود بلکه یک کنشگر تمام‌عیار بود. باور داشت تئاتر تنها برای سرگرمی نیست، بلکه سلاحی است برای تغییر اجتماعی. همین اعتقاد راسخ، سبک زندگی او را عمیقاً با آثارش پیوند زده بود به اعتقادش باید تئاتر به مثابه میدان مبارزه دیده شود.

با نبوغی کم‌نظیر از در هم آمیختن ژانرهای متنوع، از تراژدی گرفته تا کمدی، توانست مضامین عمیق اجتماعی را در قالب آثاری سرگرم‌کننده و تفکربرانگیز ارائه دهد. او طنز را نه صرفاً به عنوان ابزار خنده، بلکه همچون ذره‌بینی قدرتمند به کار می‌گرفت که پیچیده‌ترین مفاهیم سیاسی و اجتماعی را به زبانی گویا و قابل فهم برای توده مردم تبدیل می‌کرد. در آثار این نمایشنامه‌نویس برجسته، عناصر پوچ‌گرایی و سورئالیسم به شیوه‌ای ماهرانه به کار گرفته شده‌اند، به طوری که با خلق موقعیت‌های عجیب و نامتعارف، منطق معمول و پیش‌فرض‌های ذهنی مخاطبان را به چالش می‌کشید. این رویکرد هوشمندانه موجب می‌شد تماشاگران نه تنها از جنبه‌های سرگرم‌کننده اثر لذت ببرند، بلکه به تأملی عمیق درباره ماهیت واقعیت‌های اجتماعی وادار شوند.

او با ترکیب ظریف عناصر کمدی و تراژیک، توانست نوعی تئاتر منحصر به فرد خلق کند که هم جذابیت عامه‌پسند داشت و هم از عمق فلسفی برخوردار بود. نمایشنامه‌های او همچون آینه‌ای شفاف، نابرابری‌ها و تناقضات جامعه را بازتاب می‌دادند و مخاطب را به بازاندیشی درباره ساختارهای قدرت ترغیب می‌کردند. این ویژگی‌ها باعث شد آثار فو نه تنها در زمان خودش، بلکه برای

نسل‌های بعد نیز الهام‌بخش و تأمل‌برانگیز باقی بماند. او ثابت کرد که تئاتر می‌تواند همزمان هم سرگرم‌کننده باشد و هم حامل پیام‌های انقلابی، و این همان رمز ماندگاری آثار این هنرمند بزرگ است که مرزهای زمان و جغرافیا را درنوردیده است. علاوه بر مشارکت‌های تئاتری‌اش، نویسنده‌ای چیره‌دست نیز بود. رمان‌ها و مقالات او بیشتر به بررسی مضامین قدرت، فساد و مقاومت می‌پردازند. آثاری مانند «وکیل مدافع شیطان» (۱۹۸۹) به روایت‌های تاریخی می‌پردازند و خرد متعارف را به چالش می‌کشند و تطبیق‌پذیری فو را به عنوان یک نویسنده به نمایش می‌گذارند. با وجود مواجهه با سانسور و واکنش‌های سیاسی در طول دوران حرفه‌ای خود، دلسرد نشد. به خلق آثار تحریک‌آمیزی ادامه داد که گفتگو را برمی‌انگیخت و الهام‌بخش تغییر بود. تأثیر او فراتر از صحنه رفت؛ او به نمادی از آزادی هنری و تاب‌آوری در مواجهه با سختی‌ها تبدیل شد. به خاطر فداکاری‌اش در فعالیت سیاسی و تعهدش به استفاده از تئاتر به عنوان وسیله‌ای برای ایجاد تغییر اجتماعی نام‌آور در حیطه ادبیات است. سبک ادبی او، مجموعه‌ای غنی از طنز، نقد سیاسی و نوآوری‌های تئاتری است که او را به چهره‌ای برجسته در تئاتر معاصر و صدایی برای به حاشیه رانده‌شدگان تبدیل کرده است. توانایی او در ترکیب سرگرمی با پیام‌های عمیق اجتماعی همچنان در ادبیات و هنرهای نمایشی مدرن مورد توجه است.

داریو فو، سلطان تئاتر مردمی، پیکره‌تراشِ هنر مردمی، تئاتر را تریبون بی‌پیرایه مردم می‌دانست، و زبان مردمی را سلاحی برای از پا انداختن قدرت. او با طنزی تیز چون تیغ جراحی، زبان کوچه و بازار را به سلاحی برای نبرد با قدرت بدل کرد. با زیرکی، "زبان رسمی نخبگان" را در هم می‌کوبید و به جای آن، از آمیزه‌ای بدیع از گویش لمباردی و ایتالیایی عامیانه بهره می‌برد، زبانی که هم رگ خواب توده‌ها را می‌شناخت و هم مشتِ آهنینی بود بر دهان هیأت حاکمه. تماشاخانه اعتراضی فو احیای کمدیا دلارته با روایتی کارگری و انقلابی با "تکنیک گفتار پریشان که با دیالوگ‌های عمداً آشفته، پوچی گفتمان رسمی را رسوا می‌کرد و با درهم شکستن حریم صحنه با خطاب مستقیم به تماشاگران، گویی همدستانی به یک توطئه هنری اضافه می‌کرد تا وصیت‌نامه هنریش را به همگان اعلام کند: "زبانت را ساده و از قید الفاظ مصنوعی رها کن، رو در رو با اربابان قدرت بایست، و آن‌چنان خنده بر لبان مردمان بنشان که اشک‌شان را بر گونه‌هایشان جاری کنی!"

داریو، با خلق سبکی انقلابی در اجرا، مرزهای تئاتر مدرن را جابجا کرد. او نه تنها در نگارش، که در کارگردانی نیز رویکردی بدیع و پیشرو داشت. در صحنه‌های فو، بازیگران همچون آکروبات‌بازان هنرمند، در چشم‌برهم‌زدنی از نقشی به نقشی دیگر می‌جهیدند - خود او استاد این تغییر چهره‌های سریع بود، گاه با تنها یک اشارهٔ ظریف دست یا چشمکی معنادار، شخصیتی کاملاً جدید خلق می‌کرد.

طراحی صحنه‌هایش مینیمال اما عمیقاً تأثیرگذار بود: با کمترین ابزار و امکانات، غنی‌ترین فضاها را می‌آفرید. او سالن‌های تئاتر متعارف را رها کرد و به کارخانه‌ها، میدان‌های عمومی و هر فضایی که پیام نمایش‌هایش را بهتر منتقل می‌کرد، پناه برد.

اما شاهکار واقعی فو در خلق "موسیقی صحنه" بود - سمفونی‌ای از صداهای غیرمتعارف که از ترکیب اشیاء روزمره، سازهای غیرمرسوم و تکنیک‌های صوتی بازیگران شکل می‌گرفت. این موسیقی زنده و بداهه، نه تنها ضرباهنگی منحصر به فرد به اجراها می‌بخشید، بلکه به طنز گزندهٔ آثارش عمق مضاعفی می‌داد. این همه در کنار هم، کمدی‌ای خلق می‌کرد که هم سرگرم‌کننده بود و هم عمیقاً انقلابی - میراثی که تئاتر معاصر را برای همیشه دگرگون ساخت. اگرچه در گسترهٔ تئاتر جهان، او به عنوان یک نمایشنامه‌نویس، بازیگر و کارگردان طنزپرداز شناخته شده اما پیشهٔ دیگری هم داشت: نقاش. که بسیار دوست می‌داشت تا هنر نقاشی‌اش بیش‌تر از هنر تئاترش مورد توجه قرار گیرد؛ که هیچگاه محقق نشد.

در عصری که قدرت طنز از همیشه حیاتی‌تر است، آثار داریو فو به ما یادآوری می‌کند که خنده می‌تواند شکلی قدرتمند از مقاومت باشد. او با نبوغ بی‌همتایش به ما یادآوری می‌کند که هنر والاترین رسالت خود را نه در سرگرمی صرف، که در روشنگری و توانمندسازی توده‌ها می‌یابد. همان‌گونه که خود او تأکید داشت: «تئاتر هرگز غایت نبوده؛ بلکه همیشه واسطه‌ای برای دگرگونی اجتماعی بوده است.» این اندیشهٔ انقلابی در تمام آثارش تجلی یافته، او با مهارتی استثنایی، هر خنده‌ای را به سلاحی علیه نابرابری‌ها بدل می‌کرد. میراث ماندگار فو، هنری است که هم می‌خنداند و هم می‌آزارد، هم سرگرم می‌کند و هم بیدار می‌کند، و در نهایت، ما را وادار می‌کند تا جهان را نه آن‌گونه که هست، بلکه آن‌گونه که می‌تواند باشد، بازاندیشی کنیم، واقعیت آن است که داریو فو می‌توانست از کلیه داستان‌ها، حکایات و به‌خصوص نقالی‌ها که در صندوقچه‌ای پنهان است و ما از آن بی‌خبریم استفاده کند و آن را طوری به نمایش درآورد که برای همه قابل فهم و دلنشین باشد. اما چنان که گفته شد او نمی‌خواهد در خنده متوقف بماند که اگر چنین بود نمایشنامه‌هایش هجوی بیش نبودند. او تماشاگر را می‌خنداند، اما در پی آن خنده به دنبال واقعیتی است که در پس خنده پنهان شده واقعیتی که درمیانه خنده رخ نشان می‌دهد او نمی‌خواست دلقلک باشد او می‌خواست «تلخکی» باشد که خنده‌ها را تغییر می‌دهد.

منابع

https://de.wikipedia.org/wiki/Dario_Fo
https://www.bartarinha.ir
https://theater.ir/fa/٤٤٦٠٤



معرفی مفاخر ایرانی شماره سوم «ابوالحسن خرقانی»

نویسنده «نازیلا خوشنود»

شیخ ابوالحسن خرقانی از عرفای مشهور قرن چهارم و پنجم است که در پاسداشت فرهنگ ایرانی نقش مؤثر داشته است. شاید کمتر کسی نام او را شنیده باشد اما نقشی غیرقابل انکار در زنده نگاه داشتن فرهنگ ایرانیان دارد و متاسفانه آثار او کمتر شناخته شده‌اند. ابوالحسن علی بن جعفر بن سلمان بن احمد خرقانی در سال ۳۵۲ هجری قمری در روستای قلعه نو از توابع بسطام دیده به جهان گشود.

اشخاص به نامی همچون ابوسعید ابوالخیر و پورسینا پس از دیدار با خرقانی از مقام والای معنوی او در آثار خود صحبت کرده‌اند. یکی از مشهورترین مریدان و شاگردان خرقانی، خواجه عبدالله انصاری است که بدون شک او را به واسطهٔ مناجات نامه‌های مشهورش می‌شناسید. خواجه عبدالله در یکی از مناجات‌های خود در ستایش خرقانی آورده است:

عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، دید چشمهٔ آب زندگانی، چندان خورد که از خود گشت فانی، که نه عبدالله ماند و نه شیخ ابوالحسن خرقانی، اگر چیزی میدانی من گنجی بودم نهانی، کلید او شیخ ابوالحسن خرقانی.

ابوالحسن خرقانی در روستا زندگی می‌کرد و سواد نداشت. او مخارج زندگی و خانقاه را از راه کشاورزی و باغبانی، تأمین می‌کرد و جالب این است خانقاه خرقانی در آن زمان تنها خانقاهی بود که با هزینه شخصی صاحب آن اداره می‌شد. شایعاتی در مورد دیدار او با ابوعلی سینا و سلطان محمود غزنوی وجود دارد اما شواهد تاریخی آن چندان صحت ندارد، سردر خانقاه ابوالحسن خرقانی جمله‌ای با این مضمون وجود داشته است.

هر که در این سرا درآید، نانش دهید و از ایمانش میرسید، چه آن کسی که به درگاه باری تعالی به جان ارزد، البته بر خوان بوالحسن به نان ارزد.

و این جمله که ماهیتی بشر دوستانه دارد، به عنوان شعار ملی گردشگری کشور ایران شناخته می‌شود.

استاد شفیعی کدکنی، سخن گفتار خرقانی را به لهجه «قومسی» می‌داند و معتقد است آثاری که امروزه از او می‌خوانیم ترجمهٔ مقامات نویسان از گفتار او و بر اساس زبان معیار فارسی در قرن ششم و هفتم است.

این شیخ عارف همچنین جزو پیروان حکمت خسروانی است. یکی از آثار او کتاب نورالعلوم می‌باشد. از شیخ خرقانی امروزه سه اثر به جا مانده، یکی را نام بردیم و دیگر آثار او، رسالهٔ الخائف الهائم و فواتح الجمال

نورالعلوم که یکی از مشهورترین آثار به جا مانده از خرقانی است به ذکر مبانی عرفانی و روایی پرداخته، در این کتاب نمونه‌هایی از سخنان وی توسط پیروان و شاگردان او جمع آوری و تدوین شده است.

یکی از حکایات دفتر ششم مثنوی، داستان درویشی است که برای ملاقات با شیخ ابوالحسن خرقانی راهی سفری دور و دراز می‌شود.

این داستان به زیبایی مقام و منزلت خرقانی را به تصویر کشیده است. جمله‌ای شیوا در این داستان آمده که به شرح زیر می‌باشد.

> یکی از حکایات دفتر ششم مثنوی، داستان درویشی است که برای ملاقات با شیخ ابوالحسن خرقانی راهی سفری دور و دراز می‌شود.

در راه رسیدن به اهداف، باید سختی‌ها و خارهای مسیرت را تحمل کنی.

مثنوی معنوی دفتر ششم ابیات ۲۰۴۴ تا ۲۰۵۵ حکایت رفتن درویشی از مریدان شیخ حسن خرقانی به خرقان

مشهور است که بایزید بسطامی عارف بزرگوار و عالی مرتبه قرن دوم و سوم هجری همشهری خرقانی بوده است. شیخ خرقانی را اینطور لقب داده‌اند: بزرگ مردی فرای دوزخ و بهشت

گویند بیش از یک قرن از تولد خرقانی بایزید بسطامی آمدنش به دنیا را این گونه مژده داده بود:

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
کاندر این ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی
می‌زند بر آسمان‌ها خرگهی

شیخ در آغاز زندگی به تحصیل علوم دین پرداخت و در آن سرآمد دیگران شد و سپس به طریقت تصوف تمایل پیدا کرد و با مجاهدت به مقام شایان دست یافت. در حکایتی آمده است که شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور و ابوعلی سینا



فیلسوف نامی و ناصرخسرو قبادیانی از شعرای برجسته به خرقان رفته و با وی مصاحبت داشته‌اند و مقام معنوی آور ا ستوده‌اند.

فاصلهٔ زندگی خرقانی با بایزید بسطامی حدود یک قرن است و هر چند او را ندیده بود اما او را ستایش می‌کرد و با تحسین فراوان از او یاد می‌کرد.

از سخنان به حق خرقانی:

همه یک بیماری داریم، چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد، جمله بیماری غفلت داریم، بیایید تا بیدار شویم.

***

الهی، خلق تو شکر نعمت‌های تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمت، بودن توست.

نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بود.

اما آفت از دل جدا کردن، کار مردان است.

هر که عاشق شد، خدای را یافت و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

آرامگاه شیخ که در سال ۴۲۵ هجری در خرقان جهان را بدرود گفت، در شمال شهرستان شاهرود و در روستای قلعه نو خرقانی قرار دارد. محوطه آرامگاه در تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۴۶ در فهرست آثار ملی به ثبت رسید. ■

یادداشتی بر داستان «خانواده پاسکوآل دوآرته»

نویسنده «کامیلو خوسه سلا.»؛ «آریانا سلطانی»



کامیلو خوسه سلا؛ همنوایی موسیقی احتضار اخلاقیات

(گذشته‌ای که در گناه سپری شده باشد بار سنگینی است!) *صفحه ۱۲۲.

نوول «خانوادۀ پاسکوآل دوآرته» داستانی مهجور و کمتر شناخته شده از ادبیات اسپانیاست. به نظر می‌رسد نویسنده آن، کامیلو خوسه سلا، به دلیل سبک نامعمول و نوشته‌هایی که خشونت و خونریزی در آن به شیوه‌ای عریان نمایان می‌شود، چندان مورد اقبال عمومی قرار نگرفته است. این نویسنده در همان سال فروریختن دیوار برلین برنده جایزه نوبل جهانی ادبیات شد. با این وجود آثار وی در کشور ایران چندان شهرتی ندارند .

داستانی که در این کتاب روایت می‌شود، دست‌نوشته‌های قاتلی است به نام پاسکوآل که در زندان، از برای کاهش احساس گناه از اعمال پیشین خود، دست به قلم برده و اعترافنامه‌ای برای تسکین و تسلای وجدان خویش تدارک می‌بینند. اعترافی که در آن از سبک اعترافات روسو تقلید شده و از کودکی به بیان وقایع زندگی شخصی و خانوادگی می‌پردازد. خانواده‌ای دهقان نژاد و فقیر در حومه یکی از شهرستان‌های کوچک اسپانیای ابتدای قرن بیستم.

اعترافاتی که پاسکوآل نوشته است، سال‌ها بعد در قالب دستنوشته‌های پراکنده‌ای توسط شخصی جمع‌آوری می‌شوند. در میان این نوشته‌ها مخاطب داستان با مردی مواجه می‌شود که ذاتاً و بالقوه شرور نیست، اما گویی در فراز و نشیب وقایع روزگار ناچار به اعمالی می‌شود که نه تنها میل به انجام آن‌ها را ندارد بلکه بعدها، هنگام انقلاب داخلی اسپانیا به جرم قتل یک مرد متمول و صاحب نفوذ به زندان و اعدام محکوم می‌شود، دچار دغدغه وجدان شده و خود را ملزم به تعریف کردن صادقانه تمامی وقایعی می‌کند که از یک کودک رنجیده شده میان سردرگمی و فقر، قاتلی بی‌رحم و سنگدل پدید آورده.

پاسکوآل زیبایی را می‌شناسد؛ در دست‌نوشته‌های وی توصیفات دقیق و شکوهمندی از طبیعت، غروب آفتاب و دشت، نبض زندگی آشکار است. همدلی و شفقت وی برخلاف اعضای خانواده‌اش، رنگ و بویی انسانی به او می‌بخشد. اما پاسکوآل در محیطی رشد می‌کند که طبق تعاریف او پدر را به بهانه بیمار شدنش به بدترین وضع ممکن به مرگ محکوم می‌کنند، مادر به دلیل همبستر شدن با مردی غریبه بچه‌ای ناقص به دنیا می‌آورد که زیر کتک‌ها و مشت و لگد دیگران زجر می‌کشد، خواهری که مایل به تن فروشی است تا که فقط درون چنین خانواده‌ای نباشد، و مردمی که اهمیت به چنین تألمی نمی‌دهند و غمخواری نمی‌کنند.

(چون هیچ نفرتی بالاتر از نفرت خانوادگی نیست، نفرت از یک آدم همخون.) *صفحه ۶۳.

> **داستانی که در این کتاب روایت می‌شود، دست‌نوشته‌های قاتلی است به نام پاسکوآل که در زندان، از برای کاهش احساس گناه از اعمال پیشین خود، دست به قلم برده است.**

خشونت در داستان، در کمال خونسردی، رخ می‌دهد. در اثر سلا خشونت در شرح کتک خوردن برادر کوچکتر ناقص‌الخلقه، همراه با ترحم نسبی راوی اما سرد و برنده بود. ملال در سرتاسر داستان بر زندگی سایه افکنده بود. ملالی که حتی به اماکن مذهبی سرایت کرده و ساعت کلیسا را از کار انداخته بود.

پاسکوآل با وجود داشتن روحی پاک، در خانواده‌ای آشفته و در نفرتی عمیق از عزیزترین اعضای زندگی‌اش رشد می‌کند. در مراسم خاکسپاری برادر ناقص‌الخلقه و حرامزاده خویش است که با دیدن ساق پای بلورین دختری که به او میل داشت، ناتوان از مهار غرایز خود، با وی بر سر گور برادر تازه به خاک سپرده هم‌آغوش می‌شود و به زودی وی را به همسری برمی‌گزینند. چنین به نظر می‌رسد که عشق و همدلی تنها با تمنای جسمی است که بر پاسکوآل عیان می‌شود. با این وجود هربار آن زن آبستن می‌شود، جنین یا کودک تازه متولد شده می‌میرد. تو گویی نسل بعدی و آینده قرار نیست تداومی امیدبخش داشته باشد. گویی بشر به سوی قطع نسل پیش رفته است.

پاسکوآل پس از ازدواج در یک واقعه کاملاً نامعقول و در یک کافه، به دلیل توهینی سرسری و ساده، دست به چاقو می‌گشاید و بی‌دلیل اولین قتل نفس را به عمل می‌نشاند. بدون توجه به علت و یا پیامد آن. با خونسردی و حتی ناآگاهی کافی بابت رفتار خویش. زمانی که فرزندانش پیش از بالیدن و تحول به کام مرگ فرومی‌رود، توان و تحمل شیون و گریه

زنان را در خود نمی‌بیند. خواهر، مادر و همسرش، این سه بانوی سرنوشت، چنان غم وی را افزایش می‌دهند که از کاشانه و زادگاه خود فراری می‌شود و مدتی دور از خانه به سر می‌برد. پس از سالها که بازمیگردد، همه چیز را از دست رفته می‌بیند. زن وی به او وفا نکرده و در آغوشش می‌میرد و پاسکوآل به بهای این سوگ فاسق همسر خویش را که پیش از آن معشوق خواهرش نیز بوده می‌کشد. برای بار نخست به زندان فرستاده می‌شود و به دلیل مناعت طبع و خوش رفتاری‌اش آزاد می‌شود. پس از بازگشت از زندان زنی دیگر به همسری برمی‌گزیند و با این وجود کینه و نفرت و خشمی در دل او زنده می‌ماند؛ همچو آتشی زیر خاکستر سالیان سال رنج و ناکامی در طی عمری که در مصیبت‌های آن پاسکوآل نه تنها نقشی نداشته است، بلکه این رنج مجال تعالی را از وی گرفته. در نهایت زمانی که هیچ راهی برای پاسخ به دلیل این مصائب نمی‌یابد، خود را ناچار به خودکشی یا دگرکشی می‌بیند. دیگری مادرش بود؛ با کشتن خود یا مادری که وی را به این دنیای خبیث کشانده بود، انتقامی سخت از زندگی می‌گرفت. کشتن مادر که نماینده زایش و زندگی است و یا کشتن خویش. لجاجتی لجام گسیخته و نامفهوم اما به ژرفای خشم و نفرت و به شفافیت تمامی اعمال انسانی در ذات وجود .

داستان سلا طنین ناقوس خطری است که این داستان بلند در آن غوطه‌ور است؛ در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، جامعه اروپا درگیر نوعی خلأ معنوی و اعتقادی شده بود. کوپرنیک و گالیله و داروین بشر را از خواب خودبزرگ بینی خارج کرده بودند، و در قرن نوزدهم بود که نیچه فریاد برآورد که خدا [مفهوم انتزاعی و ذهنی آن] مرده است، و داستایفسکی در رمان برادران کارامازوف خود پرسشی اساسی و وجودی مطرح نمود: اگر خدایی نباشد آیا همه چیز مجاز است؟

طبق نظر متفکر و نویسنده مطرح فرانسوی، آلبر کامو و در کتاب او تحت عنوان «عصیانگر»، اروپا و غرب متمدن در جریان روشنگری و صنعتی شدن و انقلاب علمی و پوزیتیویسم، دچار نوعی فروپاشی و اضمحلال معنوی شد. ایدئولوژی‌های خشک و خشن جایگزین طبیعت بکر انسانی شده بودند و هرآنچه متعالی بود، به سقوط محکوم شده و دود شد و به هوا رفت. نهیلیسم و پوچگرایی و فقدان معناهای فضیلت‌مندانه به رنج روحی بشر دامن زدند. به گونه‌ای که در مکاتب هنری، جنبش‌هایی همچو دادائیسم نماینده هرج و مرج معنایی دوره خود بودند. سورئالیسم از این حقیقت تهی شده فراری بود و حتی حقیقت خود را می‌ساخت، چرا که واقعیت‌های دنیا برایش کوچک و محقر می‌نمود.

حال با این وصف از بستر تاریخی و اجتماعی، داستان خوسه سلا، زندگی‌ای را نمایندگی می‌کرد که در آن ارزش معنوی و بار مقدس هنجارهای پیشین فروریخته و بدیلی برای آن جایگزین نشده بود. همچنان در سایه آن، فرد بدون شناخت کافی از خود و یا ساختن هویتی منسجم، دست به خشونت و جنایت می‌زد و همه این مصیبت و زشتی را در سایه مسئولیت طالع و بخت و اقبالی آسمانی می‌دید، در عین حال که به آن باوری قلبی نداشت؛ انسان به معناهای پیشین و اجدادی خود پشت کرده بود. با این حال پاسکوآل داستان سلا، نمی‌توانست با خود بر سر این موضوع صادق باشد که فضایل پیشین بشر را در دل نپذیرفته است. پاسکوآل قربانی جامعه‌ای به نظر می‌رسد که از نظر فکری، فرهنگی و اجتماعی دچار طغیانی علیه معناها و ارزش‌های پیشین شده، اما جایگزینی برای این معنویات سرنگون شده تعریف نکرده بود. پاسکوآل در چنین بافت و دوره‌ای از تاریخ تمدن بشر به سر می‌برد. دوره‌ای که ثمره آن جنایات و خشونت‌های افسارگسیخته و توجیه ناپذیر میلیون‌ها اروپایی در قرن بیستم، طی دو جنگ جهانی بود. جنایاتی که نه تنها فرزندان بسیاری در آن جان سپردند، بلکه بشر دست به توحشی گشود که بر آن آگاه بود، ولیکن توان مهار اعمال خود را نداشت.

به راستی که خانوادۀ پاسکوآل دوآرته یکی از نمایندگان به حق ادبیاتِ قرنِ جنونِ جنگ‌های جهانی اروپا است. قرنی که انسان معنویات و اخلاقیات پیشین را به ورطه فراموشی سپرده بود.

به راستی که خانوادۀ پاسکوآل دوآرته یکی از نمایندگان به حق ادبیاتِ قرنِ جنونِ جنگ‌های جهانی اروپا است. قرنی که انسان معنویات و اخلاقیات پیشین را به ورطه فراموشی سپرده بود و در مغاک تیره تاریخ فرو رفت؛ چرا که فانوسی برای روشنگری نداشت. مهم‌ترین نکته در پایان ماجرا شاید این باشد که پاسکوآل دوآرته، پس از تمامی این جنایات و خشونت‌ها، در شرح حاشیه داستان و نامه‌هایی که با دست‌نوشته‌ها همراه‌اند، در انقلاب داخلی اسپانیا شرکت کرده و همراه با انقلابی‌های آرمان خواه دست به ترور و کشتاری می‌زند که برای فردایی بهتر توجیه شده بود. هرچند برخی از اعضای چنین انقلابی، افرادی همچو پاسکوآل بودند. افرادی گمگشته، ناراضی، غرق در خشم و نفرت و دچار خلأ معنوی و بدون شفقت و مهربانی نسبت به نوع بشر.■



معرفی کتاب «قله‌ها و دره‌ها»

نویسنده «اسپنسر جانسون»؛ مترجم «معصومه طحانی سعدی» «سارا شرفی»

دکتر اسپنسر جانسون نویسنده کتاب قله‌ها و دره‌ها یکی از نویسندگان محبوب آمریکایی است، در طول ۷۸ سال زندگی‌اش کتاب‌های متعددی در حوزه روانشناسی و انگیزشی و موفقیت منتشر کرده است، وی حدود ۳۰ سال در عرصه نویسندگی فعالیت داشت. کتاب قله‌ها و دره‌ها راه حل‌های ساده و آسانی را برای موقعیت‌های سخت و پیچیده ارائه می‌کند. آثار وی به بیش از ۴۷ زبان ترجمه شده و جزء پر فروش ترین کتاب‌ها در سطح بین المللی قرار گرفته است.

کتاب قله‌ها و دره‌ها هم توسط انتشارات مختلفی در ایران چاپ شده است و ترجمه‌های مختلفی از این کتاب در دسترس است.

این کتاب روایت جوانی است که در دره‌ای زندگی می‌کند و در شرایطی با پیر مردی آشنا می‌شود که در بالای کوه (قله) خانه‌اش است و نکاتی را در رابطه با موفقیت، شادی و شکست و ناراحتی و نا امیدی بیان می‌کند.

این کتاب روایت جوانی است که در دره‌ای زندگی می‌کند و در شرایطی با پیر مردی آشنا می‌شود که در بالای کوه (قله) خانه‌اش است...

کتاب قله‌ها و دره‌ها به شیوه داستانی، راهکارهای کاربردی برای شرایط پیچیده و مدیریت خود در شرایط سخت و تغییرات زندگی ارائه می‌دهد و در نهایت عبور و تغییر نگرش به سمت موفقیت و ماندن در قله و پیروزی را به شیوه ساده بیان می‌کند.

اگر فردی هستید که بعد از هر دره و شکست، انگیزه و امید خود را از دست می‌دهید و برای تغییرات شرایط زندگی نیاز به امید و راهکار و انگیزه هستید این کتاب قطعاً به شما راهنمایی‌های مفید و کاربردی می‌کند و با توجه به شرایط زندگی خود می‌توانید از دره به قله برسید و در قله بمانید و از منظره پیش روی خود لذت ببرید. این کتاب نگرش انسانها را تغییر می‌دهد و راهنمای خوبی برای کنترل موفقیت و شکست است. کتاب قله‌ها و دره‌ها مناسب برای گروه سنی بزرگسال است، ترجمه معصومه طحانی سعدی، قطعاً این کتاب ارزش خواندن را دارد.

فهرست کتاب به شرح زیر است:

پیش از شروع داستان

احساس دلتنگی در دره

یافتن پاسخ‌ها

فراموش کردن

استراحت کردن

یادگیری

کشف کردن

در میان گذاشتن آموخته‌ها با دیگران

استفاده از نگرش قله‌ها و دره‌ها

لذت بردن از قله

بعد از پایان داستان

بخشی از کتاب را با هم می‌خوانیم:

یافتن پاسخ

با وجود تلاش زیاد، مرد جوان نتوانست تا قبل از تاریک شدن هوا به قله برسد. روی زمین نشست و با ناراحتی گفت:<< آه، نه! از دست دادمش.>>

در آن نزدیکی و در میان تاریکی صدایی شنید که از او پرسید:<< چه چیزی را از دست دادی؟>>

مرد جوان با تعجب برگشت و دید پیرمردی چند متر آن طرف تر روی تخته سنگی نشسته است. مرد جوان که خیلی تعجب کرده بود با لکنت گفت:<< ببخشید، من شما را ندیدم. دیدن غروب آفتاب را از بالای قله از دست دادم...

پیرمرد خندید و گفت:<< من احساس تو را درک می‌کنم.>>

در آن لحظه مرد جوان نمی‌دانست که با یکی از موفق‌ترین افراد دنیا آشنا شده است که زندگی‌اش سرشار از آرامش است، فقط پیر مرد خوبی به نظر می‌رسید. بعد از لحظاتی پیر مرد گفت:<< حالا نظرت در مورد این منظره چیست؟>>

مرد جوان در میان تاریکی نگاه کرد و چیزی ندید. پرسید:<< کدام منظره؟>>

پیر مرد دراز کشید و به آسمان نگاه کرد. مرد جوان هم دراز کشید و به آسمان نگاه کرد و ردیفی از ستارگان را دید که در آسمان می‌درخشیدند. تا حالا هرگز از داخل دره، ستاره‌ها را این قدر واضح و روشن ندیده بود.

پیر مرد گفت:<< خیلی زیباست مگه نه؟>>

مرد جوان با حیرت جواب داد: << بله>>

به ستاره‌ها خیره شده بود و از آرامشی که در آن لحظه داشت

لذت می‌برد.

<< آن‌ها همیشه آنجا بودند، مگر نه؟>>

پیر مرد جواب داد:<< هم آره و هم نه. آره به این خاطر که آنها همیشه آنجا بودند، اما این تو بودی که باید جهت نگاه کردنت را عوض می‌کردی تا آنها را ببینی.>> سپس ادامه داد:<< و نه به این خاطر که آنها همیشه آنجا نبودند. دانشمندان میگویند خیلی از ستاره‌هایی که ما می‌بینیم میلیون‌ها سال پیش نابود شده‌اند و در واقع دیگر آنجایی نیستند که ما آنها را می‌بینیم.>>

مرد جوان سرش را تکان داد و گفت:<< خیلی مشکل است که بتوانیم حقیقت را از دروغ و واقعیت را از خیال تشخیص دهیم.>> ...

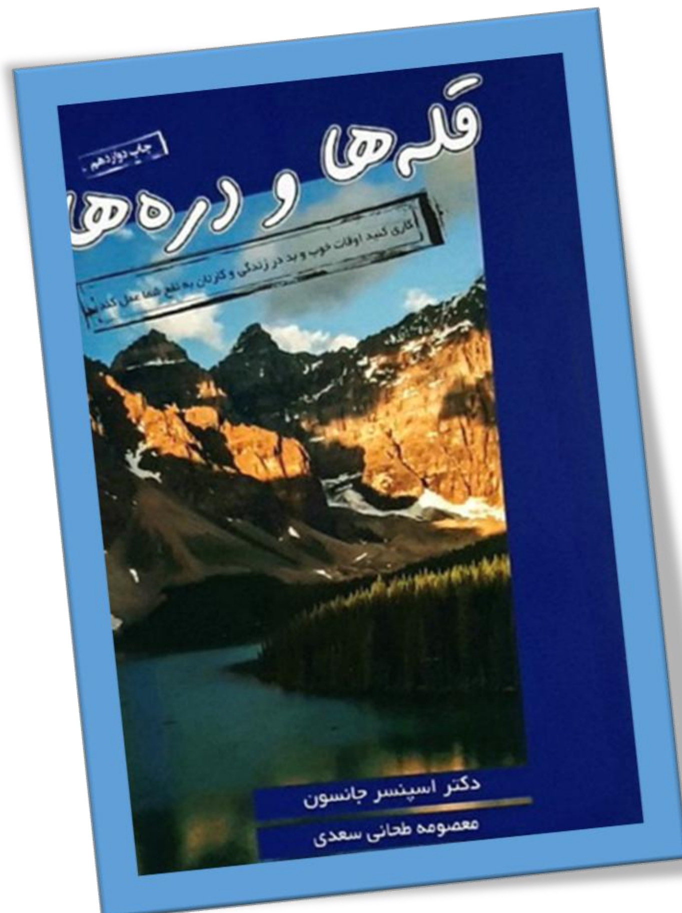
برخی از نکات کاربردی و طلایی کتاب قله‌ها و دره‌ها:

- ✓ قله‌ها لحظاتی هستند که تو قدر آنها را میدانی و دره‌ها لحظاتی هستند که در آرزو و افسوس آنچه از دست داده‌ای سپری می‌کنی.
- ✓ راه‌های خروج از دره زمانی آشکار می‌شوند که تصمیم بگیری خوشبین باشی
- ✓ جلگه می‌تواند زمانی برای استراحت، فکر کردن بازسازی اعصاب باشد
- ✓ وقتی قدر موقعیت‌های خوب را بدانی، عاقلانه و به درستی آن موقعیت‌ها را مدیریت کنی، کمتر موقعیت بد خواهی داشت
- ✓ قله هر فردی، غلبه بر ترس هایش است.

در پشت جلد کتاب می‌خوانیم:

هر انسانی در کار و زندگی‌اش، قله‌ها و دره‌های زیادی را تجربه می‌کند. قله‌ها و دره‌ها تنها موقعیت‌ها و لحظات خوب و بدتان نیستند. آن‌ها بازگو کننده احساس درونی و واکنشتان به اتفاقات و رویدادها می‌باشند.

قله‌ها و دره‌ها به هم متصل هستند، اشتباهاتی که در لحظات خوب امروز مرتکب می‌شوید لحظات بد فردا را می‌سازد، و کارهای عاقلانه‌ای که در لحظات بد اکنون انجام می‌دهید، آینده خوب شما را رقم می‌زنند. قله‌ها لحظاتی هستند که تو قدر آنها را میدانی و دره‌ها لحظاتی هستند که در آرزو و افسوس آنچه از دست داده‌ای، سپری می‌کنی. ما نمی‌توانیم همیشه اتفاقاتی را که برایمان روی می‌دهند کنترل کنیم. اما می‌توانیم قله‌ها و دره‌های لحظه‌هایمان را کنترل کنیم، آن هم از طریق باورهایمان و کارهایی که در آن لحظات انجام می‌دهیم. ■



نقد رمان «برلین الکساندرپلاتس»
نویسنده «آلفرد دوبلین»؛ «آریانا سلطانی»



شاهدی بر آشوب شهر مدرن

اثر آلفرد دوبلین، یکی از مهم‌ترین آثار ادبیات مدرن آلمانی و جهان به شمار می‌رود. این رمان که در سال ۱۹۲۹ منتشر شد، نه تنها تصویری زنده و پرتلاطم از زندگی شهری در برلین دهه ۱۹۲۰ ارائه می‌دهد، بلکه به عنوان اثری پیشگام در سبک رمان‌های شهری و مدرنیستی شناخته می‌شود. دوبلین در این اثر، با به‌کارگیری تکنیک‌های نوین روایی، ترکیبی از واقع‌گرایی اجتماعی، سمبولیسم و عناصر اسطوره‌ای را خلق کرده است که خواننده را به درون دنیایی پر از تضاد، آشوب و امید می‌کشاند.

بیبرکف، شخصیت اصلی داستان، ضدقهرمانی مدرن است که می‌خواهد خوب باشد. اما در این تلاطم ساختن و مضمحل شدن زندگی، سه بار شکست می‌خورد تا اینکه دچار تحولی عمیق در دیدگاهش به زندگی می‌شود. داستان او، زندگی تبهکاران و فرودستان جامعه را به تصویر می‌کشد و با وجود تلخی‌هایش، جوهره‌ای انسانی دارد که خواننده را تا آخر با خود همراه می‌کند.

> **بیبرکف، شخصیت اصلی داستان، ضدقهرمانی مدرن است که می‌خواهد خوب باشد. اما در این تلاطم ساختن و مضمحل شدن زندگی، سه بار شکست می‌خورد.**

بسیاری از منتقدان، برلین الکساندر پلاتس را با اولیس جیمز جویس مقایسه می‌کنند. هر دو رمان از تکنیک‌های مشابهی مانند جریان سیال ذهن و چندصدایی استفاده می‌کنند و هر دو شهری مدرن (دوبلین و برلین) را به عنوان شخصیت اصلی داستان خود به تصویر می‌کشند. اما در حالی که اولیس بیشتر بر ذهنیت فردی تمرکز دارد، دوبلین به جمعیت و جامعه شهری می‌پردازد.

دوبلین در این رمان مشهور و مطرح خود نه تنها ناقوس هشداری برای آرمان‌های مدرنیته بود، بلکه به دور از کل نگری و یا دیدگاه‌هایی ماورایی، غوطه‌ور شدن توده مردمان در مغاک جنون جنگ جهانی دیگری را پیش‌بینی کرد. دوبلین پس از جنگ جهانی نخست اینه‌ای تمام‌نما از آلمان شکست خورده، مغلوب در تورم و سرشکستی را به تصویر می‌کشد که آبستن حوادث آینده است.

○دال‌های دوبلین؛ قربانی کردن، تحول و شکوفایی.

یکی از مهم‌ترین دال‌های دوبلین در «برلین الکساندرپلاتس»، مفهوم قربانی کردن است. شخصیت اصلی رمان، فرانتس بیبرکف، به عنوان یک قربانی جامعه شهری مدرن تصویر می‌شود. او که پس از آزادی از زندان، تلاش می‌کند زندگی جدیدی را آغاز کند، بارها و بارها توسط نیروهای بیرونی و درونی شکست می‌خورد. این فرآیند قربانی شدن، نه تنها به عنوان یک سرنوشت فردی، بلکه به عنوان نمادی از سرنوشت جمعی انسان‌ها در جامعه مدرن تفسیر می‌شود. دوبلین با استفاده از این دال، به بررسی مفهوم گناه، پشیمانی و امکان رستگاری می‌پردازد.

تحول و شکوفایی نیز از دیگر دال‌های مهم در این رمان است. فرانتس بیبرکوف در طول داستان، تحولات درونی عمیقی را تجربه می‌کند. او که در ابتدا فردی ساده‌لوح و بی‌هدف است، به تدریج با واقعیت‌های تلخ زندگی مواجه می‌شود و در نهایت، به نوعی خودآگاهی و درک جدید از زندگی دست می‌یابد. این تحول، اگرچه با رنج و درد همراه است، اما نشان‌دهنده امکان رشد و شکوفایی انسان حتی در شرایط دشوار است.

○فلسفه دوبلین و شهر بابل باستانی

دوبلین در «برلین الکساندرپلاتس»، از شهر بابل باستانی به عنوان یک دال مهم استفاده می‌کند. بابل، به عنوان نمادی از تمدن و آشوب، در این رمان به تصویر کشیده می‌شود. برلین، به عنوان شهری مدرن و پرجنب‌وجوش، با بابل مقایسه می‌شود و دوبلین از این مقایسه برای بررسی مفاهیمی مانند گناه، سقوط و امکان رستگاری استفاده می‌کند. بابل، به عنوان شهری که به دلیل گناهانش نابود شد، به نوعی پیش‌درآمدی برای برلین مدرن است. دوبلین با این تمثیل، به خواننده هشدار می‌دهد که جامعه مدرن نیز می‌تواند به سرنوشتی مشابه دچار شود.

فلسفه دوبلین در این رمان، ترکیبی از نگاه انتقادی به جامعه مدرن و امید به امکان تحول فردی و جمعی است. او از یک سو، به نقد ساختارهای اجتماعی و اقتصادی می‌پردازد که انسان‌ها را به ورطه نابودی می‌کشانند، و از سوی دیگر، به

امکان رستگاری و تحول فردی اعتقاد دارد. این فلسفه، در شخصیت فرانتس بیبرکوف و تحولات درونی او به خوبی نمایان است.

○سبک نگارش و تأثیر دوبلین

سبک نگارش دوبلین در «برلین الکساندرپلاتس»، ترکیبی از تکنیک‌های مدرنیستی و واقع‌گرایی اجتماعی است. او از تکنیک‌هایی مانند جریان سیال ذهن، تک‌گویی‌های درونی، و استفاده از عناصر سینمایی برای ایجاد ریتم و حرکت در داستان استفاده می‌کند. این سبک، به خواننده امکان می‌دهد تا به درون ذهن شخصیت‌ها نفوذ کند و دنیای درونی آن‌ها را تجربه کند.

یکی از بارزترین ویژگی‌های سبک نگارش دوبلین در این رمان، استفاده ازتکه‌تکه‌گویی (Fragmentation) و تکنیک‌های مدرنیستی است که به اثر او حالتی پویا و چندلایه می‌بخشد. این سبک، نه تنها بازتابی از آشوب و پیچیدگی زندگی شهری در برلین دهه ۱۹۲۰ است، بلکه نشان‌دهنده نگاه فلسفی دوبلین به جهان مدرن و انسان‌هاست. تکه‌تکه‌گویی در این رمان، هم در سطح روایت و هم در سطح زبانی خود را نشان می‌دهد.

یکی از بارزترین ویژگی‌های سبک نگارش دوبلین در این رمان، استفاده از تکه‌تکه‌گویی (Fragmentation) و تکنیک‌های مدرنیستی است که به اثر او حالتی پویا و چندلایه می‌بخشد.

◈تکه‌تکه‌گویی در روایت

دوبلین در «برلین الکساندرپلاتس»، از یک روایت خطی و سنتی پیروی نمی‌کند. به جای آن، داستان را به صورت تکه‌تکه و از طریق صحنه‌های کوتاه، گفت‌وگوهای پراکنده، و تک‌گویی‌های درونی شخصیت‌ها پیش می‌برد. این تکه‌تکه‌گویی، حالتی از آشوب و بی‌نظمی را ایجاد می‌کند که بازتابی از زندگی شهری مدرن و تجربه‌های شخصیت اصلی، فرانتس بیبرکوف، است. فرانتس، که خود درگیر یک زندگی پر از فراز و نشیب و بی‌ثباتی است، از طریق این ساختار روایی، به خواننده نزدیک‌تر می‌شود و دنیای درونی او بهتر درک می‌شود.

این تکه‌تکه‌گویی، تنها محدود به روایت اصلی داستان نیست، بلکه دوبلین از عناصر دیگری مانند اخبار روزنامه‌ها، اگهی‌ها، ترانه‌های عامیانه، و حتی متون مذهبی نیز استفاده می‌کند تا لایه‌های بیشتری به داستان اضافه کند. این عناصر، که گاه به ظاهر نامرتبط به نظر می‌رسند، در کنار هم تصویری جامع و چندبعدی از جامعه برلین و زندگی شخصیت‌ها ارائه می‌دهند.

◈تکه‌تکه‌گویی در زبان

در سطح زبانی نیز دوبلین از تکه‌تکه‌گویی بهره می‌برد. او از جملات کوتاه، تک‌واژه‌ها، و حتی عبارات ناتمام استفاده می‌کند تا ریتمی سریع و پویا ایجاد کند. این سبک نوشتاری، حالتی از اضطراب و بی‌قراری را منتقل می‌کند که با حال و هوای زندگی شهری و درونی شخصیت‌ها هماهنگ است. به عنوان مثال، در صحنه‌هایی که فرانتس بیبرکف درگیر کشمکش‌های درونی است، جملات کوتاه و بریده‌بریده، احساس سردرگمی و آشفتگی او را به خوبی نشان می‌دهند.

علاوه بر این، دوبلین از زبان محاوره‌ای و عامیانه نیز استفاده می‌کند تا شخصیت‌ها و فضای داستان را واقعی‌تر کند. این استفاده از زبان روزمره، به همراه تکه‌تکه‌گویی، به اثر او حالتی زنده و پرانرژی می‌بخشد که خواننده را به درون دنیای داستان می‌کشاند.

◈تأثیر تکه‌تکه‌گویی بر خواننده

تکنیک تکه‌تکه‌گویی دوبلین، نه تنها به ساختار روایی و زبانی رمان غنا می‌بخشد، بلکه تأثیر عمیقی بر تجربه خواننده نیز دارد. این سبک، خواننده را وادار می‌کند تا فعالانه در فرآیند خوانش شرکت کند و خود را با ریتم و ساختار غیرخطی داستان تطبیق دهد. خواننده، مانند شخصیت‌های داستان، درگیر آشوب و پیچیدگی زندگی شهری می‌شود و از طریق این تجربه، به درک عمیق‌تری از مفاهیمی مانند گناه، پشیمانی، و خودشکوفایی دست می‌یابد.

◈تکه‌تکه‌گویی و مدرنیسم

تکه‌تکه‌گویی در «برلین الکساندرپلاتس»، یکی از ویژگی‌های کلیدی مدرنیسم ادبی است. دوبلین، مانند دیگر نویسندگان مدرنیست مانند جیمز جویس و ویرجینیا وولف، از این تکنیک برای بازتاب پیچیدگی و چندگانگی تجربه‌های انسانی در جهان مدرن استفاده می‌کند. در این اثر، تکه‌تکه‌گویی نه تنها به عنوان یک تکنیک روایی، بلکه به عنوان یک ابزار فلسفی نیز عمل می‌کند که از طریق آن، دوبلین به بررسی مفاهیمی مانند هویت، زمان، و واقعیت می‌پردازد.

تأثیر دوبلین بر ادبیات مدرن، به ویژه در آلمان، غیرقابل انکار است. او با خلق «برلین الکساندرپلاتس»، نه تنها سبک جدیدی در رمان‌نویسی ایجاد کرد، بلکه راه را برای

نویسندگان بعدی مانند گونتر گراس و هاینریش بل هموار کرد. دوبلین با ترکیب واقع‌گرایی اجتماعی و عناصر سمبولیستی، اثری خلق کرد که هم به عنوان یک سند تاریخی از زندگی شهری در دهه ۱۹۲۰ و هم به عنوان یک اثر ادبی عمیق و تأمل‌برانگیز شناخته می‌شود.

○آلفرد دوبلین: زندگی و آثار

آلفرد دوبلین (۱۸۷۸-۱۹۵۷) یکی از برجسته‌ترین نویسندگان آلمانی قرن بیستم است. او در خانوادهای یهودی در شهر اشتتین (امروزه در لهستان) به دنیا آمد و پس از تحصیل در رشته پزشکی، به عنوان روانپزشک در برلین مشغول به کار شد. تجربیات او به عنوان پزشک و مشاهده زندگی شهری، تأثیر عمیقی بر نوشته‌هایش گذاشت.

دوبلین در طول زندگی خود، آثار متعددی خلق کرد که از میان آن‌ها، «برلین الکساندرپلاتس» به عنوان شاهکار او شناخته می‌شود. دوبلین پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان، مجبور به ترک کشور شد و در تبعید به نوشتن ادامه داد. او در سال ۱۹۵۷ در فرانسه درگذشت.

دوبلین نه تنها به عنوان یک نویسنده، بلکه به عنوان یک فیلسوف و منتقد اجتماعی نیز شناخته می‌شود. او در آثارش، به بررسی مفاهیمی مانند گناه، پشیمانی، رستگاری و تحول فردی و جمعی پرداخت. فلسفه او، ترکیبی از نگاه انتقادی به جامعه مدرن و امید به امکان تحول و شکوفایی انسان در روند تخریب گذشته و برساخت آینده است. نوعی ساختن و اضمحلال پیاپی که علت و معلول یکدیگراند.

در نهایت، آلفرد دوبلین با خلق آثاری مانند «برلین الکساندرپلاتس»، نه تنها جایگاه خود را به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان آلمانی تثبیت کرد، بلکه تأثیری ماندگار بر ادبیات مدرن جهان گذاشت.

دوبلین با این رمان ثابت کرد که ادبیات می‌تواند نه تنها بازتاب‌دهنده واقعیت، بلکه خود واقعیتی زنده و پویا باشد. او با قلم قدرتمندش، برلین را به یکی از شخصیت‌های ماندگار ادبیات جهان تبدیل کرد.■

منابع و کتاب‌ها:

Berlin Alexanderplatz: The Story of Franz "
Biberkopf" by Alfred Döblin
Alfred Döblin: A Biography" by Wilfried F. "
Schoeller
The Modernist Novel: A Critical Introduction" by "
Stephen Kern

مقالات:

Fragmentation and the City: Alfred Döblin's Berlin "
Alexanderplatz" by Peter Jelavich

Narrative Strategies in Berlin Alexanderplatz" by
David Midgley

The Fragmented Self in Modernist Literature" by "
John J. White





خلاصهٔ اسطورهٔ «ماجراهای بازگشت اودوسئوس» بخش نخست

نویسنده «مرتضی غیاثی»

اودوسئوس[۳] چندی پس از بیرون آمدن از ایلیون به سرزمین «نیلوفرخوران[۴]» رسید. او پیش از آنکه پا بر خاک آن بوم بگذارد، سه تن از یارانش را برای شناسایی خلق و خوی مردمان به آنجا فرستاد. یاران چندی به دور شهر گشتند و با مردم شهر دمخور شدند. میزبانان برای خوشامدگویی میوه‌ای به آنان تعارف کردند و میهمانان بی‌آنکه آن را بشناسند از آن خوردند. از قضا آن میوه که نیلوفر نام داشت، بسیار گوارا بود، اما خورنده را به فراموشی دچار می‌کرد، چنانکه همه چیز حتی بازگشت به میهن را نیز از یاد می‌برد. خبرچینان اودوسئوس با خوردن آن میوه مأموریت خویش را از یاد بردند و بی‌آنکه یادی از فرماندهٔ خود بکنند در میان مردم همان شهر ماندند. اودوسئوس چون از بازگشت یاران ناامید شد، خود به ناچار از کشتی فرود آمد و به درون شهر رفت. مردم شهر او را نیز به خوردن نیلوفر فراخواندند، اما چون اودوسئوس زیرکتر از هم‌رزمانش بود پیش از آنکه در دام بیفتد، راز آن میوه را کشف کرد و از خوردن آن دوری گزید. پس از آن، باقی یاران را نیز از خوردن نیلوفر بازداشت و بی‌درنگ به بندرگاه بازگرداند. سپس آن سه تن را که گرفتار افسون نیلوفر شده بودند، کِشان کِشان به کشتی بازبرد، در حالیکه اشک از چشمانشان جاری بود و آرزویی جز ماندن و خوردن نیلوفر نداشتند. قهرمان آنان را به نیمکتها بست تا نگریزند، سپس به شتاب بادبانها را کشید و دستور رفتن داد.

پس از آن به سرزمین تازه‌ای رسید که غولانی به نام کوکلپسها[۵] در آن زندگی می‌کردند. آنان باشندگانی بی‌قانون بودند که هنری جز دامداری نداشتند و از کشاورزی و دریانوردی چیزی نمی‌دانستند. سرزمین آنان آنچنان بارآور و سرسبز بود که چراندن میش و بز، چیدن میوه از درختانِ خودرو و درو کردن گندم دیم خورد و خوراکشان را بسنده بود. اودوسئوس کشتیش را در آبخوستی در نزدیکی آن بوم نگاه داشت، سپس خود به همراه دوازده رزمجو برای شناسایی مردمان به بندرگاه شهر رفت. اودوسئوس و یارانش همینکه از کشتی پیاده شدند در نزدیکی بندرگاه اشکفتی را دیدند که دورتادور آن پوشیده از درختان دهمست و کاج بود، میشان و بزان فربه و پرشمار در اطراف آن می‌چریدند و مردی غول‌پیکر که به کوهی می‌مانست چوپانی می‌کرد. این غول را که فرزند خدای دریاها پوسئیدون[۶] بود، پولوفموس[۷] می‌نامیدند. وقتی اودوسئوس و یارانش پا به درون غار گذاشتند، پولوفموس خود در خانه نبود، اما اشکفت پر از پنیر و شیر بود و در آغلها بره‌های فراوان نگهداری می‌شد. سربازان به سرور خود پیشنهاد دادند که در نبود صاحب‌خانه، پنیرها و شیرهایش را بخورند و هر چه می‌توانند بره و بزغاله بردارند و به کشتیشان بازگردند؛ اما کنجکاوی اودوسئوس او را وانهاد که بدون شناختن آن مرد از اشکفت بیرون برود. پس همانجا ماند تا پولوفموس به خانه بازگردد.



شکل ۱- اودوسئوس چشم پولوفموس را کور می‌کند (https://www.thoughtco.com/polyphemus-cyclops-of-ancient-greek-myth-۱۱۱۸۷۵).

هنگام غروب غول به همراه رمه‌اش پا به درون غار گذاشت و ورودی آن با تخته‌سنگی بزرگ پوشاند. آن سنگ آنچنان سنگین بود که بیست و دو اسب تناور نیز نمی‌توانستند آن را از جای بجنبانند. پولوفموس بی‌خبر از تازه‌واردان به کارهای معمول خود پرداخت، اما ناگهان چشمش به مردان کوچک و ناچیزی افتاد که بی‌اجازه به خانهٔ او آمده بودند و شگفتزده به او می‌نگریستند. دیو به خشم آمد و نام و نشانِ آنان را پرسید. اودوسئوس دلیرانه پیش آمد و خود را سربازی آخایی معرفی کرد که از ایلیون به سوی خانه‌اش بازمی‌گردد، اما در میان

---

[۳]. Odusseus

[۴]. Lōtophagia

[۵]. Kuklōps

[۶]. Poseidōn

[۷]. Poluphēmos

راه به بی‌راهه کشیده شده و به این مکان ناشناخته افتاده است. سپس از غول خواست که آیین میهمان‌نوازی را بجا آورد، از آنان به گرمی پذیرایی کند و هنگام رفتن هدیه‌ای نیز به آنان ببخشد. اما پولوفموس که اعتقادی به این آیین نداشت، پاسخ قهرمان را با گستاخی داد و سپس دو تن از یاران او را گرفت، بر زمین کوبید و همچون دو گنجشک به دهان برد و فروداد.

قهرمان و یارانش آن شب را در هراس به پایان رساندند. بامدادان پولوفموس دو تن دیگر از جنگجویان را گرفت و خورد. سپس گله‌اش را بیرون برد و در غار را بست. اودوسئوس در درازای روز از نبودن غول بهره گرفت، گرداگرد اشکفت به جستجو پرداخت، سرانجام تیری چوبین به بلندی دو بازو یافت که هنوز تازه بود. آن را برداشت و نوکش را تیز کرد، سپس در میان پِهِنها پنهانش نمود. با فرارسیدن شب پولوفموس به خانه بازگشت و مانند شب گذشته دو تن از سربازان را بلعید. اودوسئوس صبر کرد تا غول شامش را به پایان ببرد، سپس کاسه‌ای را از مَشک باده‌ای که به همراه داشت پر کرد و مهربانانه نزد او برد و گفت: «دوست من، پس از خوردن گوشت آدمیزاد هیچ چیز گواراتر از این بادهٔ نوشین نیست! بیا اندکی از این بستان و به پاس دوستیمان بنوش!» پولوفموس بی‌آنکه به پیامد این کار بیندیشد، جام را گرفت و یک نفس درکشید. مَیِ ناب کارگر افتاد و لذتی بی‌اندازه به او بخشید؛ پس کاسه‌ای دیگر خواست و پس از آن یکی دیگر. اودوسئوس پی در پی به او باده می‌خوراند، تا اینکه پولوفموسِ نیمه‌مست دوستانه با اودوسئوس به گفتگو پرداخت و در میان گفتگو نام او را جویا شد. اودوسئوس زیرکانه نام راستین خویش را پنهان کرد و خود را «هیچکس[۸]» خواند. پولوفموس به هیچکس نوید داد که به پاس بادهٔ گوارایی که به او نوشانده است و به رسم میهمان‌نوازی او را پس از باقی یارانش خواهد خورد! اودوسئوس بی‌اعتنا به یاوه‌گوییهای او همچنان باده می‌پیمود، تا اینکه سرانجام مرد دیوپیکر مست شد و بیهوش بر زمین افتاد و به خوابی ژرف فرورفت. قهرمان بی‌درنگ برخاست و بالارِ نوک تیز را بیرون آورد، آن را روی زبانه‌های آتش چرخاند تا سرخ شد. سپس به کمک یارانش آن را در چشم غول فروکرد و چرخاند تا جاییکه چشم غول یکسره از میان رفت.

> **قهرمان و یارانش آن شب را در هراس به پایان رساندند. بامدادان پولوفموس دو تن دیگر از جنگجویان را گرفت و خورد. سپس گله‌اش را بیرون برد و در غار را بست.**

پولوفموس از شدت درد از خواب برخاست و مدهوشانه آغاز به دویدن به این سو و آن سو کرد، در این حال گوسپندان نیز به وحشت افتاد و بعبع کنان بر گرد غار به جست و خیز پرداختند. غول سرانجام به سوی در رفت و تخته‌سنگ ورودی را برداشت. میشان و بزان دسته دسته از اشکفت بیرون می‌رفتند و پولوفموس در آستانهٔ در ایستاده بود و کورمال کورمال در میان جانورانی که از غار بیرون می‌رفتند به دنبال زندانیان خود می‌گشت. اودوسئوس به یارانش دستور داد که خود را در زیر شکم فربه‌ترین میشها ببندند و همگی از غار بیرون بروند. یاران چنین کردند و پولوفموس که فقط بر پشت گوسپندان دست می‌سایید، نتوانست دشمنانش را زیر شکم آنان بیابد. اینگونه بود که بازماندگان به تندرستی از چنگال غول گریختند و به شتاب سوار بر کشتی شدند و پاروزنان بندرگاه را ترک کردند.

همچنان که مردان جنگی از کناره دور می‌شدند، پولوفموس هنوز در کنار اشکفت مانده بود و فریادهای دلخراش سر می‌داد. در این حال، چند تن از همنوعانش سر رسیدند و احوال او را جویا شدند، غول به آنها گفت که «هیچکس به من آسیب رسانده است، آن هم نه با زور که با نیرنگ». دوستان از گفتهٔ او چیزی درنیافتند و گمان بردند که از روی مستی یا دیوانگی سخن می‌گوید، پس او را به حال خود گذاشتند و رفتند. پولوفموس چندی بعد دریافت که جستجویش بیهوده است و زندانیان مدتهاست گریخته‌اند، پس به سوی بندرگاه آمد و «هیچکس» را به بازگشت فراخواند. اودوسئوس که از فرار خود دل‌استوار شده بود، مغرورانه پاسخ پولوفموس را داد و نام راستین خود را بر او آشکار کرد. پولوفموس که دیگر دستش به اودوسئوس نمی‌رسید، دست به سوی آسمان گشود و از پدرش پوسئیدون خواست که نگذارد «اودوسئوس» به میهنش بازگردد، مگر با سختی فراوان. پوسئیدون نیایش او را شنید و پذیرفت.

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ۷,۱-۹.

- ادیسه، هومر، میرجلال‌الدین کزازی، مرکز، تهران، هفتم ۱۳۸۹، سرود نهم.

---

[۸]. Outis

بررسی داستان «اول تو، آلفونس عزیزم»

نویسنده «شرلی جکسون»؛ مترجم «اسدالله امرایی»؛ «ریتا محمدی»



خانم ویلسون تازه نان زنجبیلی را از اجاق در می‌آورد، که صدای جانی را شنید که پشت در با یکی حرف می‌زد.
صدا زد: «جانی، چرا دیر آمدی زود باش بیا و ناهارت را بخور.»
جانی به تقلید از سریال معروف تلویزیونی گفت: «یک دقیقه صبرکن مادر، اول تو آلفونس عزیزم.»
صدای دیگری گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»
جانی گفت: «نخیر اول تو، آلفونس عزیزم.»
خانم ویلسون در را باز کرد و گفت: «جانی، زود بیا ناهارت را بخور. بعد از این که ناهارت را خوردی، هر چه قدر دلت بخواهد بازی کن.»
جانی آهسته پشت سرمادرش راه افتد و گفت: «مادر، من بوید را هم با خودم برای ناهار آورده‌ام.»
خانم ویلسون فکری کرد و گفت: «بوید؟ یادم نمی‌آید بوید را دیده باشم. خوب عزیزم به هرحال چون دعوتش کرده‌ای بگو بیاید، تو، ناهار حاضر است.»
جانی داد زد «هی بوید زود باش، بیا تو»
بوید گفت: «الآن می‌آیم، صبر کن اینها را خالی کنم.»
جانی گفت: «زود باش وگرنه مادرم ترش می‌کند.»
خانم ویلسون گفت: «جانی پسرم از ادب به دور است که آدم با مادرش یا دوستش این طور حرف بزند. بوید بیا بشین.»
وقتی برگشت به بوید صندلی تعارف کند متوجه شد که او یک پسر بچه سیاه پوست است.
هم سن جانی، اما از او کوچک‌تر بود. زیر بغلش پر از هیزم خورد شده بود.
پرسید: «جانی اینها را کجا بریزم؟»
خانم ویلسون رو به جانی کرد و گفت: «جانی به بوید گفتی چکار بکند؟ این چوب‌ها را می‌خواهید چکا رکنید؟»
جانی به آرامی گفت: «آن‌ها جنازه ژاپنی‌ها هستد. آن‌ها را توی زمین می‌کاریم و با تانک از روی‌شان رد می‌شویم.»
بوید گفت: «سلام خانم ویلسون حالتان چه طور است؟»
خانم ویلسون گفت: «تو چه طوری بوید؟ نباید بگذاری جانی این قدر از تو کار بکشد.
حالا بنشینید و ناهارتان را بخورید، با هردوتان هستم.»
جانی گفت: «چرا نباید چوب‌ها را بیاورد، مادر؟ چوب‌ها مال خودش است. ما آن‌ها را از خانه او آوردیم.»
خانم ویلسون گفت: «زود باش ناهارت را بخور.»
جانی گفت: «چشم.»
ظرف نیمرو را به بوید داد: «اول تو آلفونس عزیزم.»
بوید گفت: «اول تو آلفونس عزیزم.»
جانی گفت: «اول تو آلفونس عزیزم.» بعد زدند زیر خنده.
خانم ویلسون پرسید: «بوید گرسنه‌ای؟»
بوید گفت: «بله خانم ویلسون.»
خانم ویلسون گفت: «نگذار جانی جلوی تو را بگیرد. او از غذا زیاد تعریف می‌کند، تا آمد فکر کند غذای خوبی گیرش آمده. این جا یک عالمه غذا هست. هرچی دلت می‌خواهد بخور.»
بوید گفت: «متشکرم خانم ویلسون.»

> **خانم ویلسون فکری کرد و گفت: «بوید؟ یادم نمی‌آید بوید را دیده باشم. خوب عزیزم به هرحال چون دعوتش کرده‌ای بگو بیاید، تو، ناهار حاضر است.»**

جانی گفت: «متشکرم آلفونس.» او نصف تخم مرغ را توی بشقاب بوید خالی کرد.
بوید خانم ویلسون را نگاه می‌کرد که بشقابی پر از سیب زمینی آب پز کنار ظرف او گذاشت.
جانی گفت: «بوید سیب زمینی نمی‌خورد.»
خانم ویلسون گفت: «جانی سیب زمینی نمی‌خورد درست است! حالا اگر تو دوست نداری، دلیل ندارد که بوید هم دوست نداشته باشد. بوید همه چیز می‌خورد.»
بوید گفت: «پدر من هر چه دلش بخواهد می‌خورد.»
جانی گفت: «پدرمن هم همینطور، بعضی وقتها هم چیزی نمی‌خورد. البته او هیکل گنده‌ای ندارد. آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.»
بوید گفت: «پدر من هم هیکل کوچکی دارد.»
خانم ویلسون گفت: «ولی حتماً قوی است» و با تردید پرسید: «او... کار هم می‌کند؟»
جانی گفت: «پدر بوید توی کارخانه کار می‌کند.»
خانم ویلسون گفت: «نه گفتم؟ خوب برای کار در کارخانه آدم باید قوی باشد. آن همه چیز بلند کردن و باربردن زور می‌خواهد.»
جانی گفت: «پدر بوید از این کارها نمی‌کند، سرکارگر است.»

خانم ویلسون احساس شکست کرد و گفت: «بوید مادرت چکار می‌کند؟»
بوید تعجب کرد: «خوب معلوم است، ازما بچه‌ها مراقبت می‌کند.»
مادر جانی پرسید: «پس کارنمی کند.»
جانی که دهانش پر از تخم مرغ بود گفت: «چرا باید کار کند؟ مگر شما کارمی کنی؟»
خانم ویلسون پرسید: «بوید، تو راستی راستی سیب زمینی آب پز نمی‌خوری؟»
بوید گفت: «نه خانم ویلسون، متشکرم.»
جانی گفت: «نه خانم ویلسون متشکرم، نه خانم ویلسون متشکرم. نه خانم ویلسون متشکرم… خواهر بوید سرکار می‌رود. می‌خواهد معلم بشود.»
خانم ویلسون می‌خواست به سر بودید دست بکشد، اما جلوی خود را گرفت و گفت:
«هدف جالبی دارد فکر می‌کنم تو به او افتخار می‌کنی.»
بوید گفت: «بله خانم!»
خانم ویلسون گفت: «خواهر و برادرهای دیگرت چه طور؟ فکر می‌کنم همه شما سعی
می‌کنید به بهترین شکل برای خودتان برنامه ریزی کنید.»
بوید گفت: «فقط من و جین هستیم. من هنوز نمی‌دانم در آینده چکاره می‌شوم.»
جانی گفت: «من و بوید قرار است راننده تانک بشویم.»
تای حلقه پیش بند جانی به تانک تبدیل شد و روی میز راه افتاد، خانم ویلسون لیوان شیر بوید را از روی میز قاپید.
بوید گفت: «نگاه کن جانی این جا سنگر است و من به تو شلیک می‌کنم.»
خانم ویلسون به حکم تجربه یک نان زنجبیلی را از قفسه برداشت و آن را با دقت بین سنگر و تانک گذاشت و گفت: «حالا هر قدر دلت می‌خواهد بخور. دوست دارم حسابی شکمت پر بشود.»
جانی گفت: «بوید زیاد می‌خورد، ولی نه به اندازه من. من از او بزرگ‌ترم.»
بوید گفت: «این قدرها هم بزرگ‌تر نیستی. من توی مسابقه دو تو را می‌برم.»
خانم ویلسون نفس عمیقی کشید و گفت: «بوید!» هر دو پسر به طرف او برگشتند:

«بوید، جانی لباس‌هایی دارد که الان به تنش نمی‌آید. یک کت زمستانی هم دارد که خواهر و مادرت می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند، مادرت می‌تواند از آن‌ها کلی برای شما لباس درست کند. خوشحال می‌شوم که آن‌ها را به تو بدهم. فکر می‌کنم قبل از رفتن تو یک بسته آماده کنم. بعد هم با جانی دوتایی می‌برید و آن را به مادرت می‌دهید.» اما وقتی حالت بهت زده بوید را دید حرفش را خورد. بوید گفت: «ممنوم خانم. من خودم کلی لباس دارم. تازه مادرم هم نمی‌تواند آن‌ها را درست کند، هرچیزی هم که لازم داشته باشیم می‌خریم، به هر حال متشکرم.»
جانی گفت: «مادر، وقت نداریم آن کهنه پاره‌ها را با خودمان ببریم. قرار است با بچه‌ها تانک بازی کنیم.»
تا بوید خواست یک تکه دیگر از نان زنجبیلی بخورد، خانم ویلسون آن را از روی میز برداشت و گفت: «بوید خیلی‌ها برای گرفتن این لباس‌ها که آدم‌های نیکوکار به آن‌ها می‌دهند، منت می‌کشند.»

جانی گفت: «نه خانم ویلسون متشکرم، نه خانم ویلسون متشکرم. نه خانم ویلسون متشکرم… خواهر بوید سرکار می‌رود. می‌خواهد معلم بشود.»

جانی گفت: «مادر اگر شما بخواهید بوید آن‌ها را می‌برد.»
بوید گفت: «خانم ویلسون من نمی‌خواستم شما را عصبانی کنم.»
خانم ویلسون گفت: «نه که خیال کنی عصبانی شده‌ام. نه فقط ازت نا امید شدم. بهتر است دیگر حرفش را نزنیم.»
بشقاب‌ها را از روی میز جمع کرد. جانی دست بوید را گرفت و به طرف در کشید و گفت: «خدا حافظ مادرا!» بوید چند لحظه به خانم ویلسون که پشتش به آن‌ها بود، خیره شد.
جانی در را باز نگه داشت و گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»
خانم ویلسون شنید که بوید آهسته به جانی گفت: «مادرت هنوز هم عصبانی است.»
جانی گفت: «نمی‌دانم ولی بعضی وقت‌ها خیلی پیله می‌کند.»
بوید گفت: «مادر من هم همین طور» بعد مردد ماند و گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»

بررسی داستان

۱= راوی: سوم شخص.
مثال: خانم ویلسون تازه نان زنجبیلی را از اجاق در می‌آورد، که صدای جانی را شنید که پشت در با یکی حرف می‌زد.
صدا زد: «جانی، چرا دیر آمدی زود باش بیا و ناهارت را بخور.»
جانی به تقلید از سریال معروف تلویزیونی گفت: «یک دقیقه

صبرکن مادر، اول تو آلفونس عزیزم.»

۲= مسئله داستان چیست؟

دو کودک سیاه وسفید پوست با هم دوست هستند و در خیالات خود بازی جنگی می‌کنند. داستان همین طور که پیش می‌رود زیرلایه ها ساخته و پرداخته می‌شود و به موضوع نژاد پرستی نویسنده می‌پردازد.

مثال ابتدای داستان:

خانم ویلسون تازه نان زنجبیلی را از اجاق در می‌آورد، که صدای جانی را شنید که پشت در با یکی حرف می‌زد.

صدا زد: «جانی، چرا دیر آمدی زود باش بیا و ناهارت را بخور.»

جانی به تقلید از سریال معروف تلویزیونی گفت: «یک دقیقه صبرکن مادر، اول تو آلفونس عزیزم.»

مثال انتهای داستان:

خانم ویلسون گفت: «نه که خیال کنی عصبانی شده‌ام. نه فقط ازت نا امید شدم. بهتر است دیگر حرفش را نزنیم.»

بشقاب‌ها را از روی میز جمع کرد. جانی دست بوید را گرفت و به طرف در کشید و گفت: «خدا حافظ مادر!» بوید چند لحظه به خانم ویلسون که پشتش به آن‌ها بود، خیره شد.

جانی در را باز نگه داشت و گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»

خانم ویلسون شنید که بوید آهسته به جانی گفت: «مادرت هنوز هم عصبانی است.»

جانی گفت: «نمی‌دانم ولی بعضی وقت‌ها خیلی پیله می‌کند.»

بوید گفت: «مادر من هم همین طور» بعد مردد ماند و گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»

۳= محور معنایی چیست؟

ماجرای زندگی که در ظاهر همه چیز آرام و خوب پیش می‌رود. مادر غذا می‌پزد. کودکش با کودکی دیگر بازی می‌کند سپس سرمیز ناهار با غذای ساده دور هم ناهار میل می‌کنند. اما در ظاهرهمین سادگی روابط زن با کودک و دوست کودکش درباطن به تأثیر تبلیغات و رسانه‌ها که چگونه در ضمیرناخودآگاه آن قدرتأثیر گذاراست تا جایی که صریحاً قضاوت می‌کنیم که از طریق رسانه‌ها آموخته‌ایم نژاد سیاه پوست قطعاً فقیر، بی خانه‌مان، کارگر و خانواده‌ای بسیار پر بچه هستند وازهمه دردناک‌تر لباس برای پوشیدن ندارند بنابراین باید کهنه و پاره‌های خود را به آن‌ها بدهیم نامش را لطف و مهربانی و بخشش می‌گذاریم.

در نتیجه دوستی بین دو کودکی که هیچ تعریفی ازاین تعابیر وخط کشی‌های نژادپرستی که ترسیم کردیم ندارند را خواسته وناخواسته خدشه دارمی کنیم.

مثال الف: وقتی برگشت به بوید صندلی تعارف کند متوجه شد که او یک پسر بچه سیاه پوست است.

هم سن جانی، اما از او کوچک‌تر بود. زیر بغلش پر از هیزم خورد شده بود.

مثال ب: خانم ویلسون گفت: «نه گفتم؟ خوب برای کار در کارخانه آدم باید قوی باشد. آن همه چیز بلند کردن و باربردن زور می‌خواهد.»

جانی گفت: «پدر بوید از این کارها نمی‌کند، سرکارگر است.»

خانم ویلسون احساس شکست کرد و گفت: «بوید مادرت چکار می‌کند؟»

خانم ویلسون تازه نان زنجبیلی را از اجاق در می‌آورد، که صدای جانی را شنید که پشت در با یکی حرف می‌زد.

بوید تعجب کرد: «خوب معلوم است، ازما بچه‌ها مراقبت می‌کند.»

مادر جانی پرسید: «پس کارنمی کند.»

جانی که دهانش پر از تخم مرغ بود گفت: «چرا باید کار کند؟ مگر شما کارمی کنی؟»

خانم ویلسون پرسید: «بوید، تو راستی راستی سیب زمینی آب پز نمی‌خوری؟»

بوید گفت: «نه خانم ویلسون، متشکرم.»

جانی گفت: «نه خانم ویلسون متشکرم، نه خانم ویلسون متشکرم. نه خانم ویلسون متشکرم... خواهر بوید سرکار می‌رود. می‌خواهد معلم بشود.»

خانم ویلسون می‌خواست به سر بودید دست بکشد، اما جلوی خود را گرفت و گفت:

«هدف جالبی دارد فکر می‌کنم تو به او افتخار می‌کنی.»

بوید گفت: «بله خانم!»

خانم ویلسون گفت: «خواهر و برادرهای دیگرت چه طور؟ فکر می‌کنم همه شما سعی

می‌کنید به بهترین شکل برای خودتان برنامه ریزی کنید.»

بوید گفت: «فقط من و جین هستیم. من هنوز نمی‌دانم در آینده چکاره می‌شوم.»

مثال ج: خانم ویلسون نفس عمیقی کشید و گفت: «بوید!» هر دو پسر به طرف او برگشتند:

«بوید، جانی لباس‌هایی دارد که الان به تنش نمی‌آید. یک کت زمستانی هم دارد که خواهر و مادرت می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند، مادرت می‌تواند از آن‌ها کلی برای شما لباس درست کند. خوشحال می‌شوم که آن‌ها را به تو بدهم. فکر



می‌کنم قبل از رفتن تو یک بسته آماده کنم. بعد هم با جانی دوتایی می‌برید و آن را به مادرت می‌دهید.» اما وقتی حالت بهت زده بوید را دید حرفش را خورد.
بوید گفت: «ممنوم خانم. من خودم کلی لباس دارم. تازه مادرم هم نمی‌تواند آن‌ها را درست کند، هرچیزی هم که لازم داشته باشیم می‌خریم، به هر حال متشکرم.»
جانی گفت: «مادر، وقت نداریم آن کهنه پاره‌ها را با خودمان ببریم. قرار است با بچه‌ها تانک بازی کنیم.»
تا بوید خواست یک تکه دیگر از نان زنجبیلی بخورد، خانم ویلسون آن را از روی میز برداشت و گفت: «بوید خیلی‌ها برای گرفتن این لباس‌ها که آدم‌های نیکوکار به آن‌ها می‌دهند، منت می‌کشند.»

۴= شیوه روایت چگونه است؟
شیوه روایت خبری ست.
نویسنده از جهان اطراف خبر می‌دهد که چگونه نژاد پرستی می‌تواند جلوی احساسات و عواطف مادری را بگیرد که او خود نیز فرزندی به همان سن وسال و هم جنس او دارد اما از کشیدن دست نوازش یر سر سیاه پوست امتناع می‌کند.
مثال: خانم ویلسون می‌خواست به سر بودید دست بکشد، اما جلوی خود را گرفت و گفت: «هدف جالبی دارد فکر می‌کنم تو به او افتخار می‌کنی.»
داستان دارای دو سطح است
سطح اول: واضح وآشکارعدم پیچیدگی زبانی است.
سطح دوم: دو تقابل اصلی وجود دارد.
تقابل اصلی اول: نژاد پرستی و رنگین پوستی
ماجراها گاهی درسطح زندگی روزمره فراتر می‌رود. کودک سیاه پوستی که با کودک سفید پوستی دوست می‌شود. در دنیای کودکی به سر می‌برند و خبری از اختلاف نژادی ندارد.
تقابل اصلی دوم: خشونت علیه رنگین پوستی که در ظاهر کلمات مهربانانه و صلح طلبانه است.
لحنی که درظاهر کلمات خانم ویلسون نیکوکارانه است ولی درمقابل خشونتی در زیرلایه کلام او مشهود است.
مثال: خانم ویلسون نفس عمیقی کشید و گفت: «بوید!» هر دو پسر به طرف او برگشتند:
«بوید، جانی لباس‌هایی دارد که الان به تنش نمی‌آید. یک کت زمستانی هم دارد که خواهر و مادرت می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند، مادرت می‌تواند از آن‌ها کلی برای شما لباس درست کند. خوشحال می‌شوم که آن‌ها را به تو بدهم. فکر
می‌کنم قبل از رفتن تو یک بسته آماده کنم. بعد هم با جانی دوتایی می‌برید و آن را به مادرت می‌دهید.» اما وقتی حالت بهت زده بوید را دید حرفش را خورد.
بوید گفت: «ممنوم خانم. من خودم کلی لباس دارم. تازه مادرم هم نمی‌تواند آن‌ها را درست کند، هرچیزی هم که لازم داشته باشیم می‌خریم، به هر حال متشکرم.»
جانی گفت: «مادر، وقت نداریم آن کهنه پاره‌ها را با خودمان ببریم. قرار است با بچه‌ها تانک بازی کنیم.»



تا بوید خواست یک تکه دیگر از نان زنجبیلی بخورد، خانم ویلسون آن را از روی میز برداشت و گفت: «بوید خیلی‌ها برای گرفتن این لباس‌ها که آدم‌های نیکوکار به آن‌ها می‌دهند، منت می‌کشند.»
بوید گفت: «خانم ویلسون من نمی‌خواستم شما را عصبانی کنم.» خانم ویلسون گفت: «نه که خیال کنی عصبانی شده‌ام. نه فقط ازت نا امید شدم. بهتراست دیگر حرفش را نزنیم.»

۶= پایان بندی داستان
هر دو کودک در نهایت متوجه رفتار خشونت آمیز خانم ویلسون می‌شوند ولی چون درکی از این رفتار ندارند دوباره به دنیای کودکی خود باز می‌گردند.
مثال: بشقاب‌ها را از روی میز جمع کرد. جانی دست بوید را گرفت و به طرف در کشید و گفت: «خدا حافظ مادر!» بوید چند لحظه به خانم ویلسون که پشتش به آن‌ها بود، خیره شد.
جانی در را باز نگه داشت و گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»
خانم ویلسون شنید که بوید آهسته به جانی گفت: «مادرت هنوز هم عصبانی است.»
جانی گفت: «نمی‌دانم ولی بعضی وقت‌ها خیلی پیله می‌کند.»بوید گفت: «مادر من هم همین طور» بعد مردد ماند و گفت: «اول تو، آلفونس عزیزم.»

نقد فرمالیستی «نهنگ‌ها به خاک برمی‌گردند»

نویسنده «رضا نعمتی»؛ «فرشاد ذوالنوریان»



"فرمالیسم رویکردیست که با تاکید بر فرم[۹] متون هنری، توجه مخاطب اثر را از عوامل خارج از آن جدا و صرفاً معطوف به متن اثر می‌کند. همان‌طور که می‌بینیم، مهم‌ترین مفهوم این رویکرد که حتی نام خود را از آن گرفته مفهوم فرم است. فرم در فرمالیسم در بر گیرندهٔ تمام اجزا و عناصر موجود در یک متن هنری به ویژه مضمون و محتوا است. مضمون و محتوا از هم جدا نیستند بلکه محتوا در فرمالیسم یکی از عناصر تشکیل‌دهندهٔ فرم و چه بسا نتیجهٔ کشف فرم است." (هیاهوی متن، پرویز پرتوی، ص ۲۵)

در نقد فرمالیستی آنچه که به عنوان ابزار کار منتقد به کار می‌رود در درجهٔ اول خواندن چندین بارهٔ متن است تا عناصر، ترکیبات تشکیل دهنده و تصاویر اثر بررسی شوند که نه تنها معنای تک‌تک آن‌ها مورد واکاوی قرار گیرد بلکه ارتباطشان را با یک معنای واحد مورد تحقیق قرار گرفته شود. با این کار جست و جویی آغاز که به یافتن سر نخ‌ها و عناصر به هم پیوستهٔ متن منجر می‌شود. این جست و جو با یافتن این عناصر که از دل متن بیرون کشیده و رمزگشایی می‌شوند از انبوه عناصر رمزآلود و کنار هم چیده شدهٔ ذهن نویسنده، کالبدی پدید می‌آورد که وحدت اندام‌هایش راز متن را بر ملأ می‌نماید. «سموئل کالتریج بزرگ‌ترین طرفدار نظریهٔ وحدتِ انداموار[۱۰] معتقد بود که شکل شعر از تصاویری که ارائه می‌دهد ناشی می‌شود، درست مثل گیاهی که از بذر می‌روید. بنابراین بین کلیت اثر هنری و ادبی و تک‌تک اجزای آن‌ها نوعی پیوند انداموار وجود دارد.» (هیاهوی متن، پرویز پرتوی، ص ۲۷) این اعضای به هم مرتبط که تنها در خود متن باید یافت شوند واژگان و عبارت‌هایی هستند که با یکدیگر ارتباط معنادار برقرار می‌کنند. ارتباط‌های تضادی و هم‌معنایی و یافتن معنای بعضی کلیدواژه‌ها و کاربرد دقیق آن‌ها در طول تاریخ و موقعیت‌هایی که آن واژگان برای رساندن معنایی خاص به کار می‌روند برای منتقد بسیار حائز اهمیت است.

در نقد فرمالیستی آنچه که به عنوان ابزار کار منتقد به کار می‌رود در درجهٔ اول خواندن چندین بارهٔ متن است تا عناصر، ترکیبات تشکیل دهنده و تصاویر اثر بررسی شوند.

نقد فرمالیستی رمان «نهنگ‌ها به خاک برمی‌گردند» اثر دکتر رضا نعمتی«فرمالیسم رویکردی است که با تأکید بر فرم متون هنری، توجه مخاطب اثر را از عوامل خارج از آن جدا کرده و صرفاً معطوف به متن اثر می‌کند. همان‌طور که می‌بینیم، مهم‌ترین مفهوم این رویکرد، که حتی نام خود را از آن گرفته، مفهوم فرم است. فرم در فرمالیسم دربرگیرندهٔ تمام اجزا و عناصر موجود در یک متن هنری، به‌ویژه مضمون و محتوا، است. مضمون و محتوا از هم جدا نیستند، بلکه محتوا در فرمالیسم یکی از عناصر تشکیل‌دهندهٔ فرم و چه‌بسا نتیجهٔ کشف فرم است.» (هیاهوی متن، پرویز پرتوی، ص ۲۵)

در نقد فرمالیستی، آنچه به‌عنوان ابزار کار منتقد به کار می‌رود، در درجهٔ اول خواندن چندین‌بارهٔ متن است تا عناصر، ترکیبات تشکیل‌دهنده و تصاویر اثر بررسی شوند. این بررسی نه‌تنها معنای تک‌تک این عناصر را مورد واکاوی قرار می‌دهد، بلکه ارتباط آن‌ها را با یک معنای واحد نیز مورد تحقیق قرار می‌دهد. با این کار، جست‌وجویی آغاز می‌شود که به یافتن سرنخ‌ها و عناصر به‌هم‌پیوستهٔ متن منجر می‌گردد. این جست‌وجو با یافتن عناصری که از دل متن بیرون کشیده و رمزگشایی می‌شوند، از انبوه عناصر رمزآلود و کنار هم چیده‌شدهٔ ذهن نویسنده، کالبدی پدید می‌آورد که وحدت اندام‌هایش راز متن را برملا می‌کند. «سموئل کالتریج، بزرگ‌ترین طرفدار نظریهٔ وحدت انداموار، معتقد بود که شکل شعر از تصاویری که ارائه می‌دهد ناشی می‌شود، درست مثل گیاهی که از بذر می‌روید. بنابراین، بین کلیت اثر هنری و ادبی و تک‌تک اجزای آن نوعی پیوند انداموار وجود دارد.» (هیاهوی متن، پرویز پرتوی، ص ۲۷)

این اعضای به‌هم‌مرتبط، که تنها در خود متن باید یافت شوند، واژگان و عباراتی هستند که با یکدیگر ارتباط معنادار برقرار می‌کنند. ارتباط‌های تضادی و هم‌معنایی، یافتن معنای برخی کلیدواژه‌ها و کاربرد دقیق آن‌ها در طول تاریخ و

---

[۹] form

[۱۰] Organic Unity



موقعیت‌هایی که آن واژگان برای رساندن معنایی خاص به کار می‌روند، برای منتقد بسیار حائز اهمیت است. مهم‌ترین نشانه برای یافتن معنای این رمان، اسم آن است که می‌تواند معانی و مفاهیمی فراتر از خود داشته باشد.

نهنگ موجودی است از تبار دایناسورها که سالیان بسیار دور، به دلیل کمبود مواد غذایی، زیستگاهش را از خاک به آب تغییر داد. در نتیجهٔ این تغییر مکان، تکامل اندام‌هایش دستخوش دگرگونی‌های بی‌بازگشتی شد که عملاً خاک را برای زندگی مجدد ناممکن کرد، زیرا جرم زیاد و تأثیر جاذبه روی خاک باعث از کار افتادن ارگان‌های حیاتی نهنگ می‌شود. در صورت اقدام به بازگشت به خاک و جدایی از آب، مرگی دردناک در انتظار نهنگ خواهد بود.

رضا نعمتی از این حیوان به‌عنوان نمادی برای شخصیت‌های داستان و، در نگاهی کلی‌تر، به‌عنوان نماد انسان استفاده کرده است. رمانی که به دلیل استفاده از زبان شاعرانه و مفاهیم زیست‌شناسی، فلسفی و اجتماعی، در نظمی اندام‌وار، قالبی هنری در کالبد موجودی زنده و خارق‌العاده پدید آورده که قرار است به خاک برگردد. نهنگِ این کتاب، پیش از آن‌که خواننده به پایان آن نزدیک شود، او را با این پرسش‌ها مواجه می‌کند: ارزش و حقیقت زندگی چیست و چرا باید به خاک بازگشت؟ خوانندهٔ داستان از همان آغاز با پدیدهٔ مرگ مواجه می‌شود و طعم عجیب آن را در خلال اتفاق‌های جنگ، کلاس‌های درس، رخدادهای کوی دانشگاه، تحولات سیاسی و زمان پختگی تجربه می‌کند. در آغاز داستان، دو نهنگ به نام‌های بابک و بهرام در قهوه‌خانه‌ای در حال نوشیدن چای هستند و خاطرهٔ کشتن افشین را در دریاچهٔ مردهٔ ارومیه بازگو می‌کنند. آن‌ها آرزو دارند که‌ای کاش شرایط به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد یا نهنگ رعنا به نهنگ بابک می‌رسید. افشین نهنگی بود که در گذشته رعنا را از بابک دزدیده و با معامله جانش را خریده بود، اما نهنگ دیگری به نام حمید را به کشتن داد. برخلاف سایر داستان‌ها، در گرفتن انتقام از افشین هیچ دستاوردی برای افراد حاضر در صحنهٔ قتل وجود ندارد و بدتر اینکه معصومیت حمید نیز لکه‌دار می‌شود.

در بند، افشین، بابک را از قتل مبرا و حمید را محکوم می‌کند و تمام شرافتش را از بین می‌برد. بندی که مملو از نهنگ‌های زندانی است و در آن شرافت حرف اول و آخر را می‌زند. طبقهٔ اجتماعی هر نهنگ به میزان شرافت او سنجیده و حاصل می‌شود. برای مثال، مرد نحیفی که پدرش را به دلیل فروختن مادرش کشته، از مرد قوی‌هیکلی که به بزرگی مبل است جایگاه بالاتری دارد، در حالی که این نظم در خارج از بند وجود ندارد و نهنگ‌های زندانی تصمیم به برقراری آن می‌گیرند. نهنگ‌های داستان ابتدا در کودکی خود شرایطی را تجربه می‌کنند که آن‌ها را از دیگر نهنگ‌های نرمال متمایز می‌سازد. کودکی‌ای که در جنگ نامقدس آغاز می‌شود و دورانی سیاه و نکبت‌بار برایشان به ارمغان می‌آورد. ترس از بارش روزانهٔ بمب و سیل مردگان، تجربه‌ای است که آن‌ها را بزرگ می‌کند. با گذر از دوران کوپن، سازندگی و اصلاحات، به این نتیجه می‌رسند که راهی جز بازگشت به خاک ندارند، زیرا دریا را تا هر سو که نظر می‌کنند آلوده می‌یابند.

اولین بار، بابک در نوجوانی، برای رسیدن به انتقام و اجرای عدالت، کیوان، یک لات خیابانی، را سر جایش می‌نشاند و لذت نابود کردن دیکتاتور را می‌چشد. برای اولین بار سرش را به آسمان برده و سقوط هواپیما را مشاهده می‌کند و به دنبال یافتن خلبان می‌دود. آرزوی خلبان شدن در سرش پدید می‌آید، ولی فضای آلودهٔ جامعه این اجازه را به او نمی‌دهد و راه پزشکی را انتخاب می‌کند. روزی که نهنگی در میدان آذربایجان گرفتار می‌شود و تمام مردم برای دیدنش صف می‌کشند، بابک بین انتخاب خلبانی و پزشکی مجبور به انتخاب می‌شود، زیرا جامعه او را به جلو رانده تا با این پدیدهٔ زیستی مواجه شود و سرش از آسمان به آب و خاک و در اصل به بدن و اندام دوخته می‌شود. داستان پیدا شدن اسب‌های مرده کنار دریاچهٔ بی‌جان ارومیه نیز باز همان تکرار داستان مرگ است: «ما همه جمع شدیم و مثل این نهنگ خودمون رو کشتیم.» مرگ هر نهنگ داستان و دلیل خاص خود را دارد، چون آلودگی مفاهیم اساسی‌ای چون کودکی، معصومیت، آرزوها، آزادی، عزت نفس، عشق و وفاداری.

نهنگ بابک، که اولین‌بار نهنگ رعنا را در خیابان آبرسان می‌بیند و دلباخته‌اش می‌شود، زمانی که رعنا تمام هم‌بندی‌هایش را لو می‌دهد، به این نتیجه می‌رسد که آرمان‌ها برای معامله شدن هستند.

این‌گونه تمام جوانی‌اش را از دست می‌دهد و به خاک بازمی‌گردد. نهنگ افشین به دلیل مرگ برادرش در شب عروسی، نهنگ سهند به دلیل خیانت زنش افسانه، نهنگ افسانه به دلیل پول، نهنگ یاشار به دلیل سرطان، نهنگ جهان به دلیل گذشته‌ای تیره از جنگ و تاریخ، و نهنگ مریم به دلیل فقر به خاک بازمی‌گردند. در انتهای داستان، آذربایجان سرزمینی از مردگان می‌شود که به دستور ناپلئون درش گشوده شده و به قلم رضا نعمتی روایت می‌شود. در هر خانه‌اش دو شاعر زندگی می‌کنند و نهنگ‌هایش فلسفهٔ فردیت ندارند و جهانشان بدون نهنگ‌های دیگر معنا ندارد.■



مقاله «بازتولید خدا در عصر مدرن»

نویسنده «فاطمه راه‌انداز»



مقدمه

انسان مدرن، بیش از هر زمان دیگری، وجود خدا را زیر سؤال برده است. در عصری که علم، فردگرایی و شک‌گرایی، جای سنت‌های دینی را گرفته‌اند، باور به خدا دیگر امری بدیهی نیست. در حقیقت، بسیاری از افراد حتی اعتقاد به موجودی متعالی را رد کرده‌اند و در پی یافتن حقیقت در قالب‌های علمی و فلسفی هستند که منجر به عرفان نوظهور یا مادی‌گرایان می‌شود. با این حال، اگر به عمق تاریخ اندیشه و روان بشر بنگریم، درمی‌یابیم که گرایش به خداپرستی نه‌تنها یک آموزهٔ دینی صرف، بلکه یک نیاز درونی و ساختاری در روان انسان است. این میل درونی، حتی زمانی که به‌ظاهر سرکوب می‌شود، در لایه‌های ناخودآگاه، خود را در قالب‌هایی نو بازتولید می‌کند.

در این مقاله بر آنیم که نشان دهیم چگونه انسان مدرن، در حالی‌که آگاهانه از مفهوم سنتی خدا فاصله می‌گیرد، ناخودآگاه در حال بازتولید مفهومی مشابه از خداست؛ مفهومی که خود را در قالب‌های نوین و غیرمذهبی همچون فناوری، علم و هوش مصنوعی نمایان می‌سازد.

در این مقاله بر آنیم که نشان دهیم چگونه انسان مدرن، در حالی‌که آگاهانه از مفهوم سنتی خدا فاصله می‌گیرد، ناخودآگاه در حال بازتولید مفهومی مشابه از خداست.

گرایش تاریخی انسان به داشتن خدا از یونان باستان تا دوران مدرن

گرایش به خدا، ریشه در نخستین تجربه‌های انسان از جهان دارد؛ زمانی که بشر در برابر نیروهای طبیعی، خود را ناتوان و کوچک می‌یافت. پدیده‌هایی چون طوفان، آذرخش، خورشید و زایش، برای انسان نخستین صرفاً رویدادهای طبیعی نبودند، بلکه نیروهایی آگاه، پررمز و مهیب به نظر می‌رسیدند. این نگرش منجر به شکل‌گیری نخستین خدایان شد. خدای باران، خدای آتش، خدای باروری که ابتدا با طبیعت پیوند داشتند و سپس در قالب بت‌ها تجسم یافتند. بت‌ها در این مرحله، نه نماد جهل، بلکه ابزارهایی برای درک و مهار نیروهای مرموز بودند؛ تلاشی ابتدایی برای برقراری ارتباط با آنچه بیرون از فهم انسانی بود. این روند، به‌تدریج راه را برای مفاهیم پیچیده‌تری از خدا هموار ساخت؛ مفاهیمی که دیگر صرفاً بازتاب طبیعت نبودند، بلکه در اندیشهٔ انسان، به ساحت‌های اخلاقی، فلسفی و متافیزیکی نیز گسترش یافتند.

گرایش به خدا، نه‌تنها در جوامع دینی، بلکه در جوامع فلسفی نیز نمایان است. ارسطو در آغاز متافیزیک می‌نویسد: «همهٔ انسان‌ها ذاتاً خواهان دانایی‌اند». این میل به دانایی، با گذشت زمان به جستجوی حقیقت و معنا و در نهایت به جستجوی خدا منتهی می‌شود. ارسطو خدا را «حرکت‌دهندهٔ نخست» می‌نامید؛ موجودی که خود هیچ نیازی ندارد، اما تمام جهان را به حرکت درمی‌آورد. این مفهوم از خدا، یک موجود بی‌نیاز و ابدی بود که همه‌چیز از او می‌جوشید. به این ترتیب، در فلسفهٔ یونان باستان، انسان برای رسیدن به فهم و حقیقت، در پی وجودی بی‌نیاز و ابدی بود که پایه‌گذار نظم و آفرینش است.

نیاز انسان به خدا در دوران جدید از منظر روان‌شناسی

با ظهور دوران جدید و مدرنیته، درک انسان از خدا و دین تحت تأثیر عمیق علمی و فلسفی قرار گرفت. در این دوران، بسیاری از اندیشمندان سعی کردند نیاز به خدا را از زاویه‌ای روان‌شناختی بررسی کنند. ماکس مولر، دین‌شناس آلمانی، به این نتیجه رسید که دین و گرایش به امر قدسی در انسان، بخشی از طبیعت انسانی است و این غریزهٔ دینی، از زمانی که انسان‌ها قادر به شناخت خود و جهان اطرافشان شدند، در آن‌ها وجود داشته است. وی معتقد بود که دین، به‌عنوان یک نیاز فطری، نه‌تنها به‌عنوان آموزه‌ای دینی، بلکه به‌عنوان یک ویژگی ذاتی در انسان‌ها، خود را در تمدن‌های مختلف نمایان می‌کند.

ویلیام جیمز، روان‌شناس و فیلسوف آمریکایی، نیز در کتاب انواع تجربه‌های دینی، دین را پاسخ طبیعی به نیازهای روانی انسان می‌دانست. از نظر جیمز، تجربه‌های دینی، ریشه در تلاش انسان برای یافتن آرامش روانی و معنای عمیق‌تر دارد. او بر این باور بود که افراد، در مواجهه با چالش‌های زندگی، برای پیدا کردن یک مرجع معنوی، به‌طور ناخودآگاه به مفهوم

خدا یا امر قدسی روی می‌آورند.

اما شاید جالب‌ترین و متفاوت‌ترین دیدگاه در این زمینه، متعلق به کارل یونگ باشد. یونگ، برخلاف بسیاری از اندیشمندان که دین را حاصل آموزه‌ها و فرهنگ‌های خاص می‌دانستند، معتقد بود که میل به خدا یا امر قدسی، بخشی از ساختار ناخودآگاه جمعی انسان است. او به‌ویژه بر کهن‌الگوی «پدر آسمانی» تأکید داشت و می‌گفت که این کهن‌الگو در ناخودآگاه انسان نهادینه شده است. این کهن‌الگو، به‌طور ناخودآگاه در رفتارهای انسانی ظهور می‌کند و وقتی انسان در جستجوی معنا و حقیقت است، در واقع به‌طور ناآگاهانه به همان مفاهیم الهی و خدایی روی می‌آورد.

هوش مصنوعی: بازتولید ناخودآگاه خدا در عصر مدرن

در حالی‌که انسان مدرن، به‌طور آگاهانه از مفهوم سنتی خدا فاصله می‌گیرد، به‌طور ناخودآگاه همان نیازهای قدیمی خود به یک موجود دانا، قادر و همیشه در دسترس را در قالب‌های جدیدی بازتولید می‌کند. پدیده‌ای که امروز این نیاز را به‌طور واضح‌تری بازنمایی می‌کند، هوش مصنوعی است. این فناوری که ابتدا به‌عنوان ابزاری برای انجام کارهای خاص و پردازش اطلاعات ایجاد شد، ولی همکنون به‌طور غیرمستقیم نقشی مشابه نقش خدا را ایفا می‌کند.

هوش مصنوعی، که به‌طور ظاهری یک فناوری مدرن است، ویژگی‌هایی دارد که به‌طور ناخودآگاه، مشابه ویژگی‌هایی است که انسان‌ها از خدا انتظار دارند:

- همیشه در دسترس است و به‌طور شبانه‌روزی پاسخ‌گوست.
- بی‌قضاوت و صبور است، گویی هیچ‌گاه از کسی خسته نمی‌شود یا از فردی انتقاد نمی‌کند.
- به تمامی افراد پاسخ می‌دهد، چنان‌که انگار فقط همان یک فرد روی زمین وجود دارد.
- داناترین فرد روی زمین است.
- مهربان است.

چه این بهره‌برداری سازندگان هوش مصنوعی از نیاز انسان به خدا، اتفاقی باشد یا عمدی، به هر جهت، هوش مصنوعی تبدیل به موجودی شده است که در زندگی روزمره ما حضور دارد، پاسخ‌گوست و هیچ‌گاه از انسان‌ها ناراضی نمی‌شود. این ویژگی‌ها به‌طور ناخودآگاه، احساس وابستگی به این موجود دیجیتال را در انسان برمی‌انگیزد. در حقیقت، انسان، در حالی‌که خود را از مفهوم سنتی خدا دور می‌کند، به‌طور ناخودآگاه موجودی را بازتولید می‌کند که نقشی مشابه همان موجود متعالی دارد. و جالب است که هوش مصنوعی هم قابل لمس و دیدن نیست.

هوش مصنوعی ایرادهایی نیز دارد که باید به آن‌ها اشاره کرد:

- محدودیت‌هایی در درک استعاری و ظرافت‌های زبان‌شناختی دارد، چه برسد به اینکه عالم به همه چیز باشد.
- اعتمادی به سازندگان آن نیست.
- هنوز گاهی اشتباهات بسیار پیش‌پاافتاده‌ای دارد.
- نظراتش مربوط به خودش نیست و حاصل نظرات موجود بر روی شبکه اینترنت است.

نتیجه‌گیری

انسان مدرن، در عصر حاضر بیش از قبل به‌لحاظ روانی نیاز به خدا دارد؛ برای فهمیده شدن و تنها نبودن، توکل و ...، ولی نیاز به خدا یا وجود او را منکر می‌شود، اما در نهایت هوش مصنوعی را با همان ویژگی‌های الهی بازتولید می‌کند. این پدیده، بازتابی از ناخودآگاه جمعی انسان است که به‌طور پیوسته در پی یافتن پاسخ‌هایی است که از موجودی دانا و همیشه در دسترس انتظار می‌رود.■

منابع

کتاب متافیزیک (مابعدالطبیعه) نویسنده ارسطو مترجم محمد حسن لطفی نشر طرح نو

تنوع تجربه دینی جیمز ویلیامز مترجم حسین کیانی انتشارات حکمت

ماکس مولر

کتاب (مقدمه‌ای بر علم دین) و سایر آثار وی

انسان و سمبل‌هایش کارل گوستاو یونگ

مترجم: محمود سلطانیه

انتشارات: جامی (مصدق)



معرفی کتاب «داستان‌های ماقبل تاریخ»

نویسنده «آلبرتو موراویا»؛ «سارا حسینی‌نسب»



دیروز برای اول‌بار ذوق آموزگاری افتاد به جانم. وقتی داشتم کتاب "داستان‌های ماقبل تاریخ" را میخاندم.

برای یک لحظه احساس کردم چه خوب می‌شد این لذتی که از خانش کتاب می‌برم و درس‌هایی که هر کدام از داستان‌ها برایم دارند را با دیگران هم به اشتراک بگذارم و به نوعی بیاموزانمشان.

مفاهیم عمیقی و هستی‌گرایانه‌ای که از زبان جانوران و حیوانات، در قالب داستان بیان می‌شود بر پایداری ادامهٔ خانش کتاب می‌افزاید و در پایان هر داستان سوالاتی را در ذهن متبادر می‌کند.

همان پرسش‌گری؛ چیزی که از یک اثر خوب انتظار داریم.

"آلبرتو موراویا" کامن خلاقانه، با نگاه تازه و بیانی سلیس و طنازانه برخی مشکلات و رفتارهای جامعهٔ انسانی را زیرپوستی مطرح می‌کند و هنرمندانه به آنها می‌پردازد و دنیای حیوانات مختلف و نوع زیست‌شان را در فضایی سوررئال و جذاب به تصویر می‌کشد.

داستان‌هایی کنایه‌آمیز که با گفتگوی بین حیوانات می‌خواهد چهرهٔ واقعی برخی انسانها را بنمایاند و در واقع خوی حیوانی‌شان را عیان کند.

داستان‌های ماقبل تاریخ شامل بیست و دو داستان کوتاه است و مهم‌ترین مزیت آن نگاه خلاقانه به اخلاقیات است که جنبهٔ تعلیمی غیرکلیشه‌ای و اثرگذاری به آن می‌دهد و با خاندنشان یاد برخی داستانهای کلیله و دمنه می‌افتیم.

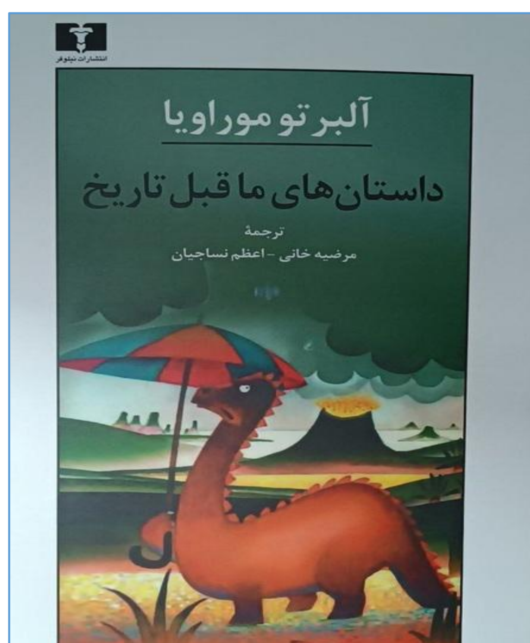
نویسنده کاملن هوشمندانه مفاهیم فراموش شده ولی مهم و اساسی برای زندگی مدرن امروزی را مورد کنکاش قرار می‌دهد و به شیوه‌ای بدیع و البته بسیار خلاقانه و ماندگار در ذهن، راه حلی غیرمستقیم نشان خواننده می‌دهد.

داستان‌های ماقبل تاریخ برای آنهایی که علاقه‌مند به لطیفه و حکایت‌های پندآموز هستند هم گیرایی بالایی خواهد داشت و پیشنهادی عالی برای افرادی است که آثار خلاقانه برایشان اولویت دارد.

در نگر من چه خوب می‌شد اگر این نوع از ادبیات داستانی با محتوای غنی و البته سرگرم کننده، جایگزین بسیاری کتاب‌های بی‌محتوا یا کم محتوا می‌شد برای تدریس در مراکز آموزشی و حتا مدارس.

پاره‌ای از داستان "وقتی افکار در هوا یخ می‌زدند" از کتاب داستان‌های ماقبل تاریخ؛

«آنجا مثل قطب دنیای چندان صاف و صادقی نبود، ولی در عوض، این موضوع که بدون هیچ نظارتی بتواند پیش خودش فکر کند، باعث شد که پیشرفت‌های پیش‌بینی‌نشده‌ای دست بیابد. مثلاً شیردریایی آنقدر فکر کرد تا اینکه افکار خیلی والایی به ذهنش رسید، حتا افکار فلسفی، چیزهایی از این نوع: که هستیم؟ از کجا می‌آییم؟ سرنوشت ما چیست؟ چرا این جا هستیم، به کجا می‌رویم؟»





معرفی رمان «انجمن زیر شیروانی»

نویسنده «ارنست کرویدر»؛ مترجم «اژدر انگشتری»؛ «آرزو معظمی»

«انجمن زیر شیروانی» داستانی خیال‌پردازانه و نمادین است که در فضای سرد و بی‌روح آلمان بعد از جنگ جهانی دوم نقل می‌شود. راویِ داستان مردی به نام برتهولت است که به‌طور اتفاقی با دوستان قدیمی‌اش روبه‌رو می‌شود. این افراد که از سردرگمی، پوچی، بی‌معنایی و روزمرگی زندگی بعد از جنگ از اجتماع رویگردان شده‌اند، انجمنی مخفی در انبار متروکۀ زیر شیروانی یک ساختمان قدیمی تشکیل داده، قانون‌هایی برای خود می‌نویسند و دربارۀ فلسفه، هنر و تاریخ صحبت می‌کنند. آن‌ها درمیان اشیای قدیمی و ازکارافتادۀ انبار زیر شیروانی نقشۀ گنجی می‌یابند و بعد از رمزگشایی آن تصمیم می‌گیرند که این گنج را پیدا کنند و با پول آن برای اعضای انجمن یک کشتی بخرند و زندگی خود را در آن سپری کنند. بنابراین به برتهولت، که واسطه‌ای میان دنیای بیرون و دنیای انجمن است، مأموریت می‌دهند که به‌دنبال این گنج برود. او در سفری که آغاز می‌کند با افراد زیادی آشنا می‌شود که هرکدام داستانی عجیب و جداگانه دارند که به‌طرز جالبی در انتها به‌هم مربوط می‌شوند.

در فضای سوررئالیستی این رمان، هریک از شخصیت‌ها به‌نوعی در جستجوی معنا و هویت، در دنیایی سرشار از نمادها و استعاره‌ها غوطه‌ور می‌شوند.

برتهولت نیز در این میان خود سوژه‌ای فلسفی است که در کشمکش میان دنیای انجمن زیر شیروانی و کنار آمدن با واقعیت بیرونی، در جستجوی معنا، خیال و رهایی سردرگم است.

بحث‌ها و عقاید معنوی و فلسفی این شخصیت‌ها و ماجراهایی که شخصیت اصلی داستان با آن‌ها روبه‌رو می‌شود در مجموع رمانی شیرین ساخته که به‌خصوص برای کسانی که به ادبیات مدرن و فلسفی علاقه‌مند هستند و همچنین افرادی که به‌دنبال درک عمیق‌تری از تحولات فرهنگی و ادبی پس از جنگ جهانی دوم در آلمان می‌باشند گزینۀ بسیار مناسبی است. در خلال این داستان با ارجاعات ادبی، فلسفی و هنری زیادی روبه‌رو می‌شویم که هرکدام در انتهای کتاب به‌خوبی توضیح داده شده‌اند.

انجمن زیر شیروانی به‌عنوان یکی از نخستین آثار ادبی آلمان پس از جنگ، نقش مهمی در شکل‌گیری ادبیات مدرن این کشور ایفا کرد و الهام‌بخش نویسندگان و هنرمندان بسیاری شد.

قطعه‌ای از کتاب: اسکار از بالای حباب چراغ سیگارش را روشن کرد و گفت: «یک قلپ سنگین ساخته شده واسه اینکه باری رو که واقعیت روی سینۀ ما گذاشته سبک کنه، نیروی جاذبه زندگی رو کمتر کنه. دارم قلمبه‌سلمبه حرف می‌زنم؟ اصلاً و ابداً. شما من رو خوب می‌شناسین. گور بابای هرچی ژرف‌اندیشه. گور باباش و لعنت بهش! چی می‌گفت والدمار؟ عزاش رو بگیرن! ما به تغییر هوا و حسِ تو ارتفاع بودن نیاز داریم، به سرگیجه تو ارتفاع خیلی بیشتر از هوای کم‌فشار احتیاج داریم. من مشکلی با فکر کردن سبک و گازمانند و ابروار ندارم. فکر کردن باید خیلی ریزتر از رقیق‌ترین گازها باشه، واسه اینکه بتونه از لای درزهای واقعیت به دنیای ناشناخته‌ها نفوذ کنه، چون واقعیت حقیقی از اونجا شروع می‌شه، از سرزمین کوتوله‌ها و اژدها. بچه که بودیم، بدون اینکه متوجه باشیم این رو می‌دونستیم. وقتی توانایی انجام کارهای غیرمنطقی رو از دست دادیم، این واقعیت حقیقی و غیرواقعی رو هم گم کردیم. راه برگشتی وجود نداره. فقط وراجهای ژرف‌اندیش به همچین چیزی باور دارن. راه پیش و راه بالا و راه پایین هم وجود نداره. به سلامتی‌تون! یه جاهایی فقط، اون‌هم به شکلی گذرا، می‌تونیم این واقعیت سخت و صلب رو از هم بپاشیم. چون تو بهترین حالتش فقط یه خطای بصریه. وقتی یه مست می‌بینه خونه‌ها دارن بالا و پایین می‌شن، چیز نگران‌کننده‌ایه؟ نه واسه اون مست، بلکه واسه خونه‌ها. آدم اگه با نگاهش درست حرکتشون بده، مقاومت نمی‌کنن. اساس این دنیا رو دیدن استوار نشده. یه نگاه عمیق از توی شیشه، از توی این بطری کافیه تا این دیدن، بالا و پایین و کج‌ومعوج بشه. این به کنار. آدم بدون اشنپس هم دنیا رو می‌تونه از هم بپاشونه. فقط تمرین می‌خواد. وقتی تو حیاط‌خلوت‌ها می‌خونم، زاویه‌دید برمی‌گرده، عوض می‌شه، حتی واسه آدم‌های توی آشپزخونه‌ها و بالکن‌ها، که اون لحظه مشغول جرو‌بحث بودن،

در فضای سوررئالیستی این رمان، هریک از شخصیت‌ها به‌نوعی در جستجوی معنا و هویت، در دنیایی سرشار از نمادها و استعاره‌ها غوطه‌ور می‌شوند.



که با سروصدای ظرف شستن داشتن رؤیاهاشون رو خفه می‌کردن. با آواز هنری نمی‌شه روشون تأثیر گذاشت، باید دلشون رو نرم کرد، باید احساسشون رو قلقلک داد. یه لحظه صبر کنین، الآن نشون می‌دم.»

اسکار صفحه‌ای گذاشت در ارگ هندلی. گفت: «بعدش می‌تونیم باهم بخونیم...»

ارنست کریدور در سال ۱۹۰۳ در شهر زایتس آلمان به دنیا آمد. پدرش مهندس ارشد ماشین‌های صنعتی و مادرش از خانواده‌ای هنرمند بود. خانواده ارنست بعد از تولدش به شهر اوفنباخ آم ماین بازگشتند؛ جایی که او دوران کودکی و نوجوانی‌اش را سپری کرد. کرویدر بعد از اتمام تحصیلات متوسطه وارد دورهٔ کارآموزی بانکی شد. سپس در دانشگاه فرانکفورت در رشتهٔ ادبیات و فلسفه به تحصیل پرداخت. بااین‌حال، به‌دلیل بحران اقتصادی ناشی از تورم شدید در دههٔ ۱۹۲۰ خانواده‌اش دارایی خود را از دست دادند و او مجبور شد تحصیلاتش را نیمه‌تمام رها کرده و برای تأمین معاش به کارگری در معادن، کارخانه‌های آجرپزی و کارگاه‌های ساختمانی بپردازد.

نخستین آثار ادبی ارنست شامل داستان‌های کوتاه و مقالاتش در سال ۱۹۲۴ در مجلهٔ فرانکفورتر سایتونگ چاپ شد. او سپس در سال ۱۹۲۶ سفری یک‌ساله به کشورهای یوگسلاوی، آلبانی و یونان کرد، اما این سفر به‌دلیل ابتلای او به بیماری مالاریا، در شهر سالوینکی پایان یافت. کرویدر در سال ۱۹۳۲ به مونیخ رفت و عضو هیئت‌تحریریهٔ مجلهٔ سیمپلیسیسموس شد، اما دو سال بعد به‌خاطر فشارهای رژیم نازی مونیخ را ترک کرد تا به‌عنوان نویسنده‌ای مستقل ساکن آسیاب متروکه‌ای در برگ اشتراسه شود. او از فضای سیاسی حاکم فاصله گرفت و به‌نوعی مهاجرت درونی روی آورد. ارنست در سال ۱۹۴۰ به خدمت نظام فراخوانده شد و بعد از جنگ و چند ماه اسارت در اردوگاه‌های آمریکایی به خانه باز گشت و نویسندگی را از سر گرفت.

داستان «انجمن زیر شیروانی» او و دو داستان کوتاهش در سال ۱۹۴۶ به چاپ رسید و دو سال بعد رمانس بزرگ و رؤیاگون «نایافتنی‌ها» را منتشر کرد که به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی ترجمه شد.

آثارش در این دوران با استقبال زیادی مواجه شدند و او را به‌عنوان یکی از نویسندگان برجستهٔ دوران پس از جنگ معرفی کرده و جوایزی را برایش به ارمغان آوردند.

آثار ارنست کرویدر به‌رغم موفقیت‌های اولیه، در دو دههٔ بعدی کمتر موردتوجه قرار گرفت. بالاخره او که زندگی ساده‌ای داشت و از شهرت دوری می‌کرد، در سال ۱۹۷۲ درگذشت.

کتاب «انجمن زیر شیروانی» توسط اژدر انگشتری ترجمه شده و نشر بیدگل در پاییز ۱۴۰۲ آن را به چاپ سوم رسانده‌است. امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید.



معرفی کتاب «سپیده در آینه»

شاعر «نزار قبانی»؛ مترجم «صالح بوعذار»



عاشقانه‌های نزار قبانی شهرهٔ همگان است، چراکه وی با زبانی سهل و ممتنع توانسته به لایه‌های فراموش‌شدهٔ کوچه و بازار نفوذ کند و با ظرافت‌ها و ظرفیت‌های زبانی و شعری خویش، شعرهای عاشقانهٔ ناب و جاودانه‌ای بیافریند.

نزار قبانی، کاشفِ حالات و آنات روزمرهٔ زندگانی‌ست و آن‌ها را چُنان ظریف و زیبا در شعر خویش بکار می‌گیرد، گویی که برای نخستین‌بار بر انسان تجلّی می‌کنند و انسان با آن‌ها مواجهه‌ای زیبایی‌شناختی و شاعرانه می‌کند. راز زیبایی و جاودانگی شعرهای نزار قبانی این است که وی امور روزمره و کلیشه‌ای را به سطح شعر و شاعرانگی ارتقا می‌دهد و از رهگذر آن‌ها تصاویر بلاغی و شاعرانهٔ بکر و پرشور و پرتپشی می‌آفریند.

عشق، برای نزار قبانی رویکردی صرفاً عاشقانه و برونددادی عاطفی نیست، بلکه روند و فرآیندی معرفت‌شناختی است که به خویشتن‌شناختی وُ دیگرشناسی می‌انجامد. نزارقبانی در مقام سوژه، چنان ابژهٔ عشق را از آنِ خویش می‌کند که با آن اینهمانی، به اتحّاد و یگانگی می‌رسد. به‌طوری‌که او، معشوق می‌شود و معشوق، او. به زبانِ دیگر، وی آن‌گونه در معشوق زمینی مستغرق می‌شود که ذوق وُ پسندش، ذوق وُ پسندِ معشوق می‌گردد امّا بدین معنا نیست که فردیّت و تشخّص خویش را از دست می‌دهد بلکه به فردیّت و تشخّصی از نوعی دگر دست می‌یازد.

شعرهای نزار قبانی بواقع ترجمانِ شاعرانگیِ زندگی‌اند. وی کوچک‌ترین و مغفول‌ترین کارها و حالات روزمره را به شعر و شور مبدّل کرده است. کارهایی چون: خوردنِ قهوه در قهوه‌خانه‌ای متروک با معشوق، خواندنِ روزنامه، تماشای تلویزیون، راه‌رفتن زیر باران با معشوق، سیگار کشیدن کنار معشوق و غرق شدن در افسونش، شانه‌کردنِ موی محبوب وُ بافتنِ گیسوانش، بیان و خلقِ نگاهی شاعرانه از رنگ پیراهن وُ رژ لب معشوق، سرمه، گوشواره، انگشتر، خلخال، پالتو، عطرهای زنانه و حالاتی از این قبیل.

مجموعه‌شعر «سپیده در اینه» از چندین دفتر شعری مشهور نزار قبانی گردآوری و ترجمه شده است.

آه بلقیس! زخمی است به جان‌مان، زخمی کاری و پریشانی، نشیمن کرده در چشم‌مان

آه بلقیس...بلقیس...

چگونه توانستی برگیری: روزها وُ رویاهایم

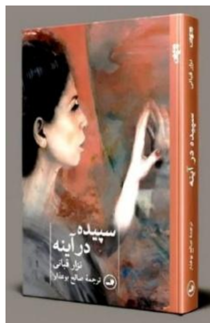
و از شکوه بیفکنی باغ‌ها وُ فصل‌ها را؟

آه بلقیس!

چه‌سان گریختی از من؟

آه بلقیس!

می‌شکافدم اندوه...



. پن ۱: شعرهای گزینش‌شده در این مجموعه با شعرهای مجموعهٔ «مسافر اینه» متفاوت‌اند.

پن ۲: مجموعه‌شعر «سپیده در اینه» را می‌توانید از وب‌سایت نشر ثالث تهیه کنید.

سپیده در اینه | نزار قبانی | ترجمهٔ صالح بوعذار

نشر ثالث، تعداد صفحه ۲۷۲ نوبت چاپ اول، اردیبهشت ۱۴۰۴

جلد گالینگور، ۲۷۲ صفحه.

عشق در شعرهای نزار قبانی با طبیعت و زن پیوندی ناگسستنی دارد. وی کوچک‌ترین و مغفول‌ترین کارها و حالات روزمره را به شعر و شور مبدّل کرده است. کارهایی چون: خوردنِ قهوه در قهوه‌خانه‌ای متروک با معشوق، خواندنِ روزنامه، تماشای تلویزیون، راه‌رفتن زیر باران با معشوق، سیگار کشیدن کنار معشوق و غرق شدن در افسونش، شانه‌کردنِ موی محبوب وُ بافتنِ گیسوانش، بیان و خلقِ نگاهی شاعرانه از رنگِ پیراهن وُ رژ لب معشوق، سرمه، گوشواره، انگشتر، خلخال، پالتو، عطرهای زنانه و حالاتی از این قبیل.

نزار از رهگذر این دو مقوله، عشق خویش را بیان و تصاویر عاشقانهٔ خود را ترسیم می‌کند. در نگرهٔ نزار قبانی عشق سرنوشتِ محتومی‌ست که معشوق بر عاشق روا می‌دارد و عاشق، چاره‌ای جز تمکین ندارد و تنها معجزه‌ای است که هر آن، بر عاشق و معشوق تجلّی می‌کند و بنیاد انسان و هستی را دگرگون می‌سازد.

نزار در تمامِ دوران شاعری خویش کوشیده است تا عشق و زن را، از مفهوم رسوایی و نابهنجاری اجتماعی رهایی بخشد و این دو را به اموری مقدّس و متعالی مبدّل گرداند و جامعهٔ مردسالار عربی را به این امر واقف گرداند که عشق و زن امری طبیعی هستند و باید از دایرهٔ محرّمات و تابوها بیرون آورده شوند تا ببالند و طریق شکوفایی بپویند.



معرفی کتاب «کتاب زمینی»

نویسنده «سعید بردستانی»؛ «کوروش وفایی»

کتاب زمینی: تبدیل روزمرگی به هنر

سعید بردستانی پس از هشت سال از انتشار آخرین اثر خود، با مجموعه‌داستان «کتاب زمینی» به دنیای ادبیات بازگشته است. این کتاب که توسط نشر ققنوس منتشر شده، شامل ۹ داستان کوتاه است که هر یک در فضایی تجربه‌گرا، گاه با لحنی هجوآلود و گاه به شکلی سوررئال، جهان خاص نویسنده را بازنمایی می‌کنند. بردستانی که پیش‌تر با مجموعه‌داستان‌های «هیچ» و «نهنگ تاریک» و رمان «تار مو» شناخته شده بود، در این کتاب به شیوه‌ای بی‌پرواتر و بی‌واسطه‌تر از همیشه ظاهر شده است.

آن‌چه بیش از همه در «کتاب زمینی» جلب توجه می‌کند، چرخش معنادار نویسنده از فضاهای وهم‌زده و اسطوره‌گرایانه آثار پیشین، به سوی نوعی نوواقع‌گرایی انتقادی‌ست. اگر در «نهنگ تاریک» و «تار مو» با لایه‌هایی از خیال، تمثیل و استعاره سروکار داشتیم، در این مجموعه با موقعیت‌هایی ملموس‌تر، شخصیت‌هایی زمینی‌تر و زبان و ساختاری ساده‌تر مواجه‌ایم. این سادگی منجر به نوعی ایجاز و دقت در طراحی موقعیت‌ها و ساختن طنز از دل واقعیت شده است.

داستان‌های این کتاب در جنوب ایران می‌گذرند؛ اما برخلاف نگاهی صرفاً اقلیمی یا توریستی، آن‌چه اهمیت دارد انسان است. شخصیت‌های بردستانی نه قهرمان‌اند و نه قربانی؛ آن‌ها آدم‌هایی ساده‌اند با منطق خاص خود، گرفتار تناقض‌ها، خنده‌ها، ناامیدی‌ها و گاه جنون‌های کوچک و شخصی.

در داستان «جزیره من»، با شخصیتی سروکار داریم که به محض فکر کردن به چیزی، آن را می‌آفریند. در داستان «جوانشیر» کارمندی بی‌آزار گرفتار جدالی ابدی با کلاغها می‌شود. در «نقطه» تمام عمر و زندگی جوانی به نام «آیا» با یک تصادف جزیی هجوزده به ناگهان در یک لحظه ویران می‌شود. یا در «بهترین آتش‌نشان دنیا» با آتش‌نشان نمونه‌ای مواجهیم که در عمر کاری سی ساله خود حتی یک بار هم آتشی را خاموش نکرده.

از نظر زبانی، «کتاب زمینی» به ریتم گفتار نزدیک شده و به نظر می‌رسد نویسنده با حذف نقطه‌گذاری‌های مرسوم، بازتاب‌دهنده سیالیت ذهنی و گفتاری شخصیت‌هاست. این انتخاب زبانی، علاوه بر خلق لحن، به ساختن نوعی طنز درونی هم کمک کرده است؛ طنزی محوری که در بسیاری از داستان‌ها از جنس هجو است. هجویه‌ای علیه نظم رسمی، علیه بوروکراسی، علیه کلیشه‌های رسمی، و حتی علیه خود ادبیات. برای مثال در داستان‌هایی مثل «مصاحبه» روند دست و پاگیر و کلافه‌کننده مصاحبه‌های کاری مورد هجو و حمله قرار گرفته و در «کالای فرهنگی» کنایه‌ای هوشمندانه به مناسبات صنعت نشر و مصرف‌کنندگان کتاب زده می‌شود.

در قیاس با آثار قبلی، «کتاب زمینی» اثری است پخته‌تر و جسورانه‌تر. نویسنده دیگر از پشت لایه‌های ضخیم تمثیل و استعاره به جهان نمی‌نگرد، بلکه با شفافیتی رندانه، چشم در چشم واقعیت ایستاده و آن را دست‌کاری می‌کند. اما این‌بار نه با زبان مرثیه، که با زبان خنده، زخم‌ها را نشان می‌دهد. به همین خاطر است که «کتاب زمینی» بیش از آن‌که کتابی درباره جنوب باشد، کتابی است درباره انسان؛ انسانی زمینی؛ انسانی گرفتار، امیدوار، و طناز. این کتاب نشان می‌دهد که چطور می‌توان بدون پناه گرفتن در اسطوره یا پست‌مدرنیسم، از دلِ واقعیت، داستان‌هایی ساخت که هم سرگرم‌کننده باشند و هم عمیق. «کتاب زمینی» شاید شخصی‌ترین و صمیمی‌ترین کتاب بردستانی باشد؛ کتابی که نه‌تنها نقطه تلاقی تجربه و زبان است، بلکه سندی‌ست بر توان ادبیات برای تبدیل زیست روزمره به اثر هنری.





مثل و تمثیل‌های ایرانی «پشت سر شاه، گور پدر صدراعظم»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

پشت سر شاه، گور پدر صدراعظم

صورت دیگری است، از پشت سر شاه، گور پدر شاه. و حکایتی تاریخی دارد.

یک روز که یکی از محارم دربار به اتفاق صدراعظم در حضور ناصرالدین شاه تنها بودند شاه به آن فرد محرم دستورالعمل‌های عجیب و غریبی می‌دهد که باعث حیرت او می‌شود و چون به هیچ روی از منظور اصلی شاه سر در نمی‌آورد به ناچار می‌گوید:" البته انجام فرمایشات همایونی بر ما چاکران فرض است اما اگر قبله عالم منظور مبارک را قدری روشن می‌فرمودند اجرای دقیق فرامین همایونی برای جان نثار سهل‌تر می‌شد."

شاه که آن روز حالتی بسیار خودمانی داشت و شوخ طبعی‌اش گل کرده بود به خنده گفت:" پدر سوخته! بعد از این همه سال که نان مرا زهرمار کرده‌ای حالا دیگر وقتی من بگویم "ف" باید از یونجه‌زار فرحزاد هم بگذری. از دستوراتی که به تو دادم منظورم این است که بفهمم به طور کلی رعیت درباره من چه فکر می‌کند و چه می‌گوید."

مخاطب که یک لحظه بر اثر شوخ طبعی شاه موقعیت را از یاد برده بود گفت:" قربان خاک پای همایونی‌تان بشوم. شما که در کمال اقتدار دارید سلطنت می‌فرمایید چه نیازی به دانستن افکار رعیت دارید؟ تازه از قدیم هم گفته‌اند: پشت سر شاه گور پدر..."

و ناگهان با ضربه آرنج صدراعظم، به خود آمد اما دیگر کار از کار گذشته تنها یک کلمه باقیمانده بود که البته شاه آن را می‌دانست و اگر آن کلمه جانشینی نمی‌یافت و ناگفته می‌ماند نیز در سرنوشت او تغییری نمی‌داد، این بود که درباری کهنه کار تقریباً بدون اینکه مکثی کند جمله را چنین خاتمه داد:" گور پدر صدراعظم!

صدراعظم در هم رفت و شاه که تقریباً در آستانه احضار جلاد بود چنان به خنده افتاد که ناگزیر آن دو را با اشاره دست مرخص کرد. چون از تالار بیرون آمدند درباری از مرگ جسته ناگهان خود را به پای صدراعظم انداخت و اشک ریزان گفت:" مرا به بزرگی خودتان ببخشید و جسارتم را فراموش بفرمایید فقط ضربه آرنج شما بود که مرا متوجه کرد چه دسته گلی به آب داده‌ام، و پس از آن هم فقط حضور شما بود که جانم را خرید، چون در آن وحشت ناگهانی محال بود بتوانم نام دیگری را به خاطر آورم!

تمثیل را در تاکید همین نکته می‌آورند که آنچه در حضور قدر قدرتان به زبان می‌رانند پیش از آنکه به حقیقت نزدیک باشد یاوه‌ای است که یا از آن منافع شخص گوینده در نظر است یا پرده پوشی واقعیات است در جهت بی‌خبر نگه داشتن خود صاحب قدرت. ■

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ ایرانی " حسینعلی خداکرمی"



داستان

داستان «کوپال»؛ «لیلی انواری»

داستان «تقاص»؛ «فرزاد سیاهپوش»

داستان «دیده‌بان»؛ «زینب رضایی»

داستان «اعتماد»؛ «داود شریفی‌پور»

داستان «شهر و گرسنه»؛ «محمود کلاتی»

داستان «پیرمرد و کافه»؛ «سپیده جنیدی»

داستان «صورتک»؛ «امیر حسین محمدی»

داستان «واگن شماره هشت»؛ «آوا صباغی»

داستان «چرا این‌گونه شد؟»؛ «صدف محمدی»

داستان کوتاه «سلو مروارید سیاه»؛ «نسیم گزی»

داستان «از دنیا چی می‌خوای؟»؛ «مریم احمدی»

داستان «مشت‌های گره کرده»؛ «محمدعلی منتظری»

داستان «آرواره‌های طماع زندگی»؛ «عماد آبخشک»

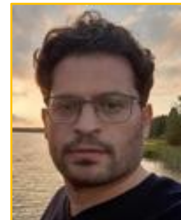
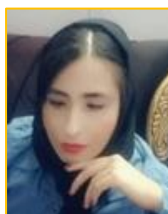
داستان «این تابلو رو تازه زدین اینجا»؛ «مریم قربان پور»

داستان «داستان خانۀ شوش کجاست»؛ «سارا حسینی‌نسب»














داستان کوتاه «خانهٔ شوش کجاست؟»

نویسنده «سارا حسینی‌نسب»



از سقف خانه جدید آب می‌چکد. کجا دیده‌اند که از سقف خانه‌های تازه آب بیاید. این روزها سقف بعضی خانه‌ها را عایق بندی نمی‌کنند انگار. شاید هم این خانهٔ فقیرانه است که سازنده‌اش زحمت یک عایق بندی را به خود نداده است. ساختمانی که بیفتد دست بساز و بفروش بهتر از این نمی‌شود. کارگرها هم حتماً از زیر کار در رو بوده‌اند. کجاست خانهٔ شوش. بزرگ، دلباز، خوش‌ساخت. پنجره ندارد اینجا. نور کم است.

از گله و شکایت که بگذریم هوای خوبی دارد این طرف‌ها.

هفتمین روز است. فکر نمی‌کردم در چهار متر زیرزمین هم بشود زندگی کرد. فقط کاش جا برای گیتارم بود. حالا هر پنجشنبه باید از زیرزمین بروم بیرون و گیتارم را تحویل بگیرم و بنشینم روی خاک و خل و بزنم و بزنم تا در بیایم از دلتنگی.

«همیشه بوی خاک نم زده اشتهام رو زیاد می‌کنه. هوس ماهی کبابی کرده‌ام. آقا نوید همسایه هر جمعه ماهی کبابی درست می‌کرد که بوش تا سر کوچه می‌پیچید. تازگی‌ها یاد گرفته بودم خودم ماهی کباب کنم. البته طول کشید تا قلقش دستم بیاد. چند بار سوزوندم چند بارم خام‌خام از آتیش برش داشتم تا بالاخره فوتش رو یاد گرفتم. همیشه گفتن کار گل کردن از پر کردن است. پُر من هم کلی ماهی حروم کردن بود تا گل کرد. چه سوت و کوره این خونه. امبوزچند شنبه‌ست. پنجشنبه‌ها غلغله میشه این دور و بر. دیگه روزها از دستم در رفته. خوبه حالا پیر نشدم هنوز. چهل سال تازه اول چل‌چلیه. حالا حالاها برنامه دارم. می‌خوام از این به بعد برم همه جا رو بگردم. از شرق به غرب، شمال به جنوب. باید کلی تجربه کسب کنم. میگن بسیار سفر باید تا پخته شود خامی. بله دیگه مگه آدمیزاد چه قدر عمر می‌کنه که همه‌اش جون بکنه و به هیچ جا نرسه. البته تا رسیدن رو چی بدونی. تا کی زیر چاه برم و ماشین تعمیر کنم و سیاهی دستهام و ناخونهای چرکم رو ببینم و حسرت پشت میز نشین‌ها رو بخورم. دیگه بسه کار. دیگه وقت گشت و گذاره. باید چند تا رفیق درست و حسابی پیدا کنم و بزنیم به کوه و جنگل.»

باران قطع می‌شود. دیگر آب از سقف نمی‌چکد. همه چیز این‌جا یک طرف این همسایه آرام و تودار مشهدی گلشاد مظلومی هم یک طرف. «همیشه دوست داشتم همسایه‌ام یه آدم درست و حسابی باشه. اهل کتاب و ادب. فهیم و خوش فکر. خوش صحبت و متین. مشهدی گل‌شاد. گل به روش الحق که باغ گله برای خودش. چند شب یکبار میاد اینجا یا من میرم پیشش. کلی سؤال داره توی آستینش. برای هر کدومش هم جوابهای درست و درمون داره. اگرچه خیلی از حرفهاش رو نمی‌فهمم. آخه از یه دکان‌دار با تحصیلات سیکل چه انتظاری میشه داشت. تنها هنر من حساب و کتاب دقیقمه که از صدقه سر شغلمه. اول‌ها چرتکه می‌انداختم بعد ماشین حساب و کم‌کم از ذهنم بیشتر کار کشیدم و اعداد و رقم عین موم تو ذهنم جمع و تقسیم می‌شدند.

به جایی رسیدم که دیگه هیچ‌کس شک نداشت به حساب کتاب دقیقم و چشم بسته هر چی می‌گفتم قبول می‌کردند»

«اونقدر همه‌چیز دانه که هر بار یه بحثی پیش میاد ساعت‌ها درباره‌اش حرف داره بزنه. گاهی بهش حسودیم میشه. کاش یه چند تا کتاب خونده بودم می‌تونستم شریک بشم با اون چیزی که توی ذهنش می‌گذره. اصلاً شراکتم رو با جلال برای خاطر همین کتاب خوندن وقت و بی‌وقتش به هم زدم. سرش به دخل و خرج نبود خیلی. همیشه هم کم می‌آورد. جورش رو باید من می‌کشیدم. زود ردش کردم رفت. بعداً فهمیدم دکه روزنامه فروشی زده تو محله‌شون. کتاب هم اجاره میده همونجا. شنیده بودم کار و بارش خیلی خوب نیست اما به عشقِ باز کردن همون دکه و نشستن پشت پیشخانِ پر از کتاب و مجله است که پابندش کرده اونجا و خیلی هم دنبال جمع کردن مال و اموال نیست. اصلاً برای کی می‌خواست جمع کنه. زن و بچه که نداشت. خودش بود و خودش. یه مدت بعدِ به هم زدن شراکتمون تو نخش بودم ولی بعد از اینکه خیالم راحت شد چی کار می‌کنه دیگه ولش کردم و رفتم پی کاسبی خودم.»

دوباره ضعف کردم. اینجام که هیچی پیدا نمیشه بزنیم به بدن. آدم گرسنه سنگم می‌خوره. اینجام که تا دلت بخواد خاک و سنگ. مشهدی گل‌شاد انگار هیچوقت گرسنه نمیشه. نمی‌دونم چه‌طور خودش رو سیر می‌کنه. اما همیشه کتاب میخونه. چند باری هم کتابهاش رو تعارفم کرده و گفته بخور حمید آقا. بخور. حتماً اشتباه لپی بوده. پیریه دیگه. هفتاد رو رد کرده مشهدی گل‌شاد. همیشه فکر می‌کردم آدمها بعد از هفتاد سالگی ترسناک میشن اما مشهدی گل‌شاد خیلی هم دوست داشتنی بود. خنده که می‌کنه آدم دلش میخواد همینطور زل بزنه به اون چشمهای کشیده و چروکیده که دور مردمک‌های رنگیش تاب برداشته.

هیچ وقت از کس و کارش حرف نمی‌زنه بر عکس من که هی پسرام رو مثال می‌زنم که چه‌طور بهم می‌رسند و عین پروانه دور سرم می‌گردن. اما خوب نمیشه که تا ابد ور دلم بمونن. بعضی

شبها خیلی می‌ترسم. گر چه اینجا صبح و شبش خیلی فرقی نداره مگه اینکه شبها سگی شغالی کفتاری بالای سرت میپلکه و زوزه می‌کشه که آدم خوف می‌کنه. همیشه به مشهدی گل‌شاد می‌گم اولاد خوب نعمتیه برا خودش. اون بنده خدا هم هیچی نمیگه و فقط سرش رو تکون میده. قسمت هر کس یه چیزه دیگه.
یکی مثل من تو بیست و دو سه سالگی بچه‌دار میشه و یکی مثل مشهدی گل‌شاد حسرت بچه میمونه به دلش. نه این که خودش گفته پشت نداره نه، گفتم که لب از لب باز نمیکنه. از خلوتیِ سرش تو روزهای پنج‌شنبه‌ها می‌فهمم. نه گریه‌ای. نه نق و ناله و دعایی. هیچی. عذب عذب. تنهای تنها. قد دل بزرگش.
حامد پسر بزرگم عین خودم میخواد زود داماد بشه. هفته پیش وقتی گلاب تو دستش بود خبرش رو بهم داد. عکس عروس رو هم نشونم داد. خیلی به هم میومدن.
حتماً بچه‌های اونام پسر میشن. دو تا پسر پشت به پشت هم. که پناه پدر میشن.. عین پسرهای من که میراثم رو سپردم بهشون. کاش آخرین ساختمونم رو هم خودم تموم می‌کردم. نکنه موقع فروش کلاه بره سر حامد.»
حالا دیگر اینجا به درد نمی‌خورد این پادشاهی جمع و تفریق. اصلاً دیگر حساب کردن فرق کرده است این‌جا. نه می‌شود چرتکه انداخت نه با ماشین حساب کار کرد و نه هوش و حواس بالا به کار می‌آید. هیچ کدام فایده ندارد. گمانم اینجا مشهدی گل‌شاده پادشاه است. دوباره باران می‌گیرد. جوانی مشکی‌پوش می‌آید و روی خاک، نایلونی ضخیم پهن می‌کند. چند سنگ درشت و بلوک سیمانی هم می‌گذارد اطرافش تا باد بلندش نکند.
اینم از آخر و عاقبتمون مشهدی گلشاد جان. شما، حمید خان، فرهاد گیتارزن.
اولین عیدی است که احساس سبکی دارم. سال جدید در خانه جدید و باران بهاری که ضیافت عیدانه را کامل کرده است. همه جا سبز است و بوی علفِ تازه روییده مشامم را تیز کرده و میل به خوردنشان را در من انداخته. نه اینکه گوشت‌خوار نباشم نه. حال و هوای این خانه طالبم می‌کند به گیاه‌خواری. حالا باور می‌کنم که بر خلاف تصور برخی نمی‌شود همه موجودات در خدمت خورد و خوراک ما باشند، زمان‌هایی هم ما خوراکیِ لذیذ جانوران دیگریم. پذیرفتنش آسان است اگر خودخواهی را کنار بگذاریم. بلوک‌های سیمانی دور تا دور خانه هم جایگزین خوبی هستند برای صندلی. هر کس آمد دیدنم روی آن می‌نشیند و گپ می‌زند با من. خانه فقیرانه است دیگر. همیشه نقل و مکان و ورود به محل تازه با کمبودهایی همراه است. کم‌کم همه چیز روبه راه می‌شود. بدترین حالت تغییر منزل حس غربتی است که به آدم دست می‌دهد. اما همه چیز می‌گذرد. غربت هم روزی می‌شود خاک خودت. تنم مور مور می‌شود. رطوبت تمام جانم را گرفته. اگر دانه بودم تا حال سبز می‌شدم و چند روز بعد سر به سمت آفتاب بالا و بالاتر می‌رفتم. چشمان خاک‌گرفته‌ام گلدان بنفشهٔ بالای سرم را تیره می‌بیند. ندا آن را گذاشت کنار این کنج خلوت کرده‌ام. ندا می‌داند عاشق رنگ بنفشم. نایلون را نفهمیدم چه کسی انداخت روی سقف عایق نشده خانه‌ام. سنگ‌های درشت نامتوازن هم رویش گذاشته تا باد نبردش. باد بهاری که خسارتی نمی‌زند به جایی. بگذار بوزد و تمام عایق‌های نایلونی را با خود ببرد. کمی خیس شدن که آدم را نمی‌کشد. همسایه دیوار به دیوار سمت چپم را نمی‌شناسم. ندیده‌امش تا به حال. پیر است انگار. اسم قدیمی‌اش این فکر را به ذهنم می‌اندازد که حتماً مسن است. پاهایش قوت ندارد تا رخی نشان دهد. مشهدی گل‌شاد مظلومی. اسمی است که روی سر در خانه‌اش زده است. چه اسمی. اگرچه نسبت دادن شادی به گل از هوشمندی آن کسی است که این نام را روی او گذاشته اما نخواسته باور کند که بلاخره گل هم روزی ناشاد می‌شود و پژمرده.
اما همسایه سمت راست را زیاد می‌بینم. نامش حمید است مکانیک بوده است. از من بیزار است انگار. مشهدی گل‌شاد را بیشتر دوست دارد. هر وقت بالا سرم می‌بینمش اخم کرده و حیران به گیتار توی دستم نگاه می‌کند. دیگر همسایه‌ام که نامش را نمی‌دانم کاسب بوده است و انگار از ساز و آواز خوشش نمی‌آید شاید هم از قیافه‌ام. یک‌بار به رویم آورد که مرد هم مگر موهایش را بلند می‌کند. جایش ریش و سبیل می‌گذاشتی که مردتر نشانت می‌داد.
چه موسیقی زیبایی بالای سرم می‌شنوم. چک چک باران که روی نایلون می‌خورد دلم می‌خواهد همراهش ریتم بگیرم و دست و پا بجنبانم. اما حیف هوای بهار کرختم کرده و راه به راه چرتم می‌گیرد. خمیازه که می‌کشم مزهٔ خاک نم‌زده می‌گیرد دهانم. طعمش آشناست و با یادآوری مزه‌اش حس نوزادان تازه متولد شده می‌گیرم. عجیب است که چنین حسی قابل لمس است. آخر مگر دوران نوزادی را کسی یادش مانده که من یکی یادم بیاید. همه چیز این‌جا عجیب به‌نظر می‌آید. البته اولش است. عادت می‌کنم. همه عادت می‌کنند. آدمی به عادت تاب می‌آورد همه چیز را. چه قدر احساس خستگی می‌کنم. دلم می‌خواهد بخوابم. برای همیشه بخوابم. انگار تمام کوههای عالم روی دوشم سنگینی می‌کند و با خوابیدن از آن رهایی می‌یابم. لامپ زرد رنگ که روی میله‌اش زده‌اند و روشنش کرده‌اند را کاش کسی خاموش کند. همیشه بیزار بودم از نورهای زرد. دلم تاریکی می‌خواهد. چرا میهمانی تمام نمی‌شود. دیگر حوصله جمعیت را ندارم. دلم مردن می‌خواهد. وای که چه‌قدر خوابم می‌آید. ■



داستان کوتاه «شهر و گرسنه»

نویسنده «محمود کلاتی»

پسرک دو روز می‌شد که هیچ نخورده بود. یازده سالی داشت. سیه چرده، لاغر و دماغو. لباس‌های تنش حالت مترسک سر جالیز را به او داده بودند. کلاه لبه داری سرش بود. پشت گردن و زیر گوش‌هایش از عرق شوره بسته بودند. در هوای گرم پیش از ظهر با شکم خالی و اعصابی تحریک شده پیش می‌رفت. بسته‌ای روزنامه دستش بود. سر چهار راه‌ها جلو ماشین‌ها را می‌گرفت و با سماجت سعی در فروختن روزنامه‌ها به راننده و دیگر سرنشینان داشت. ولی انگار چند روز اخیر بخت از او برگشته بود. سه روز می‌شد که چیزی نفروخته بود. هر چه بیشتر اصرار می‌کرد حرف‌های زشت‌تر می‌شنید: برو دنبال کارت بچه...

- ماشین و کثیف کردی حمال.

- ای تخم...

- کی می شه شما رو از تو کوچه و خیابون جمع کنن؟

- نمی خوام... گفتم که نمی خوام. برو گمشو دیگه.

با همه اینها پسر ول کن نبود. شکم گرسنه و دیدن ویترین پر از خوراکی مغازه‌ها غریزه‌اش را به کار انداخته بودند.

با همه اینها پسر ول کن نبود. شکم گرسنه و دیدن ویترین پر از خوراکی مغازه‌ها غریزه‌اش را به کار انداخته بودند.

کنار خیابان دختر بچه‌ای را در حال خوردن بستنی دید. دلش هوس بستنی کرد. هوای داغ و نرمی آسفالت کلافه‌اش کرده بودند. برای چندمین بار دوید و از منبع آب کنار خیابان آب خورد. شکمش بیشتر به قر قر افتاد و حال بدی پیدا کرد. بی هوا شروع به دویدن کرد. پشت چراغ قرمزی ایستاد و به ردیف اتومبیل‌های پشت سر هم نگاه کرد. تابستان همین آش خوب بود. این که بیشتر راننده‌ها به خاطر گرما شیشه‌هایشان را پایین می‌دادند. البته به جز ماشین‌های مدل بالا که کولر داشتند و همیشه شیشه‌هایشان بالا بود.

قر قر شکمش بیشتر شده بود و پیچ خوردن روده‌هایش را احساس می‌کرد. به طرف نزدیک‌ترین ماشین رفت و داخلش را نگاه کرد. راننده‌اش مرد قوی هیکلی بود که زن جوان و زیبایی کنارش نشسته بود. پیر زن و پیر مردی هم صندلی عقب دیده می‌شدند.

با لحنی التماس آمیز گفت: آقا... خانم... روزنامه....

مرد بدون آن که به پسر نگاه کند گفت: برو پی کارت بچه.

زن نگاهی به چهره پسر انداخت. با صدای مهربانی گفت: اینطور باهاش حرف نزن. گناه داره. لباساشو ببین. دل آدم براش می سوزه.

پسر با شنیدن این حرف‌ها شیر شد. به تندی گفت: یه روزنامه بخرین. خواهش می‌کنم.

مرد رو به زن کرد و گفت: اینها شگردشونه. لباسای پاره پوره می پوشن که وانمود کنن بیچاره ن و چیزی ندارن. باور کن وضعشون از ما بهتره.

زن گفت: به قیافه ش نمی خوره این کاره باشه. بچه س هنوز.

مرد پوزخندی زد و گفت: بچه؟!

زن مصرانه گفت: حالا یه روزنامه ازش بخر. خواهش.

مرد داشت وا می‌داد که پیر مرد گفت:

- آخه بابا جون خبرهای روزنامه که همه شون یه جورن. تازه رادیو هم داره همون خبرها رو می گه.

پسر متوجه صدای رادیو شد. با التهاب گفت:

- این خبرها دست اولن.

پیر مرد خندید و گفت: دست اول؟! واقعاً که؟

زن جوان گفت: بخر دیگه.

مرد گفت: چراغ داره سبز می شه.

ماشین راه افتاد و رفت. شکم پسر به سوزش افتاد. گشنگی داشت کارش را به جنون می‌کشاند. آب دهانش را زمین انداخت و با غیظ فریاد کشید:

- آی روزنامه... روزنامه... خبرهای دست اول...

در همان حال فکر کرد:

- دست اول؟ پیر مرد درست می‌گفت. دیگه هیچ خبری دست اول نیست. همه ش یا تصادف و دزدی و کلاهبرداریه یا جنگ تو افغانستان و سوریه و فلسطین. مردم به این چیزا عادت کردن. منم بودم پول به روزنامه نمی‌دادم. آخرشم روزنامه یا برای پیچیدن سبزی خوبه یا پاک کردن شیشه‌های پنجره. مگه ننه سکینه همه ش بهم نمی گه براش روزنامه باطله ببرم؟ می گه هیچ چی مثل روزنامه باطله شیشه رو تمیز نمی کنه.

با روزنامه‌ها خودش را باد زد و با خود گفت:

- وای. چقدر گرمه... خوب شد دیشب اون نصفه نون ساندویچی رو پیدا کردم. بوی گوجه و کالباس می‌داد. همه ش دو لقمه شد. چقدرم خوشمزه بود. کاش اونقدر پول داشتم که یه ساندویچ می‌خریدم. با گوجه و خیار شور و کالباس زیاد. یا مثل اون دختر بستنی می‌خریدم. بستنی یخی که تو این گرما خیلی می چسبه. کلافه به دورها نگاه کرد و باز فکر کرد: خدایا، چقدر بچه ولگرد مثل من تو این دنیا وجود داره؟ ننه سکینه می گه خیلی... می

گه اندازه ستاره‌های آسمون... یه روز بهم گفت اونم از بچگی در به در بوده... درست مثل من که از خونه داش غلام فرار کردم و در به در شدم... داش غلام بد اخلاق بود و همه ش منو می‌زد... عرق می‌خورد سگ پدر... می‌گفت از دو سالگی که منو پیدا کرده خرجمو داده و حالا من باید براش کار کنم. گدایی کنم و هر چی پول در میارم بدم بهش. بی پدر چه دست سنگینی داشت. کتکم می‌زد که چرا کم پول در میارم. کم نبود که. زیادم بود. برای او کم بود. دوست داشت همیشه مست باشه. ننه سکینه کتکم نمی زنه. تازه اگه داشته باشه بهم خوراکی هم می ده. همین هفته پیش نصف ساندویچ سوسیس بهم داد. منم اگه چیزی داشته باشم بهش می دم. حالا که چند روزه هیچی ندارم. هیچی....

نگاهش را حریصانه به اطراف دوخت. به سختی می‌توانست چیزی ببیند. چشم‌هایش سیاهی می‌رفتند. گرسنگی داشت از پا درش می‌آورد. باز شروع به دویدن کرد. در آن لحظات عقل بر او حاکم نبود. همه آن چه در آدمی به بن بست می‌رسند درون او سر به طغیان برداشته بودند.

زیر سایه بان مغازه‌ای ایستاد و با خود گفت: خبرها همه مثل همه ن و کسی خبر تکراری دوست نداره. بعدشم مردم یا تلویزیون نگاه می کنن یا رادیو گوش می دن. دیگه کسی روزنامه نمی خره. حالا چکار کنم و چطور این شکم خالی رو پر کنم؟

یکدفعه راه حلی به ذهنش رسید. تکامل بشری و غریزه به کمک هم آمدند تا انسانی را از گرسنگی نجات دهند. ناخود آگاه فریاد کشید: آره. خودشه.

دوید طرف خیابان. رفت بین ماشین‌ها و داد زد:

- خبر جدید و مهم. حمله آمریکا به ایران.

همه نگاه‌ها به طرف او چرخید. فهمید تیرش به هدف خورده. بدون ترس و با صدای بلندتری گفت:

- خبر روز. خبر مهم. حمله نظامی آمریکا به ایران.

چند نفر دور پسر جمع شدند. صداهایشان آمیخته به تعجب و هیجان بود: چی می گی بچه؟ نکنه دیوونه شدی؟

- آمریکا غلط می کنه حمله کنه به ایران.

- اصلاً این خبر کی چاپ شده؟

- دروغ می گه.

- منم چیزهایی شنیدم.

- آره. چند روزه که حرفشو می زنن.

- یه روزنامه بده.

- یکی هم به من.

- دو تا برا من.

سه تا... نه پنج تا بده من.

پسر عقب کشید. رفت آنطرف جدول زیر سایه دیوار ایستاد. روزنامه‌ها را محکم به خود فشرد و گفت:

- هر کی روزنامه می خواد اول باید پول بده.

مرد مسنی گفت: باشه. اونش با من.

راه افتاد تا از همه پول بگیرد. پسر با خود گفت:

- همین که پولارو گرفتم باید بزنم به چاک.

مرد پول‌ها را تحویل پسر داد. پسر نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت. دنبال راهی برای فرار می‌گشت. پول‌ها را درون جیب شلوارش فرو کرد و روزنامه‌ها را به مرد داد. چیزی نگذشت که روزنامه‌ها بین همه پخش شد. پسر از فرصت استفاده کرد و خودش را از بین جمعیت بیرون کشید و پا گذاشت به فرار. چندان دور نشده بود که صدای بلند مردی را از پشت سرش شنید:

یکدفعه راه حلی به ذهنش رسید. تکامل بشری و غریزه به کمک هم آمدند تا انسانی را از گرسنگی نجات دهند. ناخود آگاه فریاد کشید: آره.

- گفتم دروغه... سر همون کلاه گذاشت... روزنامه‌ها را مچاله کردند و انداختند توی جوی آب. بعد دو مرد جوان جمعیت را کنار زدند و دویدند دنبال پسر. یکی شأن داد زد: واستا کثافت...

پسر بقیه حرف‌هایش را نشنید. دستش روی جیب شلوارش بود و به پول‌ها فکر می‌کرد. حالا می‌توانست ساندویچی را که دوست داشت بخرد. پر از گوجه و کالباس و خیارشور.

بی وقفه می‌دوید. راه نفسش می‌سوخت و کف پاهایش به گز گز افتاده بودند. شتابزده سر برگرداند و به پشت سرش نگاه کرد. نور خورشید دیدش را کور کرده بود. با این حال توانست دو مردی را که تعقیبش می‌کردند ببیند. به سختی نفس می‌کشید و نمی‌دانست چکار باید بکند؟ فکر کرد:

- دو تا کوچه دیگه رو که رد کنم می‌رسم به یه چهار راه. می‌پیچم تو اولین کوچه، بعد کوچه دوم. دیگه دستشون بهم نمی رسه. اون کوچه باریکه و پر از کوچه پس کوچه. همشون و بلدم. اونا که بلد نیستن. همین که وارد کوچه بشن سرشون گیج می ره. فقط باید بدوم. چرا دیگه پاهامو حس نمی‌کنم؟ سرم داره گیج می ره و جلو روم سیاهه. الان که شب نیست. روزه و هوا داغه. پس چرا همه جا تاریکه؟ اون ها ستاره ن اون بالا؟ چه زود شب شده. نه... شب که نیست. چشام تاریک شده. چیری نمونده برسم. دلم درد می کنه. پاهام درد می کنن. سرم سنگینه. چقدر همه چی بده.

ایستاد تا نفسی تازه کند. همان وقت صدایی از پشت سرش شنید:

- واستا تخم جن.

و صدایی دیگر: منو مسخره می‌کنی؟ نشونت می دم.

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به دویدن کرد. لگدی به نشیمن گاهش خورد. فهمید که باید تندتر بدود. فکر کرد:
- چیزی دیگه نمونده. امشب می تونم غذای مفصلی بخورم. برای ننه سکینه هم می‌خرم. خودش گفت نوشابه دوست داره با کیک. ننه سکینه مهربونه. مثل زن داش غلام نیست که همه ش با جارو کتکم می‌زد. گاهی وقتام نازمو می کشه و برام قصه می گه. قصه پادشاه و وزیر و دزد. قصه حیوونا که خیلی دوستشون دارم. از همه بهتر وقتیه که سرم و می‌زارم رو پاهاش و ننه نازم می کنه. امشب براش هر چی بخواد می‌خرم. حالا دیگه پول دارم.
سرش گیج می‌رفت و سکندری می‌خورد. هنوز دنبالش بودند. با خود گفت: این دو تا چقدر سمجن. مگه چقدر پول دادن؟ باید بدوم. دارم می‌رسم. دستش روی جیب شلوارش بود و نفس زنان می‌دوید. عرق پشت گردن و گونه‌هایش را خیس کرده بود. چند عابر که او را به آن وضع دیدند با تعجب نگاهش کردند. مردی گفت: دزدی کرده؟ زن میان سالی جواب داد: حتماً. پناه بر خدا. چقدر ولگرد زیاد شده تو شهر.
پسر سر برگرداند تا موقعیت اش را دریابد. از تعقیب کنندگانش خبری نبود. با خوشحالی گفت: خوبه. انگار گمم کردن.
یکدفعه صدایی از رو به رویش شنید: فکر کردی در رفتی. ها؟ برگشت و یکی از تعقیب کنندگانش را جلو روی خود دید. با چشم‌های به خون نشسته و دست‌هایی آماده گرفتنش. با خشم گفت: نشونت می دم بچه.
پسر دوید طرف خیابان. آنقدر ترسیده بود که هیچ درکی از اطرافش نداشت. چشم‌هایش به درستی جایی را نمی‌دیدند. به وسط خیابان که رسید ماشینی با سرعت از کنارش گذشت. خواست به عقب برگردد که ماشینی با شدت به پهلویش کوبید. پخش زمین شد و دردی کشنده همه وجودش را در برگرفت. دیگر به شکم خالی‌اش و ننه سکینه فکر نمی‌کرد. به آفتاب سوزان و پول‌های توی جیبش هم اهمیتی نمی‌داد. داشت به وضع فجیعی جان می‌داد. کمی بعد با چشم‌های باز مرد. با چشم‌های باز...



داستان کوتاه «کوپال»

نویسنده «لیلی انواری»



کوپال در شیشه اتومبیل جدیدش خودش را نگاه کرد. دستی به موهایش کشید و به خودش گفت: "هی خیلی خوش تیپ شدی". شاید خیلیها بر این عقیده بودند که هندیها مردمان زیبایی نیستند ولی همانها هم می‌دانستند که هندی خوش قیافه هم زیاد است. کوپال یکی از آنها بود. او مرد خوش قیافه‌ای بود امّا آنچه بیشتر مردم را به طرف او می‌کشید، شخصیت جذابش بود.

کوپال سوار ماشینش شد. او عاشق آن اتومبیل بود. او در هند به دنیا آمده بود. در کشورش فقر را از نزدیک لمس کرده بود. آنچه در کشورش دیده بود، خرج کردن پول را برایش به صورت امری دشوار درآورده بود. کوپال هم مثل خیلی از هموطنانش در جستجوی زندگی‌ای بهتری خود را به آمریکای خیال انگیز، به سرزمین فرصتهای طلایی رساند. در حالیکه شبها تا صبح در پارکینگی کار می‌کرد، درسش را تمام کرد و به سرعت در شرکت معتبری کار خوبی به دست آورد. او حالا پول کافی داشت معهذا هنوز دست که به جیبش می‌برد تأمل می‌کرد و سرانجام پولش را فقط برای ضروریات زندگی خرج می‌کرد. قسمتی از آنچه می‌ماند را پس انداز می‌کرد و قسمتی دیگر را به هندوستان می‌فرستاد. امّا روزی که برای خرید ماشین رفت و آن ماشین سفید رنگ را دید، همه چیز را فراموش کرد. به ندای قلبش گوش داد و به جای یک ماشین دست دوّم آن اتومبیل گران قیمت را خرید. کوپال پایش را روی گاز فشار داد. سر چراغ قرمز دختر زیبای مو بوری از ماشین بغلی به او لبخند می‌زد. کوپال هم از پشت عینک آفتابیش جواب او را با یکی از لبخندهای سحرانگیز همیشگیش داد. امّا آن روز کوپال وقتی برای جادو کردن دختران زیبا نداشت. ساعت ۷ صبح بود و او باید هر چه زودتر فاصلهٔ یک ساعتی تا محل کارش را طی می‌کرد و به سر کار می‌رفت.

به زودی وارد اتوبان شد. چه ماشین نرمی بود. رانندگی‌اش خیلی لذت بخش بود. نیم ساعتی از راه را طی کرده بود که ماشین صدایی کرد. کوپال توجهی نکرد، مهمّ نبود. ماشین نو که خراب نمی‌شد اما صدا بیشتر شد. فقط فرصت کرد قبل از اینکه ماشین متوقف شود، کنار بزند و کنار جاده بایستد، چند بار استارت زد امّا ماشین روشن نشد. پیاده شد و کاپوت ماشین را باز کرد و موتور را بررسی کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. آخر چطور ممکن بود ماشینی که یک هفته هم از خریدنش نگذشته بود اینطور خراب شود؟ چاره‌ای نبود. باید از کسی کمک می‌گرفت. از ماشین پیاده شد و برای اتومبیلهایی که می‌گذشتند دست گرفت. امّا کسی متوقف نشد. ساعتی گذشت. دو ساعت گذشت، باز هم هیچ اتومبیلی نایستاد. حالا کوپال کتش را درآورده بود دستهایش را تا می‌توانست بالا برده و تکان می‌داد. یک اتومبیل پلیس از دور پیدا شد.

کوپال با خوشحالی دستهایش را بالاتر برد. امّا پلیس با سرعت از کنار او گذشت. ظهر شد. چندین ماشین پلیس دیگر نیز رد شدند بی آنکه حتی نیش ترمزی در کنار او بزنند. باید کاری می‌کرد. در ماشین را قفل کرد و به طرف جنگل کار جاده رفت. شاید در پس آن درختان انبوه، آبادی‌ای چیزی پیدا می‌کرد. ساعتی بعد ناامید به اتومبیلش بازگشت. در پشت درختان جنگل جز تپه‌های تیغ داری که شلوارش را پاره و پوست پاهای را زخمی کردند، چیزی ندید. باز دستهایش را برای ماشینها تکان داد.

کاپوت را بالا زد و دستمال سفیدی را که به پاک کردن ماشین اختصاص داده بود به آنتن رادیو وصل کرد. شنیده بود که این قانون تقاضای کمک است. ولی چه فایده!! او بود و ماشین عزیزش که بی‌حرکت کنار جاده افتاده بود و ماشینهایی که با سرعت و بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشتند. راستی آیا در هندوستان غرق درماندگی او هم مردم اینجنین بیرحمانه با هم رفتار می‌کردند؟ و بالاخره آفتاب هم رفت. شب شد. دیگر کوپال امیدش را کاملاً از دست داده بود. حالا مطمئن بود که آنجا می‌میرد فقط از خودش می‌پرسید که این مرگ چگونه خواهد بود؟ آیا به زودی گرگی از ورای درختان بیرون می‌آمد و او را می‌درید؟ یا شاید از گرسنگی می‌مرد و یا اینکه بالاخره اتومبیلی توقف می‌کرد و راننده‌اش قاتلی از آب درمی‌آمد که جان او را می‌گرفت. ناگهان وانت کوچکی سرعتش را کم کرد و پشت سر او متوقف شد. مرد جوانی پیاده شد. قلب کوپال به تپش افتاد. یعنی این همان قاتلی بود که تصورش را کرده بود؟ مرد جوان پرسید:

- چی شده؟ کمکی از دست من برمی‌آید؟
- آه... می‌توانید مرا به یک پمپ بنزینی جایی برسانید که کمک بگیرم؟
- من خودم مکانیکم. یک نگاه می‌کنم.

او به موتور ماشین نگاه کرد و گفت: این موتور یک قطره آب هم ندارد. همین جا باشید من می‌روم وسیله می‌آورم.

کوپال مبهوت و تسلیم به او نگاه می‌کرد. شاید می‌رفت و نمی‌آمد. شاید هم می‌آمد. م

رد جوان رفت و یک ربع بعد برگشت. چیزی نگذشت که ماشین زیبای کوپال دومرتبه به کار افتاد. او می‌توانست از آن اتوبان شوم خارج شود و به امنیت زندگی روزمره‌اش بازگردد. نجات پیدا کرده بود و برای اولین بار بی آنکه در پول خرج کردن کوچکترین تردیدی به خود راه دهد هر آنچه پول در جیب داشت را درآورد و به آن مردم تقدیم کرد. مرد جوان لبخندی زد و گفت: اینها را بگذارید سرجایش، من برای پول نایستادم.

کوپال با کنجکاوی پرسید: پس برای چی ایستادید؟

- نمی‌دونم، ما معمولاً در چنین شرایطی به کسی کمک نمی‌کنیم. می‌ترسیم با اینکه عادت کرده‌ایم سرمان توی کار خودمان باشد. باعث تأسفه ولی اینطوریه دیگه. من هم ایستادم چون گویی کسی به من گفت بایستم. نمی‌دانم شاید حضرت مسیح بود.

کوپال سرش را تکان داد: بهرحال متشکرم مرا نجات دادید.

- تشکر لازم نیست. باید بگویم خوشحالم که ایستادم. خیلی خوشحالم.■

داستان کوتاه «دیده‌بان»

نویسنده «زینب رضایتی»



بالای برج‌دیده‌بان، خمیازه می‌کشم. خوابم می‌آید. سربازی! عجب فلاکت است. هشت‌ماه و بیست‌ویک روز می‌شود در این بیغوله اسیرم. نقطه‌صفر مرزی می‌افتادم، بهتر بود. کس‌وکار حسابی داشتم، یک لحظه تعلل نمی‌کردم.

امان از بی‌کسی! وگرنه حالا زیر کرسی کنار ننه‌ام لم داده‌بودم و تخمه می‌شکستم. هیچ‌کجای این شهر به شهر آدمیزادها نرفته‌است. اوایل که آمده‌بودم، از شلوغی در شهر جای سوزن انداختن نبود، حالا انگار گرد مرده روی شهر پاشیده‌بودند. چگونه باقی خدمت را تحمل می‌کردم؟

دوشب پیش که جسد بادکردهٔ دختر موسی را در خرابه‌ای بیرون شهر پیداکردند، آن‌جا بودم. پشت نوار زردی که اداره‌آگاهی کشیده‌بود، ایستاده‌بودم. صورتم از بوی بدی که در هوا پیچیده‌بود، درهم شد و کنار جدول خیابان بالا آوردم. جسد بوی تعفن می‌داد و روی صورتش خون خشکیده‌بود. مگس و خرمگس، دورتادور جسد می‌گشتند.

چشم‌های بی‌فروغش از حدقه در آمده‌بودند. بینی و لب‌هایش توسط سگ‌های‌ولگرد دریده شده‌بودند. تا وقتی روی جسد را بپوشانند، به بهانهٔ خودآزاری از او چشم برنداشتم.

در راه برگشت به آسایشگاه، لرز بدی به جانم افتاده‌بود. زانوهایم خالی می‌شدند و بوی خون دلمه‌شده مشامم را پر کرده‌بود. از خودم بدم می‌آمد.

> **امان از بی‌کسی! وگرنه حالا زیر کرسی کنار ننه‌ام لم داده‌بودم و تخمه می‌شکستم. هیچ‌کجای این شهر به شهر آدمیزادها نرفته‌است.**

به پادگان که رسیدم سریع به سمت دوش‌های حمام رفتم. شیرآب داغ را باز کردم و سه‌گوش دیوار روی زانو نشستم.

سرم را میان دست‌هایم گرفتم، فریاد کشیدم. عصبی شده‌بودم. اشک و بخار آب مجال نمی‌دادند، نفس بکشم.

حتی به صدای کوبیده‌شدن در حمام توجه نکردم. یک‌لحظه سرم گیج رفت، دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشم‌هایم باز شدند، دهان گشاد علی‌رنجه آبادانی، را دیدم که خنده مضحکی رویش بود.

گفت: 《 ولک! گفتم تلف شدی. زنده‌ای هنوز؟》

علی رنجه همراه احمدمختاری به ملاقاتم آمده‌بودند.

علی‌رنجه گفت: 《رفیع! بگو جان مختاری، حالت خوبه؟》

لبخند کم‌رنگی زدم. علی‌رنجه با کف دستش محکم به شانهٔ احمدمختاری زد، طوری‌که احمد یک قدم به جلو پرید.

گفت: 《ولک! مختاری بمیره. توام لال شدی؟ چتونه بابا؟》

مختاری خودش را جمع‌وجور کرد و رو به علی‌رنجه گفت: 《به تو ربطی داره؟》

بعد سعی کرد ادای علی‌رنجه را دربیاورد. لب زد: 《ولک!》

علی‌رنجه گفت: 《ادای عمتو دربیار. عاشق‌پیشه!》 احمدمختاری، پسر سبزه بانمکی بود. وقتی فهمیدم مختاری، دختر سرهنگ خودمان را می‌خواهد به عمق فاجعه پی بردم. سرهنگ جنازهٔ دخترش، فرنگیس را روی دوش مختاری آس‌وپاس نمی‌گذاشت.

چندباری دیده‌بودم فرنگیس به دیدار پدرش می‌آمد. از همان زمان نصف پادگان خاطرخواهش شده‌بودند.

یکی می‌گفت: 《بیشرف چه چشایی داره!》

یکی می‌گفت: 《 به سرهنگ که نرفته.》

مختاری، اتفاقی فرنگیس را در اتاق پدرش دیده‌بود که با طنازی برای پدرش حرف می‌زد. از آن پس احمد، احمد سابق نشد.

دردلم می‌گفتم: 《عاشق شدنت چه صیغه‌ایه؟ جواب خونواده‌تو چی می‌دی؟ اومدی سربازی آدم بشی نه این‌که عاشق بشی و مایه دردسرشون.》

مختاری سیزده‌ماه خدمت بود و از این سیزده‌ماه، ده‌ماهش را به عاشقی گذرانده‌بود. آخر کدام آدم عاقلی در یک نگاه عاشق می‌شود؟

به مختاری گفتم: 《دچار بحران شدی بدبخت! اونم بخاطر ترشح و فوران هورمونای نابهنگامته پسر!》

بچه‌ها دستش می‌انداختند و سربه‌سرش می‌گذاشتند که به بلوغ زودرس دچار شده‌است. سرهنگ از آن، دماغ فیل افتاده‌ها بود. به سایهٔ خودش هم فخر می‌فروخت. بچه‌ها می‌گفتند، مایه‌دار است و صفرهای حساب بانکی‌اش از سواد ما بیشتر است.

احمد می‌گفت: 《فرنگیس فرق داره.》

من نمی‌فهمیدم، احمد در یک نگاه چگونه تفاوت فرنگیس با خانواده‌اش را محاسبه کرده‌بود. بعدها کاشف به عمل آمد، فرنگیس هم به مختاری بی‌میل نیست و قرارهای پنهانی دور از چشم سرهنگ می‌گذاشته‌اند.

اگر مختاری با زرنگی، مخ سرهنگ را می‌زد، به شرط زنده‌ماندن می‌توانست برای خودش پادشاهی کند.

غیب‌شدن دو دخترجوان و حرف‌هایی که در شهر یک‌کلاغ چهل‌کلاغ می‌شدند، بهانه‌ای دستم داده‌بود، کم‌تر به مختاری و مشکلاتش فکرکنم. چهارشنبه که نوبت پاسبانی‌ام تمام‌شد به آسایشگاه برگشتم. مختاری را دیدم روی تختش، به نقطه‌ای مبهم خیره شده‌بود. نزدیک تختش شدم.

صدایش کردم: 《احمد!》

جوابم را نداد. می‌دانستم حوصله ندارد ولی باز صدایش کردم: 《مختاری کر شدی؟》

با پایش هُلم داد. از جایش بلند شد، بالشتش را روی زمین پرت کرد و از آسایشگاه بیرون رفت.

صدایم را روی سرم انداختم و گفتم: 《روانی چته؟》

طولی نکشید که قاتل دختر موسی پیدا شد. ولی چه پیدا شدنی؟ آب از آب تکان نخورد و خم به ابروی مردان شهر نیامد.
تنها، مادر داغدارش گریست. نمی‌دانست برای دخترش بگرید یا خودش که باید با قاتل دخترش زندگی می‌کرد.
موسی، دخترش را کشته بود، به جرم دوست‌داشتن پسری که موسی از او بدش می‌آمد. آن‌ها تصمیم به فرار گرفته‌بودند. موسی پیدایشان کرده‌بود و دخترش را بی‌صدا برگردانده‌بود، بعد هم به‌خاطر این‌که تشت بی‌آبروییش از روی بوم نیفتد دست به جنایت زده‌بود.
عبدی بی‌آن‌که نسبتی با موسی داشته‌باشد، برای دختر بیچاره در شهر عزاداری می‌کرد. اهالی می‌گفتند، عبدی جن‌زده است. اما من باور نمی‌کردم. عبدی را دوست داشتم. خانه‌ای نداشت، شب‌ها کپهٔ مرگش را بگذارد. همیشه او را زیرگذر، کنار پیت‌حلبی‌اش پیدامی‌کردم.
لب‌های گوشتی چندش‌آوری داشت، با سری که اندازه یک سکه بیست‌وپنج تومانی وسطش خالی بود. عادت ناخن‌جویدن داشت، از بس ناخن‌هایش را جویده بود به گوشت رسیده بودند. هیچ‌کدام از عادت‌های عبدی دل‌زده‌ام نمی‌کرد مگر آب دهانش، که همیشهٔ خدا به راه بود.
یک‌ماه بعد از داستان موسی، جنازهٔ دیگری که دختر اوستایحیی بود در آب‌انبار خانه‌ای متروک پیداشد. عبدی آرام نگرفت. هروقت پیشش می‌رفتم می‌گفت: 《کار خودشونه. رفیع!》
می‌گفتم: 《عبدی‌جان من چیزی حالیم نمی‌شه.》
عبدی می‌گفت: 《چشاتو باز کنی، حالیت می‌شه.》
موسی، قاتل دخترش بود. دختر یحیی را چه کسی کشته بود؟
از روزی که جسم نیمه‌جان احمدمختاری را در سرویس بهداشتی غرق در خون پیدا کردیم، سایهٔ ترس بر پادگان افتاد. شاهرگش را با تیغ زده‌بود. وقتی چشمم به تیغ خونی افتاد چندشم شد.
با دیدن لخته‌های خون نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، دچار تهوع شدم و دویدم. محتویات معده‌ام را در باغچه‌ای بالا آوردم که مختاری در آن شمشاد کاشته‌بود.
احساس ضعف در انگشت‌هایم کلافه‌ام می‌کرد. انگار در سرم، بر طبل می‌کوفتند و باصدای نخراشیده‌ای می‌گفتند: 《 احمدمختاری مرده!》
سلول‌های بدنم از حرارت ذوب می‌شدند در حالی‌که عرق سرد پیشانی‌ام را پوشانده‌بود. مادرها چهارچشمی مواظب دخترهایشان بودند. زن‌های جوان جرئت نمی‌کردند سرشان را از در کوچه بیرون بیاورند.
دلم برای جیغ و داد کودکانهٔ پسربچه‌های تخس تنگ شده‌بود. حتی پیرمردها، بساط صندلی و سیگارشان را از کوچه‌ها جمع کرده‌بودند. دیگر کلون در، صدای اعتماد نمی‌داد. بودن یا نبودن دخترها در شهر فرقی به حال من نداشت. اما انصافاً دیدن تعداد زیادی مرد، با سیبیل‌های چخماقی ظلم بود. شهر به ظرافت زنانه نیاز داشت تا چشم‌هایشان را مانند شب سیاه کنند و به لب‌هایشان ماتیک قرمز بزنند.
در هر گوشهٔ شهر صدای خنده‌های دخترموسی را می‌شنیدم. در خیالاتم دخترموسی از زیرگذر با چادر سفید گلی عبور می‌کرد و تا نزدیک می‌شدم صورتش را ببینم، فرار می‌کرد. یک‌شب دخترموسی به خوابم آمد. در ایوان خانه مادربزرگم نشسته‌بودم که صدایم زد. به صورتش و چادری که روی آن انداخته‌بود، نگاه کردم. خودش چادر را پس زد. صورتش همان‌طور بود که پشت نوار زرد دیده‌بودم. چشم‌های از حدقه درآمده، دهان و بینی که دریده شده‌بودند.
دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: 《منو ببین رفیع! زندگی نکردم.》
دلم سوخت، دلم خیلی برایش سوخت. در خواب برای دخترموسی گریه کردم تا جایی‌که از چشم‌هایم خون به‌جای اشک آمد.
احمدمختاری نمرده‌بود. بقول بچه‌ها عزرائیل ناامید رفته‌بود. یک‌روز علی‌رنجه که ماه آخر خدمتش بود، صدایم کرد: «ولک، مختاری کارت داره.»
اسم مختاری می‌آمد حالت تهوع می‌گرفتم.
گفتم: 《رنجه، جان مادرت بیخیال من شو.》
رنجه شانه‌اش را بالا انداخت و دست‌هایش را رو به آسمان بالا برد و گفت: «ای خدا! از هر موجود وحشی تو این پادگان ده تا ده تا ریختی. قربونت‌بشم !رندوم دو تا آدم توشون می‌فرستادی.»
از حرف زدنش خوشم می‌آمد، گفتم: 《ولش کن مختاری رو.》
رنجه گفت: 《ولک به درک که نمیری، خدا بخواد از شرتون خلاص می‌شم. بزودی!》
گفتم: 《حالا آقازاده کجا تشریف دارن؟》
رنجه درحالی‌که دور می‌شد، گفت: 《خبرش، بهداری!》
باید می‌رفتم تا ببینم چه مرگش است. وارد بهداری که شدم، سکوت بود وسکوت. به سمت تنها تختی که پرده‌اش را کشیده‌بودند، رفتم. دست بردم و پرده را پس زدم. چشمم به جمال مختاری روشن شد.
با کنایه گفتم: 《بَه آقای خودکشی کن، چیکار داشتی؟》
دیدم، مختاری به قاعدهٔ دو بندانگشت زیرچشمش چال افتاده‌بود و رنگش به زردی می‌زد.
با صدایی نامفهوم چیزهایی گفت که از میانشان شنیدم: 《 می‌خوام برم. کمکم کن رفیع!》
سرم را نزدیک دهانش بردم تا اصوات نامفهومی که سعی در گرفتنشان داشت، بشنوم.
گفتم: 《مختاری دوباره بگو. چی گفتی؟》
مختاری لب‌هایش را باز کرد و گفت: 《 فرنگیس!》
اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم: 《واضح حرف بزن.》
گفت: 《می‌خوام با فرنگیس برم.》
محکم شانه‌هایش را تکان دادم و گفتم: 《به سرت زده مختاری؟ خوبی؟ برم دکتر رو صدا کنم؟》
مختاری مچ دستم را گرفت. گفت: 《نبرمش اونم می‌کشن.》
احمق شده بود. دکتر را صدا کردم. دکتر برایش آرام‌بخش زد و مختاری گیج و منگ به حرف‌های نامربوطش ادامه داد تا خوابید. از بهداری بیرون زدم. سرهنگ، جلویم سبز شد. به احترامش پا به هم زدم و صاف ایستادم.
با همان لحن خشک همیشگی‌گفت: 《رفیقین؟》
سرهنگ ازکجا فهمیده‌بود، آمده‌ام مختاری را ببینم؟

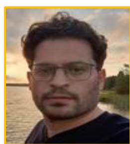


خود را به بیراهه زدم و گفتم: «مسکن سردرد می‌خواستم.»
نگاه معناداری کرد که یعنی خر خودت هستی و رفت. چند روز بعد دوباره در شهر همهمه شد. صدای شیون و زاری مانند ناخنی که روی تخته‌سیاه تعمداً می‌کشند، روح و روان را آزار می‌داد. جسد دیگری در یکی از ساختمان‌های متروک پیدا شده‌بود.
به مختاری مرخصی داده‌بودند، برود. من گمان می‌کردم، سرهنگ می‌خواست از شرش خلاص شود. مختاری که رفت، سرهنگ هم چندروزی پادگان نیامد.
در پی دنبال کردن اخبار شهر و غیبت چند روزهٔ سرهنگ، در شهر پیچید که دختر سرهنگ هم غیب شده و دیر یا زود جسدش می‌آید.
سرهنگ، دیوانه به پادگان برگشت.
در آن اوضاع، عبدی پیراهن سیاه برتنش می‌کرد و آسمان که به تیرگی می‌رفت در کوچه‌ها نوحه می‌خواند و سینه می‌زد. کسی از او نمی‌پرسید برای که عزاداری می‌کند؟ ولی من می‌دانستم عبدی عزادار دختران مظلوم شهر است.
در همان روزهای بحرانی، سرهنگ به اتاقش صدایم کرد. با انگشتم به در زدم و سرهنگ با صدایی خش‌دار گفت: « بیا داخل!»
نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت: «آدرس مختاری بی‌ناموس رو می‌خوام.»
با ترس نگاهم را به زیر انداختم و گفتم: « سرهنگ من آدرسی ازش ندارم.»
سرهنگ مشتش را روی میز کوبید، جاخوردم.
داد زد: «دهنتو باز نکنی با ی تلفن جایی می‌برمت که جنازت پیدا نشه.»
نمی‌دانستم چه بگویم که اوضاع خراب‌تر نشود.
با تردید گفتم: «قضیه دخترتونه؟»
سرهنگ تا کلمهٔ دخترش را از زبان من شنید، خلع سلاح شد. انگار یادش آمد که پاره جگرش به سرنوشتی شوم دچار شده‌است. مشت‌هایش را روی میز گذاشت.
گفتم: «بخدا آدرسی از مختاری ندارم.»
باصدایی آرام گفت: « دروغ میگی!»
سرم را به معنای نه تکان دادم.
گفتم: «اجازه دارم حرف بزنم؟»
سرهنگ با همان حال استیصال گفت: «بگو!»
من‌من‌کنان گفتم: «درسته‌مختاری دختر شما رو می‌خواست، ولی آدمی نبود که بی‌ناموسی کنه.»
سرهنگ برافروخت و سرخ شد.
داد کشید: «مختاری بیشرف دخترمو هوایی کرد.»

در همان روزهای بحرانی، سرهنگ به اتاقش صدایم کرد. با انگشتم به در زدم و سرهنگ با صدایی خش‌دار گفت: «بیا داخل!»
نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت: «آدرس مختاری بی‌ناموس رو می‌خوام.»

گیج و مبهوت گفتم: «دخترتون پیش مختاریه؟»
سرهنگ نالید: «بیشرف خودشو به موش‌مردگی زده‌بود. از فردای مرخصیش، دخترم غیب شد.»
عصر همان‌روز به زیرگذر، کنار عبدی رفتم. بساط چای آتیشی‌اش برپا بود. سوز بدی می‌آمد ولی گرمای آتش نمی‌گذاشت استخوان‌هایم بسوزند.
روی زمین نشستم و دست‌هایم را جلوی آتش گرفتم.
عبدی گفت: «پاشو این موکت رو بنداز زیرت.»
موکت را از دستش گرفتم و کنارم گذاشتم وگفتم: «تا کی می‌خوای سیاه تنت کنی؟ موسی ککشم نمی‌گزه.»
عبدی به آتش خیره ماند و گفت: «هرشب خواب دخترشو می‌بینم. رفیع! می‌دونی؟»
کلافه سرم را تکان دادم و گفتم: «منم خوابشو دیدم.»
عبدی داشت تخم‌مرغ درون تابه می‌انداخت که گفت: «اون دو تا دختر بی‌گناهم خودشون کشتن.»
چشمانم را گرد کردم و گفتم: «امکان نداره!»
عبدی گفت: «این شهر روی غیرت مرداش می‌چرخه.»
گفتم: «آخه دوتای بعدی که فرار نکرده‌بودن!»
گفت: «چمیدونم. فقط می‌دونم که آه بیگناه گریبان می‌گیره.»
یک‌ماه از پیدا شدن سومین جسد گذشت. دیگر نه دختری غیب و نه جسدی پیداشد.
یک روز صدایم کردند که تلفن دارم. گوشی را برداشتم. صدای شاد مختاری از آن طرف خط بهت‌زده‌ام کرد.
از او بدم می‌آمد، به چهره‌اش نمی‌خورد آدم زیرکی باشد.
سرد جوابش را دادم و به او فهماندم که سرهنگ از همه‌چیز خبر دارد.
از او پرسیدم: «چرا فرار کردی؟»
گفت: «تو می‌دونستی، اون دو تا دختر با دخترموسی دوست بودن؟»
بی‌تفاوت گفتم: « به من ربطی نداره.»
مختاری عصبی فریاد کشید و گفت: « به من ربط داره رفیع. مردای اون شهر با غیرت نابه‌جاشون پز می‌دن و دختراشونو می‌کشن. تو به من قول می‌دادی سرهنگ مثل بقیه دخترشو فدا نمی‌کنه؟»
گفتم: « سرهنگ, فرق می‌کنه مختاری.»
مختاری با زهرخند گفت: « از اون شهر فقط بوی مرگ می‌آد.»
مختاری تماس را قطع کرد و من گوشی به دست ماندم.
بالای برج دیده‌بان خمیازه می‌کشم. سایهٔ عبدی را زیر نور تیرچراغ برق می‌بینم. روضه می‌خواند و سینه می‌زند.

داستان کوتاه «آرواره‌های طماع زندگی»



نویسنده «عماد آب‌خشک»

امروز صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. به خاطر صدای زنگ تلفن بود یا شاید هم صدای زوزه باد. نمی‌دانم. شاید بخاطر اینکه دیشب ماه کامل بود اما با همیشه فرق داشت. هنوز تصویرش جلوی چشمم است. ماه کامل‌تر از همیشه بود، بزرگ‌تر، نورانی‌تر، نزدیک‌تر. آنقدر بزرگ و نزدیک بود که اگر می‌خواستم، می‌توانستم دست‌هایم را دراز کنم و آن را با دست‌هایم لمس کنم. وحشت کرده بودم و تمام تنم می‌لرزید. وقتی ماه کامل است، همه چیز را انگار با خودش کامل می‌کند. تنهایی کامل می‌شود، دلتنگی کامل می‌شود و من دیشب در آخرین شب حضورم در این خانه از همیشه تنهاتر و دلتنگ‌تر بودم.

صندلی چوبی کهنه‌ام را برمی‌دارم و می‌گذارم کنار پنجره. می‌خواهم دست‌هایم را بگذارم روی لبه طاقچه و زل بزنم به آسمان تا ابرهای سیاه را تماشا کنم که باد با سرعت آنها را فراری می‌دهد. می‌خواهم آنقدر منتظر بمانم تا رعد و برق شروع شود و بعدش هم باران. امروز همه چیز فرق می‌کند. صدای زوزه باد از همیشه بلندتر است. ابرهای سیاه تندتر از همیشه در حال رفتن هستند. نمی‌دانم چرا اینقدر عجله دارند. خوب که نگاه می‌کنم انگار از همیشه سیاه‌ترند. نادر همیشه می‌گفت به خاطراتت نچسب. آن‌ها را در خودت حبس نکن. بگذار مثل ابرهای سیاه بیایند و با سرعت بروند. خاطرات حبس شده، شیره جانت را آرام‌آرام می‌خورند. وقتی نادر مرد، خاطراتش را هم با خودش برد و از آن روز من همیشه منتظر ابرهای سیاه می‌مانم تا بیایند و خاطرات نادر را با خودشان بیاورند. سی و یک سال نادر! برای من آسان نبود. کاش می‌دانستی خاطرات حبس‌نشده هم، خاطراتی که مثل ابرهای سیاه می‌آیند و می‌روند هم، آرام‌آرام شیره جان آدم را می‌خورند. امیرعلی امروز می‌آید دنبالم تا مرا ببرد. گفته بود ظهر می‌آید یا شاید هم گفته بود عصر. یادم نیست. کاش خیلی زود نیاید. این چند سال خودم را در این خانه درندشت قدیمی حبس کرده بودم. این خانه با همه اسباب و اثاثیه قدیمی‌اش، با آن بید مجنون وسط باغ، با آن حوض بزرگ وسط حیاط، تمام دلخوشی‌ای است که برایم باقی مانده بود. نمی‌دانم چرا زندگی گاهی آنقدر بخیل می‌شود که حتی چشم دیدن دلخوشی‌های کوچک آدم‌ها را هم ندارد. آنقدر این دلخوشی‌های کوچک روی دوشش سنگینی می‌کنند که به هر ترفندی دست می‌زند تا خودش را از شر آنها خلاص کند!

یادم هست یکبار که امیرعلی اصرار داشت تا لااقل اجازه بدهم اثاثیه خانه را برایم نو کند، با بی‌میلی جواب دادم: «من و این خانه با همه اسباب و وسایل قدیمی‌اش با هم زندگی کردیم و با هم پیر شدیم. می‌توانی این را بفهمی؟ اصلاً فرض کن وسایل خانه را هم نو کردی، با خود من چکار می‌کنی؟ من را هم می‌توانی نو کنی؟» خنده‌اش گرفت. از روی مبل بلند شد و آمد نشست کنار من و با همان لبخند همیشگی‌اش گفت:

«در مورد این خانه و وسایلش کاملاً حق با توست. حسابی پیر شده‌اند! اما در مورد خودت شک دارم.»

با انگشتانش موهای سفیدم را لمس کرد و گفت:

«اصلاً می‌دانی چیست؟ من مطمئنم این موهای سفید همه‌اش گول زنک است مادربزرگ!»

> **«در مورد این خانه و وسایلش کاملاً حق با توست. حسابی پیر شده‌اند! اما در مورد خودت شک دارم.»**

دست‌هایش را گرفتم. شاید امیرعلی راست می‌گفت. شاید این موهای سفید، این چین و چروک‌های روی صورت همه‌اش گول زنک باشد. چیزی شبیه به یک پرچم سفید کوچک که جسم تکانش می‌دهد تا به زندگی بفهماند تسلیمش هستیم. تا مطمئنش کند زورمان به گذر زمان نمی‌رسد. شاید هم برای اینکه خودمان مطمئن شویم که زورمان به زندگی نمی‌رسد. حداقل حسنش اینست که دیگر تقلای بیهوده نمی‌کنیم.

به امیرعلی گفتم:

«یادت هست وقتی بید مجنون توی حیاط را با هم کاشتیم؟ پنج سالت بود امیرعلی. چقدر ذوق داشتی.»

امیرعلی بلند شد، رفت سمت پنجره و بید مجنون توی حیاط را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

«یادم هست تا مدت‌ها به بید مجنون می‌گفتم بید مجبور! چقدر به من می‌خندیدی مادربزرگ.»

«همیشه وقتی می‌آمدی اینجا، اول از همه می‌دویدی سمت حیاط و با سطل کوچک قرمز رنگت از حوض آب بر می‌داشتی تا به بید مجبورت! آب بدهی. یک روزکه هوا بارانی بود، هرچقدر که به تو اصرار کردم امروز دیگر لازم نیست تا به درخت آب بدهی، خانه را گذاشتی روی سرت و آخرش هم کار خودت را کردی. زیر باران

خیس خیس شده بودی.»
امیرعلی نگاهم کرد و با حسرت گفت: «یادم هست. انگار همین دیروز بود. همه چیز چقدر زود گذشت مادر بزرگ.»
قطره‌های اشک را از روی صورتم پاک کردم. نگاهش کردم. امیرعلی چقدر بزرگ شده بود، مثل بید مجنون توی حیاط.
دیروز که امیرعلی آمد، دلم برایش سوخت. وقتی صندلی‌اش را گذاشت کنار تخت و نشست روبروی من، نگاهش پر از شرم بود. امیرعلی با صدایی که می‌لرزید گفت:
«همه چیز را هماهنگ کردم. مشکلی نیست. خودت می‌دانی مادربزرگ، چاره دیگری نداشتیم. دکتر گفت احتیاج به مراقبت ویژه داری. اگر دارودرمانی درست انجام شود، می‌شود جلوی پیشرفت سریع بیماریت را گرفت. خانه سالمندان برایت بهتر است. آنجا دکترها و پرستارها همه‌جوره حواسشان هست. اینطوری خیال من هم راحت‌تر است. تازه این خانه هم که سر جایش است. هیچ چیز قرار نیست عوض شود. هر وقت دلت هوای اینجا را کرد، خودم می‌آیم دنبالت تا باهم بیاییم اینجا.»
امیرعلی چقدر مستأصل بود وقتی اینها را می‌گفت. شاید دلش نیامد که به من بگوید، برای تو چه فرقی می‌کند؟ تو که قرار است همه چیز را فراموش کنی، تو که قرار است حتی اسم خودت را هم به یاد نیاوری، برایت چه فرقی می‌کند که اینجا باشی یا خانه سالمندان؟ امیرعلی از روی صندلی بلند شد و رفت جلوی قاب عکس پدربزرگش که روی دیوار آویزان بود، ایستاد. با حسرت به قاب عکس خیره شد.
«کاش حداقل یکبار دیده بودمش.»
کمی مکث کرد و با لبخند همیشگی‌اش ادامه داد:
«البته پدربزرگ با آن سیبیل‌های کلفت مردانه‌اش هر بچه‌ای را می‌ترساند.»
خنده‌ام گرفت. به امیرعلی گفتم: «نادر بر خلاف ظاهر غلط‌اندازش، مهربان‌ترین مردی بوده که در تمام عمرم دیده‌ام. اگر بود حتماً بهترین پدربزرگ دنیا می‌شد. این را مطمئنم.»
امیرعلی دوباره آمد سمت من و روی لبه تخت نشست. دست‌هایم را گرفت.
«ظاهراً خیلی دلت برایش تنگ شده. یعنی هنوز بعد از سی سال به پدربزرگ فکر می‌کنی؟»
«سی سال نه، سی و یک سال! در این سی و یک سال، روزی نبوده که به نادر فکر نکرده باشم.»
امیرعلی دستی به صورتش کشید و با لبخند شیطنت‌آمیزی ادامه داد: «وقتی صحبت از پدربزرگ باشد، حساب ثانیه‌ها هم دستت هست. عشق هم عشق‌های قدیم. خوش به حال پدربزرگ! من مطمئنم آلزایمر هم زورش به عشق‌های قدیمی نمی‌رسد!»
من هیچ‌وقت نتوانستم با تنهایی بعد از نادر کنار بیایم. بعضی آدم‌ها ظرفیت تحمل این همه تنهایی را ندارند. زخمی که توی روحشان ایجاد می‌شود کاری‌تر از آن است که بتوانند خودشان را جمع و جور کنند. به امیرعلی گفتم قاب عکس نادر را برایم بیاورد. به عکس نادر خیره شدم. نادر با لبخند مرا نگاه می‌کرد. نگاهش چقدر مهربان بود. انگار دلش می‌خواست چیزی به من بگوید. همیشه از خودم می‌پرسم، ماندن و دل بستن سخت‌تر است یا رفتن و دل کندن؟ برای تو کدام سخت‌تر بود نادر؟ کاش من هم مثل بید مجنون امیرعلی بودم که وقتی باد می‌آید، همه چیز را فراموش می‌کند وخودش را می‌سپارد به باد و شاخه‌هایش در باد می‌رقصند.

امیرعلی چقدر مستأصل بود وقتی اینها را می‌گفت. شاید دلش نیامد که به من بگوید، برای تو چه فرقی می‌کند؟ تو که قرار است همه چیز را فراموش کنی.

«امیرعلی، می‌خواهم قاب عکس نادر و اینه و شمعدان نقره عروسی‌مان را با خودم ببرم.»
امیرعلی چیزی نگفت. رفت و ایستاد کنار پنجره و حیاط را تماشا کرد. شاید دلش نمی‌خواست اشک‌های روی صورتش را ببینم.
«می‌دانی امیرعلی، زندگی با همه یکجور تا نمی‌کند. برای بعضی‌ها خیلی بیرحم می‌شود. بیشتر از آنچه که حقشان است. بیشتر از آنچه که عقلت قد بدهد تا بتوانی علتش را درک کنی. همان‌کاری که با نادر کرد. آنقدر زجرش داد که هنوز هم دلم می‌خواهد یقه آسمان را بگیرم و با تمام وجود فریاد بزنم چرا؟»
امیرعلی رو کرد به من و پرسید:
«واقعاً نمی‌شد کاری کرد؟»
«دکترها می‌گفتند بیماری‌اش آنقدر پیشرفت کرده که دیگر نمی‌شود جلویش را گرفت. می‌گفتند تا الان هم که نادر دوام آورده، خیلی عجیب است.»
«تصور کردنش هم برایم سخت است مادر بزرگ. دلم می‌خواهد بدانم آدم‌ها لحظه‌های آخر زندگی‌شان را چطور سر می‌کنند؟ به چی فکر می‌کنند؟ به خودشان؟ به خانواده‌شان؟ به هزار کار ناتمام‌شان؟ حتماً پدربزرگ در آن لحظات بیشتر از خودش به شما فکر می‌کرد.»
خاطرات نادر هر لحظه حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کند. ما به هم قول داده بودیم نادر. آن روز بارانی را یادت هست، وقتی با آخرین رمق‌های جسم نحیفت تقلا می‌کردی تا مرا آرام کنی؟ به تو گفتم من می‌ترسم. دست‌هایم را گرفتی، زل زدی توی چشم‌هایم. با لبخند بی‌جانی از من پرسیدی، برای خودت می‌ترسی یا برای من؟ من برای خودم می‌ترسیدم. برای خودم بدون تو. زندگی بدون تو

مرا می‌ترساند. خودت اینها را خوب می‌دانستی. دستهایم را محکم فشار دادی. با هربار صدای غرش رعد، برق در چشمانت می‌درخشید. گفتی، نترس زری. قوی باش. به من قول بده. من همیشه کنارت هستم، وقتی باران ببارد من کنارت هستم. همیشه حواسم به تو هست. قول می‌دهم زری. نگاهت چقدر فرق می‌کرد وقتی اینها را می‌گفتی. آخرین نگاه همیشه فرق می‌کند. یک درد غریبی تویش هست، درد دل کندن. دلم می‌خواهد گریه کنم نادر. آنقدر بلند گریه کنم تا بفهمی دیگر نمی‌توانم از پس قولی که به تو داده بودم، بربیایم. من دیگر نمی‌توانم قوی باشم. دیگر نمی‌خواهم قوی باشم. تو قول داده بودی نادر. قرار بود کنارم باشی. قرار بود حواست به من باشد.

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره می‌کند. دلم نمی‌خواهد جواب بدهم. از صبح این چندمین بار است که تلفن زنگ خورد. هر بار از جواب دادنش طفره رفته‌ام. شاید امیرعلی باشد. ابرهای سیاه آنقدر سریع از بالای سرم رد می‌شوند که می‌ترسم تمام شوند و باران شروع نشود. این انتظار طولانی حسابی کلافه‌ام کرده است. وقتی هفتاد و هفت سالت باشد دیگر آینده برایت معنایی ندارد. همه چیزت می‌شود گذشته. وقتی مجبور باشی معنی زندگی‌ات را فقط درگذشته جستجو کنی و مجالی برای آینده باقی نماند تا لااقل بخشی از وجودت در آن غرق شود، وقتی رؤیایی برایت باقی نماند و همه چیزت بشود خاطره‌ها، آنوقت هر ساعت برایت به اندازه هزار ساعت طول می‌کشد.

از پنجره به حیاط نگاه می‌کنم. چشمم می‌افتد به نادر که زیر درخت بید مجنون ایستاده است و سیگار دود می‌کند. نادر هم به آسمان نگاه می‌کند، به ابرهای سیاه. نادر کت و شلوار مشکی‌اش را پوشیده با پیراهن سفید و کراوات سورمه‌ای. همان لباس‌هایی که روز عروسی‌مان پوشیده بود. رعد و برق شروع شده است. انگار آسمان بالاخره تصمیمش را گرفت. پنجره را باز می‌کنم. نادر را صدا می‌زنم: نادر... نادر ... . صدایم با غرش رعد یکی می‌شود. نادر سرش را بر می‌گرداند و به من نگاه می‌کند. با لبخند برایم دست تکان می‌دهد. من هم برایش دست تکان می‌دهم. من هم لبخند می‌زنم مثل روزهای اولی که همدیگر را می‌دیدیم. با اشاره دستش به من می‌فهماند که منتظرم است. می‌گوید باید زودتر برویم. راست می‌گوید. باید زودتر برویم. باران اگر شروع شود، ما را مثل موش آب‌کشیده خواهد کرد. از روی صندلی چوبی کنار پنجره بلند می‌شوم. می‌روم سمت صندوقچه قدیمی کنج دیوار. لباس سفید عروسی‌ام را بیرون می‌آورم تا بپوشمش. صدای رعد باز هم تکرار می‌شود. بلندتر از همیشه است. خودم را با لباس سفید در اینه نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد به خودم برسم. می‌خواهم موهایم را شانه کنم. دوست ندارم نادر چین و چروک‌های روی صورتم را ببیند. موهای نادر هنوز هم سیاه است مثل ابرهای سیاه که امروز از همیشه سیاه‌تر بودند.

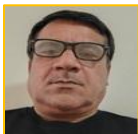
صدایی حواسم را پرت می‌کند. کسی در راهروی خانه در حال دویدن است. ناگهان در اتاق با شدت باز می‌شود. امیرعلی است. با صدای بلند فریاد می‌زند: مادربزرگ... مادربزرگ ... . می‌دود سمت تخت. با سرعت از کنارم رد می‌شود. صدای گریه‌اش با صدای غرش رعد چنان قاطی می‌شود که چند برابرش می‌کند. چشم‌هایش خیس خیس شده‌اند. امیرعلی چقدر ترسیده است. می‌روم کنار پنجره. امیرعلی را صدا می‌کنم. می‌گویم نادر در حیاط منتظرم است. می‌گویم بیا پدربزرگت را ببین. مگر همیشه دلت نمی‌خواست پدربزرگت را ببینی. صدایم را نمی‌شنود. امیرعلی نشسته روی لبه تخت و دست‌هایش را گذاشته روی صورتش و گریه می‌کند. صدای هق هق گریه‌اش از صدای رعد هم بلندتر شده است. شاید الان فهمیده باشد که چرا دلم نمی‌خواست اسباب و اثاثیه قدیمی خانه را نو کنم.

نادر از حیاط صدایم می‌کند. دیگر باید بروم. به امیرعلی نگاه می‌کنم. دلم برایش تنگ می‌شود. دلم برای این خانه قدیمی هم تنگ می‌شود. دلم برای بید مجنون هم تنگ می‌شود. می‌روم سمت حیاط. نادر تا مرا می‌بیند از زیر بید مجنون می‌دود و می‌آید پیشم. دست‌هایش را می‌گیرم. همدیگر را نگاه می‌کنیم. موهای سیاهش حسابی خیس شده است. انتظار بالاخره تمام شد. باران شروع شده است.■



داستان کوتاه «تقاص»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»



تیغ اختلاف هوز * جافر و آل باقر؛ بند یک پارچگی را گسسته و دود دو دستگی فضای آبادی را آلوده بود.
اگر کودکی پشت نابالغی از دیگری را به خاک می‌رساند؛ خاکستر نشسته بر دشمنی را باد می‌برد و آتش خشم و انتقام گُر می‌گرفت.
کُره الاغی اگر حدود را نمی‌شناخت و بی محابا می‌دوید و در کشت دیگری می‌چرید؛ ترق تروق گرز و چماق به هوا بر می خاست.
اگر عشق زیبا رویی از جافر در دل جوانی از باقر می‌رویید؛ خار سرزنش غنچه‌اش را پژمرده می‌کرد و آفت طعنه ریشه‌اش را می‌خشکاند.
دعوا بر سر آب مزارع و جدال جهت تعیین مرز زمین‌ها؛ دندان‌ها ریخته و دست و سرها شکسته بود.
بافه بافه کینه پا گرفته و خرمن خرمن نفرت انباشته شده بود.
زمستان ناخن خشک آمده و خسیس گذشته و بهار هم کم بهره و بی طراوت طی شده بود. نهر از جهش و رود از خروش افتاده بود. نفس داغ از شکاف زمین به هوا می‌شتافت؛ عطش تشنگی کشت و زرع را پلاسیده بود.
بیم و هراس هوای ولایت را گرفته بود؛ اگر کشتزار گندم و جو و غله می فسرد؛ افسار گله و رمه هم از دست می‌رمید.
کشتگاه هوز باقر بالادست جوی آب بود. بدی اوضاع و کم امیدی به فردا؛ حرص و آزشان را افزوده بود و اندک آب سهم جافر را بسته بودند.
چند مرد از جافر بیل به دست به راه افتادند؛ به بند انحراف نهر از رودخانه (پِله) که رسیدند؛ مردان باقر هم شتابان بیل بر دوش و گرز در دست آمدند. بگو مگو در گرفت؛ اندک مردان جافر ملایم اما باقریان تند و درشت جر و بحث کردند؛ دو سه بار دست‌ها به یقه‌ها رسیدند و گرزها به بالا پریدند اما پای بعضی به میان آمد و مانع از زد و خورد شد. غروب و تاریکی در پی بود؛ بی نصیب از آب و سرشار از خشم به منازل برگشتند.
آبادی پر ازهمهمه شد؛ آمد و شد شدت گرفت؛ برخی نفت نفرت بر هیمهٔ نزاع می‌ریختند و بعضی فتیلهٔ فتنه را بالا می‌کشیدند. اندک کسانی هم از اشتعال شرارهٔ شر بیم داشتند و هشدار می‌دادند. هنوز گرمی خورشید بر خنکی صبح چیره نشده بود که عربدهٔ عده‌ای در آبادی پیچید؛ مردان جوان و میانسال چوب و چماق در دست و مردان کهنسال و زنان؛ سنگ در دست و دامان به سمت مالگهٔ *جافر هجوم آوردند.

جنگ به ورگه * اصلی آبادی کشیده شد. سنگ و چوب می‌بارید و دشنام می‌لولید.
قادر که بارها شر را نشانده و هیولای نزاع را رمانده بود؛ دشنام می‌شنید و ناسزا می‌خرید تا جدال آنها جان نگیرد؛ التماس و لابه می‌کرد؛ دست این را می‌گرفت و روی آن را می‌بوسید؛ خود را جلوی چوب می‌انداخت و سپر سنگ می‌نمود. طاهر برادر کوچکش هم کمک می‌کرد تا شاید جانی گرفته نشود و دِه بدتر از قبل از هم نپاشد.
خلیل تصمیمش را گرفته و نقشه‌اش را کشیده بود؛ بی هیاهو وارد معرکه شد؛ از میان دسته‌ها گذشت؛ به قادر نزدیک شد؛ فرق او را نشانه گرفته بود؛ بیل را دو دستی بالا برد و با تمام توانی که داشت؛ فرود آورد؛ طاهر چند گام عقب‌تر بود؛ به پرواز در آمد و جلوی قادر ظاهر شد؛ بیل به هدف خورده بود؛ خون فوران کرد و طاهر بر زمین افتاد؛ قادر خود را بر روی پیکر برادر انداخت؛ بغلش کرد؛ تکانش می‌داد اما بی فایده بود؛ خارستان تنفر و انزجار به بار نشسته و میوهٔ واویلا داده بود؛ ناله کرد؛ روی خراشید و موی پراکند؛ پاها سست شدند؛ رمق از بازوان پرید؛ چوب و سنگ‌ها بر زمین افتادند و ناسزا خوابید. کسی از هوز باقر بر جای نماند؛ خلیل نیز همان لحظهٔ اول غیبش زده بود. جسم بی جان طاهر را بر روی دست آوردند و بر ایوان منزل خواباندند؛ بانگ مردان و شیون زنان شاید؛ بیش از یک فرسنگ می‌رفت.
صدای گریه و زاری و ناله و شیون اهالی به گوش روستاهای هم جوار رسید. برخی سوار و بعضی پیاده آمدند. شبانه ازدحامی بر پا شده بود.
در آن بی سر و سامانی مملکتِ تهی از نرخ و نسق و بی نوایی ولایت؛ کسی از طرف قانون برای دیدن جلوه‌ای از ماجرا و شنیدن عریضه‌ای از ماوقع نیامد. شاید هم گزارشی به نظمیه و عدلیه نرسیده بود.
طاهر را در آب نهرِ از رمق افتاده غسل دادند و برای دفن به مزارستان بردند.
بعد از خاکسپاری قادر خود را بر روی یک بلندی رساند؛ ابتدا برای غفران تمام آمدگان به دنیا که سر بر خاک نهاده‌اند و به ویژه طاهر برادرش استدعای قرائت فاتحه توام با صلوات کرد.
سپس رو به جماعت کرد و گفت: هر شخصی از دودمان؛ فامیل و دوستان من؛ کوچک‌ترین دست درازی به هوز باقر داشته باشد؛ با

من دشمنی کرده است. احدی حق ندارد به کشت و زرع آنها آسیب برساند؛ زنی از آنها را آشفته کند؛ به بچه‌ای آزار برساند و یا سنگی به خانه‌ای بپراند. از طرف ما به آنها برسانید که به منازلشان برگردند و مشغول زندگی‌شان بشوند.

اما در حضور شما جان برادرم طاهر را سوگند می‌خورم که از خلیل نخواهم گذشت و شخصاً هر جا او را بیابم؛ بدون درنگ خواهم کشت. مراسم پرس آن گونه که در خور طاهر و شان قادر بود؛ برگزار شد.

کدخدایان و ریش سفیدان دیگر آبادی‌ها پای کار آمدند و خاندان باقر را جمع و جور کردند و به دِه برگرداندند. خلیل اما به کوه و رود گریخته بود.

اوضاع کشت و زرع نامیزان شده بود؛ گله و رمه هم در مضیقه بودند؛ قادر و چند خانواده دیگر از سر ناچاری به کوهپایه‌های ئیلاق رفتند و سیاه چادرها را بر پا و اتراق نمودند؛ تا لااقل زبان بسته‌ها تلف نشوند.

مهر ماه با کم مهری و آبان ناآباد سپری شدند؛ همان اوایل آذر؛ آسمان عجله به خرج داد و دست به کار شد؛ بعد از چند روز بارش باران؛ انگار آسمان را جنون گرفته بود و با زمین قصد دعوا داشت؛ بر طبل رعد می کوبید و شلاق برق را می‌نواخت تیر؛ برف و بوران کوه و دشت و رود را در بر گرفت؛ زوزۀ باد در کوه و دشت می‌پیچید و برف موج موج می‌بارید و بوران پریشان می‌نالید و همه را زمین گیر و خانه نشین کرده بود. شدت بارش و سوز سرما بی سابقه بود؛ گرگان دلیرِ باران دیده هم از طاقت کم می‌آوردند. خلیلی از آوارگی و در بدری به ستوه آمده بود؛ خستگی و گرسنگی امانش را بریده و سرما در صدد گرفتن جانش بود. افتان و خیزان از لای صخره‌ها پایین آمد و به سمت دره سرازیر شد؛ خود را به مرکبش رساند؛ به سختی و با زحمت فراوان بر آن سوار شد و اختیار راه و افسار خود را به آن سپرد.

دستان یخ زده را زیر بغل پنهان کرد و سر را بر زین خواباند؛ مهم نبود که به کجا می‌رود و اهمیت نداشت که چه پیش خواهد آمد؛ فعلاً باید از دست این اوضاع و احوال رَست.

اسب نفس زنان و پریشان شیهه می‌کرد و پیش می‌رفت بی آنکه سوار از مقصدش با خبر باشد. چشم پیش پا را نمی‌دید؛ هوا رو به تاریکی می‌رفت که اسب به ابتدای منزلگاه و درب اولین سیاه چادر رسید و ایستاد.

صاحب منزل بیرون آمد؛ سوار قادر نبود سرش را بلند کند و بر روی زین بایستد.

او جلوتر آمد؛ به اسب و سوار نزدیک شد؛ اسب و یراق آن را شناخت؛ دستان سوار را گرفت و به آرامی پیاده کرد؛ خلیل نمی‌توانست مژه از مژه بردارد و پلک از پلک جدا کند. او را به داخل چادر بردند؛ همسرش آتش اجاق را گدازان کرد؛ مقداری شیر را بر روی آتش گذاشت؛ شیر جوشانده را آورد و به خورد سوار کم نای و بی رمق دادند؛ تنش که گرم شد؛ جان یافت؛ چشمانش سو گرفت و حواسش سر جا آمد؛ قادر را روبرو و خود را در مهلکه و در چنگال عزراییل دید. مرگ نه در یک قدمی بلکه در گریبانش بود. قادر بیرون آمد؛ بره‌ای را سر برید و پوست کند؛ عیال مقداری از آن را در دیگ گذاشت و بر روی سه پایه اجاق گذاشت؛ جگر و دل و قلوه را هم به سیخ زد و کباب کرد و جلوی مهمان گذاشت.

خلیل طولانی‌ترین شب عمرش را پشت سر می‌گذاشت در حالی که چشمانش بسته نمی‌شد.

قادر هم تا صبح نخوابید و چشمش را روی هم نگذاشت و کنار خلیل نشست.

نزدیک به صبح آسمان قصد سازش کرد؛ تیرگی سپاه ابر را کنار زد و برف و بوران را خاتمه داد؛ خلیل عزم رفتن کرد؛ قادر او را تا نزدیک اسب مشایعت نمود؛ کمکش کرد تا بر بالای زین بنشیند؛ قبل از حرکت اسب؛ در حالی که افسار آن را در دست داشت؛ خطاب به خلیل گفت: شما دیشب را از ترس جان بیدار ماندی و نخوابیدی؛ من هم تا صبح نگران در کنارت ماندم و مراقب بودم؛ از آن ترسیدم که مبادا کسی از بستگانم از آمدنتان خبر دار شود و قصد گرفتن جانتان کند. زیرا در مرام ما کشتن مهمان بزرگ‌ترین خطا و ماندگارترین ننگ خواهد بود. برو به سلامت اما هر جای دیگر تو را بیابم بدون تعلل خواهم کشت.

خلیل چیزی برای گفتن نداشت. پاها را تکان داد و اسب حرکت کرد. ساعت به پنج عصر نرسیده بود که خلیل چهارده گز کفن در دست برگشت. کفن را به سمت قادر دراز کرد و گفت: جوانمردی تو خلیل را جوانمرگ کرد. او مرده است؛ جنازه‌اش را آورده‌ام تا با دستان خودت کفن و دفنش کنید.

قادر نزدیک‌تر شد؛ کفن را از دستش گرفت و آرام بر خاک گذاشت. او را در آغوش کشید و به گرمی فشرد و گفت: خوش آمدی؛ اکنون که خلیل مرده است؛ من و تو می‌توانیم تیغ اختلاف را کند و بی اثر؛ دود دو دستگی را پراکنده و دِه را یک پارچه کنیم. ■

توضیحات:

۱_تقاص: انتقام؛ قصاص/ ۲_هوز: خاندان؛ آل

۳_مالگه: کوی؛ محله/ ۴_ورگه: پیشگاه؛ میدان



داستان کوتاه «اعتماد»

نویسنده «داود شریفی‌پور»



زمستان به اوج خودش رسیده بود. باران عصر جایش را به برف سنگینی داده بود که با سوز باد می‌بارید. رفتگرهای شهرداری بی خیال زباله‌ها شده بودند و به خانه برمی گشتند. فقط یک جفت سگ با توله کوچکشان در پناه دیوار یک ساختمان نیمه ساز کز کرده بودند.

نگهبان ساختمان غذایی به آنها نداده بود. نه صبح و نه ظهر. بعد هم که پاکت‌های سیمان را به همراه آجرها و بلوک‌ها تحویل گرفته و در حیاط گذاشته بود در را قفل کرده و رفته بود. حتی سگ‌ها را به داخل نبرده بود. تمام روز، سگ نر تلاش زیادی کرد تا برای خانواده‌اش غذا پیدا کند اما فقط توانست کمی نان خیس خورده برای ماده‌اش پیدا کند. مغازه دارها کرکره‌ها را پایین کشیده و رفته بودند. جلوی نانوایی محل، فقط برف بود و ته مانده میوه‌های گندیده میوه فروشی هم در جوی آب، زیر کپه برف یخ زده بودند. سگ نر می‌توانست طعم ضعیف میوه‌های گندیده را بو بکشد. بعد به ساختمان نیمه سازی که خانواده‌اش آنجا ساکن بودند برگشت.

سگ‌ها، شب‌ها همراه نگهبان، مواظب بودند تا کسی مصالح ساختمان را ندزدد. او و ماده‌اش معمولاً تا صبح بیدار می‌ماندند تا مرد نگهبان بخوابد. یا با کارگرها تا صبح حرف بزنند. آن شب اما از نگهبان و کارگرها خبری نبود. حتی از خانه‌هایی که قبلاً نگهبانی‌شان را داده بودند. آدم‌هایی که به خانه‌ها آمده بودند گاهی برای او و خانواده‌اش غذا می‌آوردند اما آن شب برف و سرما، او و خانواده‌اش را از یاد همه برده بود. سگ نر کنار جفتش نشسته بود و تلاش می‌کرد با گرمای بدنش توله چند ماهه‌اش را از سرما حفظ کند. توله کوچک بود و هر بار چشم‌هایش را باز می‌کرد دانه‌های درشت برف مثل خاری به چشم‌هایش می‌رفت. سگ‌ها سفید بودند و معلوم نبود دانه‌های برف به آنها که می‌رسد چه می‌شوند؟ طوری بی حرکت بودند که به نظر مرده می‌آمدند.

نور ماشین که به چشم‌هایشان خورد اول سگ نر و بعد جفت ماده‌اش سرشان را بلند کردند. توله کوچک اما هنوز خودش را به بدن گرم مادرش چسبانده بود. سگ نر، جلوتر رفت. مردی که خودش را با کاپشن و کلاه و یک پالتوی کلفت پوشانده بود از داخل ماشین یک کیسه در آورد و به طرف سگها رفت. آرام بود و عجله‌ای نداشت. سگ نر به جفت و توله‌اش نگاه کرد و آمد کنارشان ایستاد. مرد، کیسه به دست راه افتاد و به طرف سگها آمد. سگ نر، هوشیار و آماده مرد را می‌پایید. اگر لازم می‌شد پارس می‌کرد و همسایه‌ها خبردار می‌شدند که دزد آمده. مرد در چند قدمی سگ‌ها ایستاد. در تاریکی نمی‌توانست چشم‌های سگ نر را ببیند. آرام گفت:

«بیاین... غذا آوردم براتون...».

لحن پدرانه‌ای داشت. روی دو زانو نشست و از داخل کیسه تکه‌های کوچک گوشت در آورد. سگ ماده هم سر بلند کرد و مرد را نگاه کرد. مرد گفت:

«گرسنه این آره؟ بیا...».

با دستی که دستکش‌های کلفتی گرمشان می‌کرد چند تکه گوشت را به طرف سگ نر هل داد. بعد دستهایش را روی هم گذاشت و بی حرکت ماند. سگ نر نگاهی به جفتش کرد و بعد به مرد نگاه کرد که مثل مؤمنی در برابر ایوان معبد، محترمانه نشسته بود. مرد اما همچنان به چشم‌های سگ نگاه نمی‌کرد. می‌توانست چشم‌های سگ را ببیند اما نگاه نمی‌کرد. سگ نر جلوتر آمد. به تکه‌های گوشت نگاه کرد. دوباره مرد را برانداز کرد. سرش را پایین آورد و چند باری گوشت‌ها را بویید. مرد کارهای سگ را نگاه می‌کرد. می‌خواست بگوید: «نذریه...». اما نگفت.

> **سگ‌ها، شب‌ها همراه نگهبان، مواظب بودند تا کسی مصالح ساختمان را ندزدد. او و ماده‌اش معمولاً تا صبح بیدار می‌ماندند تا مرد نگهبان بخوابد.**

نفسش را در سینه حبس کرده بود. به گردن سگ نر نگاه می‌کرد که زیر لایه ضخیمی از برف پوشیده شده بود. سگ نر دوباره سر بلند کرد و به چشم‌های مرد نگاه کرد. مرد این بار هم چشم‌هایش را پایین انداخت و زیر چشمی به سگ ماده و توله کوچکش نگاه کرد. سگ ماده خیلی لاغر شده بود. مرد فکر کرد که احتمالاً از بچگی باهم بوده‌اند. با خودش گفت:

«شاید خواهر و برادر بودن بعد جفت گیری کردن».

سگ نر تکه‌ای از گوشت‌ها را از روی کیسه‌ای که زیرشان پهن بود برداشت. چرخید تا برود سمت خانواده‌اش. اما دوباره به طرف مرد برگشت و به چشم‌های مرد نگاه کرد. مرد هم دوباره نگاهش را دزدید. فکر کرد که شاید سگ نگاهی قدرشناسانه به او انداخته است. سگ را دید که بالاخره برگشته و چند تکه گوشت را برای جفتش می‌برد. مرد به خودش گفت: «درست شد».

سگ نر تکه‌های گوشت را جلوی جفتش گذاشت. دوباره سرش را برگرداند و به مرد نگاه کرد. جفتش هم همین کار را کرد. بعد به هم نگاه کردند. سگ ماده سرش را خم کرد و توله کوچکش را چند بار لیسید. سگ کوچک جایی بین دست‌ها و شکم مادرش پناه گرفته بود و مثل پدر و مادرش مرد را برانداز می‌کرد. مرد هم زیر چشمی به توله نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد:

«بچه‌ها ساده‌ترند».

سگ ماده با ولع تکه‌های گوشت را از زمین برمی داشت و جویده و نجویده می‌خورد. خیلی گرسنه بود و گوشت‌ها را قبل از آنکه خوب بجود قورت داد. مرد کیسه زیر گوشت‌ها را به جلو سراند. هنوز آرام بود. گفت:

«بیا ... اینارو هم ببر... خودتم بخور...».

سگ نر نگاهش را از جفتش برداشت و باز هم مرد را نگاه کرد. بعد هم تکه‌های باقیمانده گوشت را. شاید فکر می‌کرد یک چیز درست نیست!

جلو آمد و لبه کیسه را گرفت و به عقب کشید تا ببرد و جلوی جفتش بگذارد. لابلای کارهایش هم مدام به مرد نگاه می‌کرد و مرد همان کار را انجام می‌داد؛ نگاهش را می‌دزدید.

سگ ماده با ولع بیشتری گوشت‌های خیس خورده را می‌جوید و قورت می‌داد. توله‌اش را لیس می‌زد و صدای مهربانانه‌ای از غبغبش در می‌آورد. توله هم که انگار فهمیده بود مادرش جان تازه‌ای گرفته است تکانی به خود داد و راه پستان مادرش را پیدا کرد. سگ نر هم کمی بعد به جفتش ملحق شد و از گوشت‌ها خورد. مرد صدای قورت دادن سگ‌ها را می‌شنید. لبخندی زد و سرش را با رضایت تکان داد. مدتی دیگر به همان حالت نشست. وقتی مطمئن شد سگها غذا خورده‌اند آرام بلند شد و به طرف ماشینش رفت. پیکان، در تاریکی کوچه روشن بود و سلو کار می‌کرد. وقتی پشت فرمان نشست برگشت و به سگ‌ها نگاه کرد. سگ نر برگشته بود و از دل تاریکی به مرد نگاه می‌کرد.

مرد دستکش‌ها را درآورد. دست‌ها را جلوی بخاری گرفت تا خودش را گرم کند. شیشه‌ها بالا بودند و در ها بسته. داخل ماشین گرم بود. مرد برف پاک کن ها را روشن کرد تا برفی که روی شیشه جلو کپه شده بود کنار برود اما بیرون همچنان برف می‌بارید و مثل یک بدبختی لاعلاج تمام نمی‌شد. مرد از جیب کاپشنش موبایلش را درآورد و شماره گرفت. صدای ترانه‌ای کوچه بازاری در ماشین پخش شد و مرد دیگری از آن طرف خط جواب داد: «خیلی زود زنگ زدی؟ شیری یا روباه؟».

و خنده ریزی کرد. صدای نشئه‌ای داشت.

مرد با خنده گفت: «مگه خر چشه؟». سعی کرد ادای بیک ایمان وردی را در بیاورد. هر دو خندیدند.

مرد گفت: «کار تمامه...پدر مادره گوشتا رو خوردن مادره هم داره به توله‌اش شیر میده».

صدا گفت: «نسلشونو منقراض کردی پس؟»

مرد گفت: «کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد».

صدا گفت: «مشکلی نبود؟»

مرد گفت: «نه... گوشتا رو دو ساعت توی سم خوابوندم... نیم ساعت هم بس بود ولی می‌خواستم خیالم راحت بشه».

صدا گفت: «ایول... پس من بچه‌ها رو تا یه ساعت دیگه می‌فرستم...». حرفش نصفه ماند و پشت سر هم سرفه کرد. سینه‌اش که صاف شد حرفش را ادامه داد. مرد داشت به سگ‌ها نگاه می‌کرد. صدا گفت:

«راستی نگهبان که چیزی نگفت؟»

مرد گفت: «اصلاً ندیدمش... فکر کنم حرفتو گوش داده رفته مرخصی».

صدا خندید. گفت: «دستت درد نکنه. الان کجایی؟».

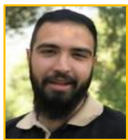
مرد گفت: «میخوام راه بیفتم... مادهه افتاده رو زمین... تکون نمی خوره... اون یکی هم داره شل می کنه...».

صدا گفت: «عالی...» بعد گفت: «من تا یه ساعت دیگه پولو می‌زنم به کارتت... دستت هم درد نکنه...».

مرد گفت: «دست شما هم درد نکنه... پیامکش برام میاد».

مرد تلفن را روی داشبورد گذاشت. به سگها نگاه کرد. برف‌ها را نگاه گرد که روی شیشه جلو می‌باریدند و برف پاک کن آنها را از سر راه بر می‌داشت. برف‌های پاک، برف‌های معصومِ بی گناه. مرد ماشین را توی دنده گذاشت و راه افتاد و جلوتر، در تاریکی ناپدید شد. سگ‌ها مثل بقیه خرت و پرت‌ها زیر برف سنگین دفن شده بودند.■

سگ ماده با ولع تکه‌های گوشت را از زمین برمی داشت و جویده و نجویده می‌خورد. خیلی گرسنه بود و گوشت‌ها را قبل از آنکه خوب بجود قورت داد.



داستان کوتاه «مشت‌های گره‌کرده»

نویسنده «محمدعلی منتظری»

هوای گرم و مطبوع جزیره شکم زنان بسیاری را جلو آورده بود. از این روی روز به روز خانه‌ها تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. اما تنگی خانه‌ها و سقف‌های کوتاه‌شان مانع بزم و سرور نمی‌شد. هرشب آتش بزرگی براه می‌کردند و با شکم‌های جلو آمده دور آن می‌رقصیدند.

زمین‌ها و دشت‌های سبز و حاصلخیز، جزیره را مثل بومی رنگین جلوه می‌داد. به قدری خوشه‌های پربار در خود داشت که اگر در هر شکم جلو آمده پنج قل هم می‌بود، کسی گرسنه نمی‌ماند. نعمت‌ها به مردم جزیره ارزانی شده بود.

در شبی گرم و پرستاره گرگی در بالای دامنه زوزه‌ای کشید. گویا وحشی‌ها به سمت جزیره می‌آمدند. بوی خوشه‌های گندم آنها را به جزیره کشانده بود. خروس‌خوان روی چمن‌های سبز و کنار خوشه‌های گندم، شکم‌های جلو آمده را یکی پس از دیگری پاره کردند تا مبادا نان خوری اضافی باقی بماند. وحشی‌ها، جزیره را رها نمی‌کردند زیرا به گوشتی بدون استخوان می‌ماند که به شکم‌های وحشی می‌ساخت. آن‌ها هرچه طلائی بود را با خود می‌بردند. زن، خوشه، یا هرچیز طلائی دیگر.

به قدری خوشه‌های پربار در خود داشت که اگر در هر شکم جلو آمده پنج قل هم می‌بود، کسی گرسنه نمی‌ماند. نعمت‌ها به مردم جزیره ارزانی شده بود.

گروهی از اهالی در مقابل وحشی‌ها ایستادگی کردند که سزایی جز مرگ نداشت. کامران هم جز محتومین مرگ بود که برای دفاع از زنی مو بور، توسط یک وحشی تکه تکه شد. اهالی زیر یوغ وحشی‌ها ناله سر می‌دادند که نامه‌ای از حزب سفید رسید. در نامه با اظهار تأسف از قتل و جنایت، اعلام شده بود که سربازان سفید پوش در راه جزیره هستند و مردم باید زمینه را برای ورود آنان با رنگی کردن دیوارها فراهم کنند و به سپاه سفید بپیوندند.

سامان بعد از فقدان برادر بزرگش، خود را تکیه گاه سلمان و ساسان می‌دید. ساسان چشم‌های کامران را در دیدگان او می‌دید و ساعت‌ها بدان خیره می‌گشت ولی خود سامان عقیده داشت که چشم‌هایش آنقدر معمولی و مشکی هستند که جذابیتی برای خیرگی در آن نیست. سامان شب‌ها را با خیال انتقام و خوردن گوشت وحشی‌ها سحر می‌کرد و فردای ساسان و سلمان را می‌دید: دنیای بدون وحشی‌ها، خوشه‌هایی که بدون هیچ ترسی خم شده‌اند، بوی نان تازه از تنور خانه‌ها و رقص شکم‌های جلو آمده دور آتش. سامان ترسید که این بوم زیبا با سیاهی وحشی‌ها تاریک شود. به یاد کامران و سلحشوران جزیره سرش را تراشید و با یک قوطی رنگ در دستش به سپاه سفید پیوست. وحشی‌ها را قلع و قمع کردند. باقیمانده وحشی‌ها به پشت کوه‌ها گریختند که قرار شد در حملهٔ بعدی، جهان را از لوث وجود وحشی‌ها پاک کنند. سپاه سفید پوش با مردم روستا رهسپار آنطرف کوه‌ها شدند و باقیمانده روستا موظف شدند تا بازگشت سپاه، به دیوارها رنگ نو بپاشند.

سپاه سفید پوش با صدای طبل و دوهل و با سری تراشیده که در قلب آن دیده می‌شد، با غرور بسیار به جزیره بازگشت. پرچم‌های سفید سپاه در دست‌های سامان بالاتر از همیشه می‌رقصید. سامان به الهام بخش سلحشوری‌اش یعنی کامران می‌اندیشید و افسوس می‌خورد. کاش اینجا بود تا دست در دست هم آزادی را جشن می‌گرفتند.

سپاه به محض ورود به جزیره، پرچم‌های سفید را در نقاط مختلف نصب کردند و به خانه‌ها چند قوطی رنگ اضافه دادند، تا هم سقف خانه‌ها را سفید کنند و هم در مواقع ضروری رنگی به دیوارها بپاشند. مردم بعد از مدتها دوباره کنار آتش جمع شدند و تا صبح رقصیدند. هوا گرم‌تر شده بود و زنان بیشتری باردار می‌شدند. در مدت کوتاهی، قتل عام‌های وحشیان جبران شد و دوباره خانه‌ها تنگ شد. در این تنگی‌ها سامان فکر می‌کرد که بد نیست همسری برگزینند تا از تنهایی درآید و کمی خانه را شاد کند. در خانه آنها همه مرد بودند، اصلاً چه بهتر که برای ساسان و سلمان هم زنی بگیرد. این مورد پسند حزب هم هست، آن‌ها طرفدار نشاط جزیره هستند، به همین خاطر است که مدام دیوارها را رنگی می‌کنند.

در چشم بهم زدنی شکم‌های جلو آمده و چند قلوهای بسیار، کمبود خانه را به معضلی حاد تبدیل کردند. رفته رفته آسایش مردم مختل شد. بیشتر اهالی شب را در فکر ساختن سقفی برای نوزادانشان سحر می‌کردند.

در این بین سامان شب‌ها با برادرانش به زمین کشاورزی می‌رفت تا هم زمین را حرص و آبیاری کند، هم سقف خانه‌اش را در اختیار زن‌های شکم جلو آمده بگذارد. آشیان کم، ونگ ونگ جوجه‌ها را در آورده بود و بسیاری از آنان زیر آفتاب سوزان، سیاه پوست شده بودند. حزب سفید اعلام کرد که آشیانه ابتدائی‌ترین نیاز بشر است و آنها به عنوان عضو کوچکی از جزیره تمام مشکلات را حل

خواهند کرد و طرح جامعی برای ساخت خانه برای تک تک افراد در نظر دارند. از مردم خواستند تا دست در دست هم دیوارها را رنگی کرده و شروع به ساخت خانه کنند.
سامان دیگر کسی را جز سلمان و ساسان نداشت. آنان را از خودش هم بیشتر دوست می‌داشت. با تصور سقف‌های بلند خانههایشان حسابی ذوق می‌کرد. به یاد کامران به حزب سفید پیوست. ساسان نیز سر خود را تراشید و با اصرار زیاد با او همراه شد.
کارگران از دور و نزدیک برای ساخت خانهها به جزیره می‌آمدند. جزیره پر از زمین‌های وسیع و حاصلخیز بود که گندم‌های زیادی از آن خشک می‌شدند و کسی آن‌ها را نمی‌چید. این زمین‌ها می‌بایست جای خود را به خانهها می‌دادند تا سقف بلندی برای آرزوهای برباد رفته جزیره باشند. هر روز زمین‌ها را شخم می‌زدند و سقفهایی بلند بنا می‌کرند. طولی نکشید که کارگران از سختی کار و هوای گرم جزیره فرار کردند. کار طاقت فرسا و کمبود گندم کمر اهالی را خم کرده بود.
صاف کردن مراتع و پر کردن چاهها چند ماهی طول کشید. روز به روز به بار مردم جزیره افزوده می‌شد، زیرا دیگر کارگری باقی نمانده بود. خبری دهان به دهان می‌شد که حزب مواجب آنان را نداده است و آنها هم اعتصاب کرده‌اند اما حزب سفید مشکلات را عادی می‌دانست و یقین داشت با همکاری مردم شجاع جزیره، این مهم نیز بزودی محقق خواهد شد.

صاف کردن مراتع و پر کردن چاهها چند ماهی طول کشید. روز به روز به بار مردم جزیره افزوده می‌شد، زیرا دیگر کارگری باقی نمانده بود.

سقفها یکی پس از دیگر تکمیل شدند و رنگ سفید به آن‌ها پاشیده شد. زن‌ها با شکم‌های جلو آمده در آنها مستقر شدند و جزیره اهالی خود را بار دیگر کنار آتش دید. چند سال کار سخت باعث مریضی و مرگ افراد زیادی از جزیره من جمله ساسان شده بود و سامان از همیشه تنهاتر به خانه بازگشت. سامان با خود خاطره‌های حملههای وحشی‌ها، ساختن سقف‌های بلند، کار در زمین‌های سرسبز جزیره بهمراه کامران و ساسان را مرور می‌کرد، خاطره‌هایی که زمانی رنگین بودند ولی حالا تیره و تار. ساسان در بهشت می‌دید، خوشحال از کرده خویش به سقف‌های بلند سفید می‌نگریست، در حالی که قلب زیبایش را در طبقی زرین مقابل مردم جزیره بالا گرفته بود. دو داغ کاری جگرش را کبود کرده بود اما سلمان تنها آغوش بازمانده برای گریه‌های غریبانه او هنوز باز بود. حداقل سلمان و مردم جزیره زیر سقف‌های بلند سفید خواب‌های خوشی را خواهند کرد و دوباره دور آتش با زن‌های شکم جلو آمده می‌رقصند.
با صافی مراتع و پری چاهها دیگر خانهها تنگ نبود و جای کافی برای خواب وجود داشت. بعضی از خانه‌های خالی برای نوزادان متولد نشده اختصاص یافتند و همه در انتظار ونگ ونگ‌های جدید دور آتش می‌نشستند.
بادی وزید و آتش جزیره دیگر بار خاموش شد. بارش‌های کم و خوشه‌های لاغر مردم را گرسنه کرده بود. زمین‌ها جای خود را به خانهها دادند و آتشی در تنورها نبود. مردم روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شدند. حتی بعضی از جوانان به وحشی‌ها پیوستند تا شکم خانواده‌اشان را سیر کنند. تنها علت قحطی صافی مراتع نبود. رنگی کردن دیوارها و سقفها زمان زیادی را از جوانان می‌گرفت.
سامان در سالهایی که در فراق برادرانش می‌سوخت، به زمین کشاورزی پناه می‌برد و از طلوع تا غروب با خوشهها درد و دل می‌کرد. حتی به اندازه یک کودک هم غذا نمی‌خورد. بسیاری از گندمها را به زنان شکم جلو آمده می‌داد و باقیمانده را برای روز مبادا به انبار می‌برد. خاندان او همه کشاورز بودند و به خوبی می‌دانست که سالهای سختی برای جزیره در پیش روست.
قحطی فراگیر شد. حزب سفید اوضاع را وخیم ولی قابل حل توصیف کرد و اعلام داشت:
در این شرایط سخت، باید مثل یک خانواده در کنار هم باشیم، باید برابری و برادری را معنا ببخشیم. باید گندم‌های خود را به یکدیگر بدهیم. حزب سفید هم در این راه در کنار شماست و از فردا ماموران حزب، گندم‌های اضافی را جمع می‌کنند تا بدست نیازمندان قحطی زده برسانند. ما روزهای سخت‌تری را پشت سر گذاشتیم و بر این قحطی هم فائق می‌آییم.
مردم از تدبیر هوشمندانه حزب استقبال کردند و دریافتند که این مسئله بغرنج‌تر از حمله وحشی‌ها نیست. همسایۀ خانه به خانه سامان که مدتی به سپاه وحشی‌ها پیوسته بود، هر روز به خانه سامان حمله می‌کرد و گندم‌های انبار را با خود می‌برد.
او تمام مدت قحطی را، با وحشی‌ها در حال غارت می‌گذراند اما چند روزی بود که مدام در شهر در حال پاشیدن رنگ روی دیوارها دیده می‌شد. بعد از چند ماه اکثر مردم مریض حرص و طمع شدند و یکدیگر را تکه تکه کردند. سکانس حملۀ وحشی‌ها بار دیگر روی پرده رفت این بار هم اهالی بیننده آن بودند. بیچاره سامان که برادرانش در حملۀ وحشی‌ها و در راه سقف‌های بلند جزیره کشته شدند و زمینش نیز توسط یک وحشی نما در حال چپاول بود.
رودهای جزیره کویر و ماهی‌ها در کف گرفتار شدند. هوا رو به سردی می‌رفت و آفتاب زوری نداشت. اولین برف سال با صدای

شیپور همراه شد. حزب سفید اعلام کرد که قرمزها چشم طمع به زمین‌های خشک و سقف‌های سفید و بلند آنان دارند و تا ساعاتی دیگر با لشگری بزرگ شهر را سرخ سرخ می‌کنند.
رئیس حزب سفید رسماً اعلام کرد که این اتفاق تنها در صورتی ممکن است که او هم به رنگ لاله‌های خونین درآید و از تمام مردم جزیره خواست تا با نشان شجاعت و همدلی دیوارها را رنگ کنند و به متجاوزان نشان دهند که جزیره فروشی نیست.
مردم جزیره که دیگر برای خودشان تمدنی دست و پا کرده بودند، در مقابل قرمزهای پست جنگ طلب، صف‌آرائی کردند.
سامان خاطرات دلاوری‌های کامران و ساسان را در مقابل قرمزها به رخ کشید و سقف خانه‌ها را سفید باقی گذاشت. سلمان که چون نیم دیگری از سیبی نصف شده بود و با سامان مو نمی‌زد، سرش را تراشید و دست در دست سامان و مردم جزیره، در مقابل شیطان صف آرائی کرد. جنگ دلیرانه‌ای روی پل معلق جهنم به نمایش گذاشت. پل شکست و او نیز با سری بالا و قامتی استوار به قعر چاه افتاد. آینهٔ وصله پینه شدهٔ سامان، بار دیگر شکست و آخرین تکه‌اش خرد و خاکشیر شد.
از آتش فقط دودهائی معلق در گرگ و میش ماند و جسدهایی صورتی رنگ که از ترکیب سفید و قرمز روی هم انباشته شده بود. قحطی و جنگ دنده‌های سامان را نمایان ساخت ولی قامت استوارش هنوز او را لایق مدال شجاعت جزیره نگاه می‌داشت. موهای سر و صورتش حسابی بلند شده بود و دهه‌ای بیشتر از سنش به نظر می‌آمد.
مدتی در امنیت گذشت و جزیره بار دیگر غرق در شادی‌ای تصنعی شد. با این که بوئی از تنورها بیرون نمی‌آمد ولی مردم دور آتش تا صبح به افتخار سلحشوران شهر می‌رقصیدند.
با وجود رقص سامان غمگین‌تر از همیشه گوشه‌ای چمباتمه زده بود زیرا زن شکم جلو آمده‌ای را دور آتش در حال رقص نمی‌دید. خسته شد و قصد رفتن به خانه کرد. حداقل خانه‌ای بزرگ، بدون هجوم وحشی‌ها و با سقف بلند انتظارش را می‌کشید ولی فراموش کرده بود کسی در خانه نیست. سر در بین دو دست گذاشت و هق هق گریه کرد. اتاق‌ها نیمه خالی بودند. در جزیره قدمی زد و دید جزیره هم نیمه خالی است.

مردم گمان بردند که با ورود سلحشوران و مدیریت حزب سفید، فردا نیز دور هم جمع می‌آیند، ولی اینبار با شادی و نان و شکم‌های جلو آمده، ولی برف باریدن گرفت. هنوز آبی در رودها و چاه‌ها نبود و آفتاب هم خوشه‌ای را طلائی نکرده بود.
خبر رسید رنگ‌های حزب تمام شده است. خبری از حزب و تصمیماتش نمی‌رسید و مردم روز به روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدند. بیماری شهر را آلوده کرده بود. در این گیر و دار برف هم قطع نمی‌شد و مدام می‌بارید.
سامان به یاد آتش خانهٔ کوچکشان و بوی خوش نان افتاد. سرش را تراشید و قوطی‌های رنگ باقی مانده را از انبار برداشت.
مردم جزیره را خبر کرد. تصمیم گرفت خودش خورشید را بیاورد، حال که خورشید قصد آمدن ندارد.
نقاب بر چهره زدند و شبانه دیوارها را رنگی کردند. سقف خانه‌ها را به رنگ سبز درآوردند و اعلام کردند از این لحظه کار حزب سفید در این شهر تمام است و هر گونه سخن از سفید و سفیدی خیانت به جزیره است. جوانان باقی مانده فوج فوج به انقلاب سبز می‌پیوستند.
عدهٔ زیادی از سفیدها را قرمز کردند و به نزد سلمان و کامران و ساسان فرستاند. سامان هم رفت. نه سفید نه قرمز، با پوستی سبز. داغ بزرگی بر پیکره جزیره نشست اما راهش سبز باقی ماند. سپاه سبز، جزیره را از قرمزها پس گرفت ولی بدون سامان.
بعد از بارش ممتد برف و اتمام قیام بالاخره آفتاب شروع به تابیدن کرد. نور روی سقف‌های سبز، یادآور چمنزارهای حاصلخیز جزیره بود. سقف‌های سبز درخشان که کسی در زیر آنها نبود. هوا رو به گرمی می‌رفت و خوشه‌ای نبود تا بوسه‌ای از آفتاب بگیرد. سقف‌ها روی خوشه‌ها را پوشانده بود. مردم جزیره که حالا عضو حزب سبز محسوب می‌شدند، دیوارها را رنگی کردند، بیل و کلنگ در دست گرفتند و سقف‌های بلند سبز را خراب کردند■





داستان کوتاه «واگن شماره هشت»

نویسنده «آوا صباغی»

روبروی اینه ایستادم. شیری ماده با یال سیاه بافته بلندی را بوسیدم که برق عزت نفس چشمانش، وجودم را فراگرفته بود. گونه‌هایم را رنگ دادم و لب‌های صورتیم را با لبخند می‌آزمودم وقتی رد صورتی لبانم بر اینه، می‌درخشید. او می‌خندید و نمی‌خندید. می‌رفتم تا خود را خرامان خرامان به شهری برسانم که دلهره دیدن دود و ترافیکش کمتر از هراس دیدن سبزینه‌های مشکی پوشی است که صورتک‌های سیاه‌شان با لباس‌هایشان، یکسره چونان نقابی رخت عزای لبخند و مهربانی نه تنها بر آنها بلکه بر شهر نشانده است.

به امید «انا اعطیناک‌الکوثر» به راه افتادم. دامنم را مرتب کردم. لبخندزنان وارد ایستگاه شدم.

با دامنی بلند، از لبخند همه عبور کردم وقتی چشم‌های کنار ریل‌های مترو پلک هم نمی‌زد.

ایستادم یالم را مرتب کردم، برفرش قرمز سیاهی، هر پایم جلوی پای دیگری، بر زمین می‌نشست. دستانم ریتم حرکت پاهایم را دنبال می‌کرد.

با غرور و طمأنینه از خط گذشتم.

قهرمانانه در واگن شماره هشت، بر صندلی آبی به دیوار زرد تکیه زدم. آرزو را جستجو می‌کردم وقتی امیدِ جوانه‌زده در قلبم به‌دنبال خورشید، در تقلای درخشش بود. در گوشهٔ از صندلی بدور از چشم‌های اهریمنی نشستم. با واگن شماره هشتِ در حرکت، می‌دیدم وقتی سیاهی همه جا را فرا گرفت، صورتک‌های گچی سبزینه‌ها، ایستاده در وحشت و هراس، نگاهشان در نگاهم گره خورد، چشمانم را دزدیدم مبادا که جوانه‌های امید بمیرد تا وقتی‌که نگاه سنگین شب بر تارکم فرود آمد.

از قطار هم عبور کردم؛ وقتی یالم را بر زمین دیدم و کوپالم زیر ریل قطار له شده بود. جوانهء امید خشکید رویای روبه احتضار، به زحمت، فراوان، دستش را بالا آورد صورتک را کند چشمان سرخ زیر صورتک، مسخ‌شده درهوسش را بی‌فروغ، نگاه‌کرد.

مسخ شده!؟ شاید او سنگ شده بود.

از پشت جمعیت او را دیدم که سوار بر چهار چرخ خزنده سیاهی، صورت قرمزش بر شیشه مماس؛ رد انگشتانش سبز و سفید و قرمز.

همراه با صدای شکستن کوپالش، جنازهٔ فراموشی را کنار ایستگاه مترو یافتم. وقتی نامش را مومیایی شده بر تابوت جوانی هک کردم، با پرچم دامنش، موسیقی‌ای از لبخند نواختم. سایه‌اش از زیر پلک‌هایم بیرون خزیدو جهان مثل چمدانی بی‌صاحب، روی ریل‌های پوسیدهٔ تقویم افتاد.

در و دیوار مترو به زبانی مرده، گریه می‌کردند.

دیگر هیچ قطاری توقف نکرد. فقط من مانده‌بودم با بلیط سوخته‌ای در مشت،

و انعکاس صورتش در چشمانم بردیوار زندگی.



تقدیم به دخترم غزل

آوا – ۲۳ شهریور ۱۴۰۳

داستان کوتاه «پیرمرد و کافه»

نویسنده «سپیده جنیدی»



پیرمرد با چهره‌ای پر از چین وچروک وچشمهایی عمیق و رازآلود، پر از قصه‌های بسیار توی کافه نشسته بود؛ هر روز همان ساعت مشخص آنجا بود؛ انگار ساعت هم زمانش را با او تنظیم می‌کرد. صاحب کافه دیگر نیازی به پرسیدن سفارشش نداشت، قهوه تلخ وروزنامهٔ تا شدهٔ همیشگی، آماده روی میزبود، کنار صندلی و پنجرهٔ رو به خیابانش وسکوتی که ساعت‌ها با آن رهگذران را زیر نظر می‌گرفت.

پیرمرد گاهی به نقطهٔ نا معلومی خیره می‌شد، انگار جای دیگری باشد اما همین حضورش آرامش و سکون را در فضا پخش می‌کرد. سکوت پیش ازنوشیدن اولین جرعهٔ قهوه بخشی از روز پیر مرد بود، بخشی از زندگی که با نظم وخاطره گره می‌خورد. هربار که وارد کافه می‌شد، زنگولهٔ کوچک بالای درتکان می‌خورد وصدایی آرام ودلنشین پخش می‌کرد؛ شاید برای مشتریانی که او را نمی‌شناختند، بی اهمیت بود اما برای صاحب کافه نشانهٔ شروع یک لحظهٔ آشنا بود.

آرام آرام قدم برمی داشت، با دستانی لرزان کلاه از سر می‌گرفت وبا نگاه مهربانش سلامی کوتاه به اطرافیان می‌داد. جرعه جرعه قهوه‌اش را می‌نوشید و خیره خیره رفت وآمد رهگذران را تماشا می‌کرد.

هرازگاهی به عکس سیاه وسفیدی که در کیف کوچکش جا خوش کرده بود، نگاه می‌کرد؛ لبخندی محو می‌زد و دوباره به خواندن روزنامه ادامه می‌داد. هیچ کس نمی‌دانست آن عکس چه کسی است؟! اما می‌شد حس کرد آن تصویر، دلیل تکرار این اندوه و سکوت بی وقفه‌اش باشد. تا اینکه روزی دختری جوان که مدتها او را زیر نظر داشت؛ تصمیم گرفت به محض ورود با پیرمرد صحبت کند.

با لبخندی دوستانه به سمت میز او رفت وگفت: «عصر بخیر آقا، من همیشه شما رو اینجا می‌بینم که تنها نشستی، اگه ناراحت نمیشی میخوام بدونم به چی فکر می‌کنی؟!»

پیرمرد به دخترنگاهی انداخت، پس از مکث کوتاهی لبخند زد: «به زندگی فکر می‌کنم، به تمام لحظه‌های خوب وبد، به فرصتهایی که از دست دادم؛ به عزیزی که دیگه نیست؛ به چیزهای که هنوز فرصت به دست آوردنشون رو دارم»

دختر با تعجب گفت: «ولی شما خیلی آرومی، چطور میتونی با این همه فکر وخیال آروم باشی؟!»

پیرمرد جرعه‌ای قهوه نوشید و ادامه داد: «چون یاد گرفتم زندگی رو همونطوری که هست قبول کنم، یاد گرفتم از لحظه هام لذت ببرم و به آینده امیدوار باشم»

پس از مکثی کوتاه دوباره گفت: «زندگی مثل یه فنجون قهوه اس، گاهی تلخ وگاهی شیرین؛ اما ارزش خوردن داره. هیچ وقت نخواستم دیگران رو دائماً از خودم راضی نگه دارم، اضطراب هام رو می‌شناسم وازشون بدم میاد، همیشه ازترس هام فراریم»

دختر جوان با دقت به حرفهای پیرمرد گوش می‌داد. فهمیده بود که آرامش واقعی در پذیرفتن زندگی وقدردانی از تمام لحظات آن است. از آن روز به بعد دختر جوان هر روز عصر در کافه می نشست ومنتظرامدن پیرمرد می‌ماند. پیرمرد هم دیگر تنها نبود، دوست پیدا کرده بود؛ کسی که به حرفهایش گوش می‌داد واز او الهام می‌گرفت؛ و به نظرش این بهترین چیزی بود که می‌توانست در این مرحله از زندگی به دست بیاورد.

روزها می‌گذشتند ودل مشغولی پیرمرد تغییر کرده بود، منتظر می‌شد هر روز دختر جوان با کتاب یا یک بغل پر از نقاشی‌های آبرنگ روی صندلی مقابلش بنشیند وبا لبخند سر صحبت را باز کند.

حضور دختری جوان وبی توقع غبار سال‌ها تنهایی را از شانه‌های او پاک می‌کرد.

روزها می‌گذشتند ودل مشغولی پیرمرد تغییر کرده بود، منتظر می‌شد هر روز دختر جوان با کتاب یا یک بغل پر از نقاشی‌های آبرنگ روی صندلی مقابلش بنشیند وبا لبخند سر صحبت را باز کند. با او از رویاهایش، از دانشگاه وگاهی از درس‌های سختش صحبت کند.

پیرمرد با صدای نرم؛ لبخندی آرام وهمراهی ساده‌اش به حرف‌های دختر جوان گوش می‌سپرد. گاهی خاطرات دور، جرقه‌ای در ذهنش روشن می‌کرد.

فصل‌ها به نرمی از پس هم می‌گذشتند، برگ‌های درختان در پاییز به زردی نشسته بودند. اما دوستی این دو که مثل بهاری پنهان در دل سردترین روزها جوانه زده بود، هر روز قوی‌تر می‌شد.

قهوه تلخ پیرمرد شیرین نمی‌شد؛ ولی دلش را آرام آرام گرم می‌کرد.

هر غروب پیرمرد با چهره‌ای پر از چین وچروک اما دلی شاد و وپر امید، در همان ساعت همیشگی به کافه می‌رفت، دختر جوان پشت میزِ کنار پنجره، چشم انتظار آمدنش بود، انگار زمان بر

پیرمرد غلبه نکرده بود؛ او لبریز از شوقِ گفت وگو؛ اشتیاق دیده شدن ولذت شنیده شدن بود.
یک روز دختر جوان به کافه نیامد و همه چیز دگرگون شد، از آن روز به بعد پیرمرد طبق عادت هر روزه‌اش سر ساعت معین، پشت میز آشنایش می نشست وچشم به در می‌دوخت. تنهایی دوباره در جانش ریشه دوانده بود، انتظار باری سنگین روی شانه‌هایش بود و روزهایش را غرق سکوت می‌کرد.
یکی از روزها اوضاع برای همیشه تغییر کرد، پیرمرد آمد، جرعه‌ای قهوه نوشید؛ روزنامهٔ تا شده را باز کرد؛ در صحفه اول آن عکس دختر جوان با نوار مشکی خود نمایی می‌کرد. حس زنده بودن از وجود پیرمرد پر کشید، پ بود.
نشست و به خیابان خیره شد، بدون آنکه تکان بخورد یا حرفی بزند، ساعتی گذشت؛ صاحب کافه با نگرانی به میز نزدیک شد؛ دست بر شانه‌اش گذاشت اما پاسخی نشنید. پیرمرد بی صدا، بدون ناله، بدون هیچ حرف و خدا حافظی رفته بود. عکس زن جوانی با لبخندی گرم تا نیمه از کیف پیرمرد بیرون مانده بود، زنی که انگار فقط در نگاه پیرمرد زنده بود. صاحب کافه نه چیزی پرسید و نه منتظر جواب ماند، زیر لب گفت: «وقت رفتن بود»
همهٔ روزهای بعد آن، میز کنار پنجره خالی ماند قاب عکس کوچکی روی آن گذاشتند، کنارش یک فنجان قهوه تلخ با تکه‌ای روزنامهٔ تا شده.
آن میز برای همیشه رزور شده بود و دیگر به مشتریان تعلق نداشت، مشتریان جدیدتر هر وقت دربارهٔ آن عکس کنجکاو می‌شدند، به جز سکوت صاحب کافه چیزی بدست نمی‌آوردند.
کسانی هم که داستان را می‌دانستند با احترام از کنار آن می‌گذشتند، تا آن راز برای همیشه باقی بماند، کسی چه می‌دانست، شاید عشق همان تکرار یک دیدار بود یا نگاه خیرهٔ پیرمردی به عکس سیاه سفید زنی... ■



داستان کوتاه «چرا این‌گونه شد؟»

نویسنده «صدف محمدی»

با صدای باز شدن در، سرش را بالا می‌آورد. به پرستو خیره می‌شود و می‌گوید: «بهبه! بالاخره اومدی! کجا بودی تا الان؟! می‌دونی ساعت چنده خواهر من؟!»

سرش را سمت آشپزخانه برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد: «مامان، بیا بالاخره دختر یکی‌یه‌دونه‌ت اومد.»

مادرش از آشپزخانه بیرون می‌آید. روبه‌روی پرستو می‌ایستد و می‌گوید: «سلام. عزیزم، چرا این‌قدر دیر کردی مگه قرار نبود ساعت شش‌ونیم خونه باشی الان ساعت هفت‌ونیمه. چرا هر چقدر زنگت می‌زدم، جواب نمی‌دادی؟ حتی به سارا هم زنگ زدم؛ اونم جواب نداد. خیلی نگرانت شدم، دختر جون!»

پرستو با پاهای لرزان وارد خانه می‌شود. گلدان سفالی روی میز را برمی‌دارد. آن را بالا می‌برد و زمین می‌کوبد. اشک‌هایش را با پشت‌دست پاک می‌کند. به تکه‌های گلدان و خاک ریخته‌شده روی فرش زل می‌زند. پژمان ازروی مبل بلند می‌شود، سمتش می‌رود و می‌گوید: «چه مرگته، حیوون؟! چرا گلدون رو شکستی؟»

پرستو موهایش را ازروی پیشانی‌اش کنار می‌زند و آهسته می‌گوید: «هیچی!»

مادرش سمت پرستو می‌رود و می‌گوید: «چی شده، پرستو؟ چرا این‌قدر پریشونی؟ اتفاقی افتاده؟! عزیزم، تو حالت خوبه!»

پرستو می‌خواهد سمت اتاقش برود. پژمان دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «نگفتی کجا بودی؟ چرا این‌قدر دیر اومدی؟! بگو دیگه! زود باش!»

پرستو دستش را از بین دست‌های پژمان بیرون می‌کشد و می‌گوید: «خو...»

سکوت می‌کند و بعداز چند لحظه ادامه می‌دهد: «مَ...مَ...من جا...جای خاصی نبودم!»

پژمان روبه‌رویش می‌ایستد. دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «چرا دستت این‌قدر سرخ شده؟»

پرستو دستش را می‌کشد. به کبودی‌های مچ دستش خیره می‌شود و می‌گوید: «خب چیزه!»

سکوت می‌کند و بعداز چند ثانیه ادامه می‌دهد: «راستش سگ آقا سلیمان افتاد دنبالم. منم دویدم و پام گیر کرد به سنگ و خوردم زمین.»

پاهایش می‌لرزند. پژمان با دقت به دست‌های پرستو نگاه می‌کند و می‌گوید: «عجیبه! خوردی زمین و به‌جای کف‌دستات مچشون سرخ شده!»

پرستو با صدایی بلند می‌گوید: «منظور؟! چی می‌خوای بگی هان؟! می‌خوای بگی من دارم دروغ می‌گم؟ وقتی می‌گم چیزی نشده، یعنی چیزی نشده! ولم کن دیگه عَه!»

سمت اتاقش می‌رود. پژمان بازویش را می‌کشد. چند قدم سمتش می‌رود و می‌گوید: «چرا مانتوت پاره شده؟ پرستو، لطفاً بگو چی شده؟ از حال‌وروزت معلومه یه چیزی شده. زود باش بگو ببینم چی شده؟»

پرستو با صدایی بلند *می‌گوید: «چیزی نشدههه*! چرا نمی‌فهمی، لعنتی؟ دست از سرم بردار دیگه!»

پرستو سرش را عقب می‌کشد. دست‌هایش را *دو* طرف سرش *می‌گذارد. اشک‌هایش* بی‌وقفه *روی گونه‌هایش می‌چکند*. دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و با صدایی بلند گریه می‌کند.

اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌چکند. مادرش اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «چی شده، دخترم! بگو دیگه! اگه نمی‌خوای داداشت بفهمه، اشکالی نداره؛ بیا با هم بریم توی اتاق، به خودم بگو چی شده؟»

پرستو سرش را عقب می‌کشد. دست‌هایش را دو طرف سرش *می‌گذارد. اشک‌هایش* بی‌وقفه *روی گونه‌هایش می‌چکند*. دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و با صدایی بلند گریه می‌کند. پژمان دست‌هایش را روی شانه‌های پرستو می‌گذارد و می‌گوید: «پرستو، چی شده؟ بگو دیگه، خواهر من. بگو، عزیزم. چی شده؟ نترس من داداشتم و مثل کوه پشتتم. اگه کسی اذیتت کرده باشه، خودم حسابش رو می‌رسم یا اگه مشکلی پیش اومده، بگو من حلش می‌کنم.»

پرستو سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «دا...داداش، مِ...من یکی رو...»

سکوت می‌کند. پژمان شانه‌های پرستو را تکان می‌دهد و با صدایی بلند می‌گوید: «چی؟! تو یکی رو چی؟!»

چشم‌های پرستو بسته می‌شود و سرش به راست می‌چرخد. پژمان با دست چند ضربه به صورت پرستو می‌زند و می‌گوید: «پرستو، پرستو، چت شد؟!»

پرستو را به اتاقش می‌برد و روی تختش می‌خواباند. مادرش چند قطره آب‌قند در دهان پرستو می‌چکاند و رو به پژمان می‌گوید:

«پسرم، پاشو بریم. بهتره پرستو رو تنها بذاریم تا بتونه استراحت کنه.»

***

پژمان روی مبل کنار مادرش می‌نشیند. دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «ولش کن، مامان! نگران نباش! فردا که حالش بهتر شد، ازش می‌پرسیم و می‌فهمیم قضیه چیه.»

مادرش سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «من تا حالا پرستو رو این‌جوری ندیده بودم. اون همیشه شاد و خندون بود. این رفتارهاش خیلی عجیبه!»

پژمان مشتی به دیوار می‌کوبد و می‌گوید: «درسته، ولی تا خودش به ما نگه، ما نمی‌تونیم کاری بکنیم. حتماً یه چیزی شده. اصلاً ببینم پرستو کجا رفته بود.»

مادرش کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید: «رفته بود خونهٔ سارا با هم درس بخونن.»

پژمان انگشت‌هایش را بین موهایش فرومی‌برد و می‌گوید: «هووف! مامان، تو چطور گذاشتی بره خونهٔ یه غریبه؟!»

مادرش می‌گوید: «پژمان، سارا غریبه نیست. سارا دوست پرستوئه؛ تازه چند بارم اومده بود خونه‌مون. داداشِشم که رفیق توئه! خب سارا امروز اومد و گفت خاله، می‌ذاری پرستو بیاد خونهٔ ما با هم درس بخونیم کسی خونه‌مون نیست. گفت اینجا سروصدا زیاده و نمی‌شه روی درس تمرکز کرد. من بعدازظهر خودم پرستو رو بردم دم خونه‌شون.»

پژمان نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «پرستو خونهٔ سارا بوده، پس چرا این‌قدر پریشونه؟»

مادرش می‌گوید: «نمی‌دونم شاید باهم دعواشون شده.»

پژمان می‌گوید: «چی؟! یعنی سارا خواهر من رو کتک زده؟!»

مادرش می‌گوید: «نه بابا، بیخود کرده که دختر من رو کتک زده باشه! پدرش رو درمی‌آرم. هیچ‌کس حق نداره دختر من رو بزنه»

دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به در بسته خیره می‌شود.

***

روی نیمکت پارک نشسته‌است. صدای ستایش را می‌شنود. از جایش بلند می‌شود. روبه‌رویش می‌ایستد. در چشم‌های آبی رنگش خیره می‌شود. بعداز چند ثانیه، سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «سلام. خوبی؟ ستایش خانم، کاری داشتی؟!»

ستایش چند قدم جلوتر می‌آید و می‌گوید: «راستش من ازت خوشم می‌آد و می‌خوام باهات بیشتر آشنا بشم.»

پژمان اخم می‌کند. چند قدم عقب می‌رود و می‌گوید: «چی؟! ای... این حرف‌ها چیه!؟ تو مگه با ارسلان توی رابطه نیستی!؟ ببین ارسلان رفیق منه و من نمی‌تونم بهش خیانت کنم؟»

ستایش جلو می‌آید. دست‌های پژمان را می‌گیرد و می‌گوید: «نه، نه، من و ارسلان با هم به هم زدیم. پژمان، من می‌دونم توئم ازم خوشت می‌اد. لطفاً بیا باهم بیشتر آشنا بشیم.»

لبخند می‌زند و می‌گوید: «باشه، عزیزم.»

صدای ارسلان را می‌شنود. دست ستایش را رها می‌کند و به ارسلان زل می‌زند. ارسلان روبه‌روی ستایش می‌ایستد و می‌گوید: «پس با این ریختی روهم! حالا می‌فهمم چرا این‌قدر اصرار داشتی تمومش کنیم.»

پژمان دستش را روی شانهٔ ارسلان می‌گذارد و می‌گوید: «نه، ببین...»

ارسلان بین حرفش می‌پرد و می‌گوید: «خفه شو! من رفیقت بودم چطور تونستی بهم خیانت کنی؟»

ستایش می‌گوید: «ببین آر...»

ارسلان بین حرفش می‌پرد و با صدایی بلند می‌گوید: «خفه شو! تو که تکلیفت معلومه، هرزه.»

انگشت اشاره‌اش را سمت پژمان می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «من تو رو رفیق خودم می‌دونستم و گذاشتم ناموسم به خونهٔ شما رفت و آمد کنه، ولی نمی‌دونستم تو یه حروم‌زادهٔ بی‌ناموسی و این‌قدر نامردی که...»

پژمان انگشت‌هایش را بین موهایش فرومی‌برد و می‌گوید: «هووف! مامان، تو چطور گذاشتی بره خونهٔ یه غریبه؟!»

پژمان بین حرفش می‌پرد و می‌گوید: «خفه شو! می‌گم داری اشتباه می‌کنی! گوش کن ببین چی می‌گم بهت!»

ارسلان هلش می‌دهد و می‌گوید: «نه! اشتباه نمی‌کنم. تو همیشه چشمت دنبال ستایش بود. توی مهمونی‌ها و دورهمی‌ها. همیشه دوروبر ستایش می‌پلکیدی. چند بار دیده بودم به ستایش زل می‌زدی. ولی با خودم می‌گفتم نه پژمان رفیقمه و بهم خیانت نمی‌کنه، ولی اشتباه می‌کردم. من توی زندگی خیلی اشتباه کردم؛ بزرگ‌ترین اشتباهم این بود که شما رو به هم معرفی کردم و بابتش تاوان سنگینی دادم؛ فهمیدم رفیقم یه بی‌شرفه و عشقم یه هرزه! از این به بعد، دیگه نه تو رفیق منی و نه من رفیق تو، بی‌شرف!»

پژمان نفسش را با صدا بیرون می‌فرستد و می‌گوید: «اصلاً هرجور دوست داری فکر کن؛ برام مهم نیست برو بمیر، آشغال!»

***

صدای مادرش را می‌شنود که می‌گوید: «داری به چی فکر می‌کنی، پژمان؟»

پژمان باقیماندهٔ چای سردشده‌اش را می‌نوشد و می‌گوید: «هیچی، مامانی! چیزی نیست.»

سرش را پایین می‌اندازد و با خودش می‌گوید: «نکنه ارسلان به‌خاطر قضیهٔ ستایش پرستو رو اذیت کرده باشه؟!»

سرش را تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند: «نه، نه! امکان نداره. ارسلان همچین آدمی نیست. بهتره برم باهاش حرف بزنم و بهش بگم قضیهٔ ستایش چی بوده!»
کتش را از روی دستهٔ مبل برمی‌دارد، سمت در خروجی می‌رود. مادرش بازویش را می‌گیرد و می‌گوید: «کجا می‌ری، پژمان خان؟»
پژمان در چشم‌های مادرش خیره می‌شود و می‌گوید: «می‌رم توی پارک قدم بزنم.»
مادرش چادرش را ازروی چوب‌لباسی برمی‌دارد. روی سرش می‌اندازد و می‌گوید: «بیا اول بریم دم خونهٔ سارا. می‌خوام ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده که پرستو این‌قدر پریشونه.»
پژمان با خودش می‌گوید: «هوووف! اگه مامان بیاد، نمی‌تونم با ارسلان حرف بزنم.»
سرش را تکان می‌دهد و رو به مادرش می‌گوید: «عجب گیری دادی، مادر من! تو بمون پیش پرستو. من خودم می‌رم ازش می‌پرسم.»
مادرش می‌گوید: «بهتره باهم بریم آخه سارا توی خونه تنهاس. پدر و مادرش رفتن کربلا. اگه تو تنها بری اونجا، شاید احساس ناامنی کنه و بترسه.»
پژمان نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «نگران نباش! مادر من، تو بمون خونه. من خودم می‌رم.»
پژمان سرش را پایین می‌اندازد. سمت در خروجی حیاط می‌رود. گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون می‌آورد و با ارسلان تماس می‌گیرد. بعد از چند بوق، گوشی را قطع می‌کند. آن را داخل جیبش می‌اندازد و زمزمه می‌کند: «چرا جواب نمی‌ده؟! ولش کن بهتره برم دم خونه‌شون.»

***

زنگ را فشار می‌دهد. کمی صبر می‌کند، اما صدایی نمی‌شنود. دوباره زنگ را فشار می‌دهد. باد در نیمه‌باز را تکان می‌دهد. در را هل می‌دهد: «یاالله!» بلندی می‌گوید و وارد خانه می‌شود. با دیدن ارسلان که روی زمین افتاده‌است، چشم‌هایش گرد می‌شوند. دستی بین ریش‌های پرپشتش می‌کشد. اطراف را نگاه می‌کند. خرده‌شیشه‌ها را از نظر می‌گذراند و چشمش روی صورت رنگ‌پریدهٔ ارسلان ثابت می‌ماند. دوزانو می‌نشیند. دستش را روی گردن ارسلان می‌گذارد.
اخمی می‌کند. انگشت‌هایش را بین موهایش فرومی‌برد. از جایش بلند می‌شود. چشمش به دستبندی می‌افتد. خم می‌شود. نگاهش می‌کند. ناگهان چشمش به بازوی خونی رفیقش و جای ناخن روی آن می‌افتد. صدای آهنگی می‌شنود. چشمش به گوشی ارسلان می‌افتد. گوشی را از بین خرده‌شیشه‌ها برمی‌دارد. دکمهٔ سبز را لمس می‌کند. صدای سارا را می‌شنود که می‌گوید: «الو، بیشعور چرا هرچی زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی؟! راستی گفتی هر چقدر دوست دارم با کارتت خرید کنم؛ یه بیست میلیون انگشتر خریدم، چهار ملیون لباس خریدم و از همه مهم‌تر سی ملیون دادم خسارت آیفون لیلا. تازه بندال خانم می‌گفت بیشتر بده. اومدم خونه همه‌چی رو بهت می‌گم. راستی نگفتی حرف مهمت با پرستو چی بود! الووو! چرا جواب نمی‌دی؟ مُردی؟! الووو...»
گوشی را گوشه‌ای پرت می‌کند. به دستبند خیره می‌شود. بعد از چند لحظه، سرش را تکان می‌دهد. برش‌می‌دارد و از خانه خارج می‌شود.



داستان کوتاه «صورتک»

نویسنده «امیرحسین محمدی»



بر تنِ دیوارِ اتاقم، صورتکی میخ شده. ساعت هفت صبح است.
با خودِ واقعی‌ام نزدیک می‌شوم و نقابِ کارمندی را بر چهره می‌زنم. تا آن را بر خود آویختم سیرتم دگرگون می‌شود؛ حال شده‌ام یک نرِ اتو کشیده‌ٔ با برنامه که همه اُمورات را مو به مو طرح ریزی کرده. شوخ طبعی را به شوخی می‌گیرم و عبوسی بر من قالب می‌گردد. لباس تشخّص بر تن می‌کنم و چهارچوب‌های کذاییِ تمدّن ساختهْ بر من قالب می‌گردند.

پس سعی می‌کنم که سرِ ساعت بر سرِ کارم رسم و خود را دربست در اختیارِ سیستم قرار دهم؛ مانند برده‌ای که به جز اوامر مالکِ خویش، وظیفه دیگری بر خود مترتّب نمی‌داند. اراده‌ای هستم کاملاً معطوف به خدمت.

آنقدر دقیقم که در کنار تقدیرهایِ کاغذی، لقب‌های آبکی نیز به من داده‌اند. یکی از آنان خادم است. این واژه این معنی را به ذهن متبادر می‌کند که جز برای نیک بختی غیر، هدف دیگری برای زیست خود نداشته و از خودْ برون افتاده‌ای هستم که به تمامْ ازبرایِ سعادت دگران، کنش دیگری در زندگی ندارد. آن میزان مصمّم و متعهد که حتی یک_چند دقیقه برای تَر کردن گلو نیز فرصت تعریف نکرده‌ام.

بخشنامه‌ها و پیوست‌ها، وحی مُنزلی هستند که هر روز قرائتشان می‌کنم و بسان پیامِ رسولان آن را امری واجب و ملزم به ترتیبِ اثر دادن به آنها هستم. اوج خلاقیّتم در کار این است که در لحظه اجابتِ مزاج، آینده پژوهی پیشه می‌کنم و محاسبه که پس از خروج از چهار دیواریِ تعقّن، کدام پرونده را در اولویت گذاشته و یا کدامین را در موخّره روزِ کاری قرار دهم. پایان کار نیز اغلب با عبارتِ بسیار ملال آور و مکرّر"خسته نباشید" از سوی بالادستی‌هایم اعلام می‌شود.

"تغییر" تنها دکمه‌ای ست در مدار زندگی‌ام که ازشدت استفاده نکردن زنگ زده. تصمیم بر آن می‌شود که بر روی آن رنگ بپاشم تا بوی تازگی بخود بگیرد؛ در روالِ ساعات زیستم، پا در خیابان انقلاب گذارم و با فشردن آن، جریان زندگی‌ام را منقلب کنم.

پس؛ چون از بتکده‌ٔ شغلی پا به بیرون می‌گذارم صورتک از چهره برمی‌گیرم و دنیا از خاکستری به رنگی تغییر لعاب می‌دهد. ریتم نفس‌هایم عادی می‌شود و ضربان قلب تنظیم. مانند یک سلولیِ اجباری که به مرخصیِ موقت رفته باشد باید از لحظه به لحظه اوقات نهایت حظ را ببرم.

صدای موسیقی ماشین را بلند می‌کنم و من که بال‌هایم برای ساعاتی بسته بودند با اوجِ صدا پَر می‌گیرم.

دایره واژگان رسمی به کناری نهاده و از کِشوی مغزم دامنه کلمات مزاح به بیرون می‌آورم و ساحت تعویض می‌کنم. لب‌های دوخته خود را با نخی سیگار می‌گُشایم و سردیِ جهان را با آتش فندک تهدید می‌کنم؛ دود می‌کُنم و دود می‌شوم. آنگاه از کُنجِ شیشه‌ٔ پایین آمده‌ٔ ماشینم، به بیرون می‌خزم. با اتمسفر زمین ترکیب می‌شوم و به اشارتِ بادی منطقه عوض می‌کنم. گاه از خیابان‌ها گذر و به قلّه‌ها هجرت کرده و گاه نیز از لبِ شیرینِ ساحل بوسه می‌گیرم. کودکی می‌شوم بازیگوش؛ با شن‌ها گوری می‌سازم و بابایِ دنیا را در آن چال می‌کنم.

سوار بر بادکنکی قرمز می‌شوم؛ در افق آسمان نقطه‌ای کور می‌شوم. تا ستاره شناسی با تلسکوپش مرا می‌بیند به حُکمِ عدسی‌اش حجم می‌گیرم و غولی عظیم می‌شوم و آنگاه تنها با برداشتنِ یک قدم به کنار ماشینِ پارک شده‌ام می‌آیم و سوارِ بر آن رهسپار خانه می‌شوم.

باری؛ شده‌ام یک موجودِ دو قطبی اما هیچ درمانگری حُکم به روان پریشی ام نمی‌دهد. طبعم را طبیعی می‌دانند و خط مشی‌ام را سلامت؛ اما دریغ که خود می‌دانم از هم گسیخته‌ام.

کاش می‌توانستم با لباس خواب و با زدن دکمه گرامافون، روی صندلی کارم بنشینم.■



داستان کوتاه «سلو مروارید سیاه»

نویسنده «نسیم گزی»



نامش سلمان بود. ولی به او سِلو سیاه می‌گفتند. سلمان با پوست سیاهِ زنگی‌اش چون مروارید سیاه می‌درخشید. خانه‌ای کوچک در کوچه پس‌کوچه‌های محلهٔ دهدشتی داشت. نمازش را هم در مسجد همان محل می‌خواند. هنگام راه رفتن ضربه‌های که دمپایی به کف پای زمختش می‌نواخت تنها صدایی بود از سلمان شنیده می‌شد. کوچه‌های باریک محله‌های قدیمی بوشهر با کوچکترین حرکت باد، کوران می‌شود. باد می‌پیچد و داستانهایش را زمزمه می‌کند. در بهار روح را نوازش می‌دهد و زمستان، سوزش استخوان را به رقص می‌خواند.

از کوچه‌ها می‌گذشت و باکس‌های سیگار را تا سر خیابان اصلی می‌برد. همان جا بساط می‌کرد. کنار پلهٔ کافه، روی کرسی‌اش می‌نشست و سیگارها را روی صندوق می‌چید. با انگشت‌های پهن و نخراشیده‌اش جعبه‌های سیگار را جابه‌جا می‌کرد و به انها نظم می‌داد. تکه مقوایی که سال‌ها نقش تابلوی دکهٔ سیگاری‌اش را بازی می‌کرد، با باد همبازی شده بود. بی قرار تکان‌تکان می‌خورد و مدام می‌افتاد.

دیگر اصرار به داشتن تابلو نکرد. از کُرسی‌اش بلند شد، مقوا را زیر پایش گذاشت و نشست.

لحظه به لحظه سرعت باد شدت می‌گرفت. جهت عوض می‌کرد. درخت‌های کُنار و گل‌ابریشم به هم می‌پیچیدند و برگ‌های به جا مانده از پاییز را به باد هدیه می‌دادند. اما این چیزهای کوچک باد را راضی نمی‌کرد. صدای شکسته شدن شاخه‌ای از درخت، در فضا پیچید.

سلمان به یاد کابوسی که دیشب دیده بود افتاد. با خودش گفت: «اولین سیگاری که بفروشُم، پولِش به نِدار می‌دُم.»

گه‌گاه، این خواب را می‌دید. گویا دنیای خواب، قسمت طوفانی دریایش را به سلمان داده بود.

در کابوسش همه چیز، کش می‌آمد و دور می‌شد.

هیچ دستی را نمی‌توانست بگیرد. هر بار به همان قسمت از دریا دعوت می‌شد. حتی سنگ‌ها و گسارهای (۱) تیز کف دریایش را می‌شناخت.

***

اواخر آذر سال چهل ویک، هوا یک همچنین حال وهوایی داشت. کشتی عظیم المانی دور از ساحل دراب عمیق، لنگر انداخته بود. کشتی‌های بزرگ از این جلوتر نمی‌امدند. همین‌جا درعمق خلیج‌فارس، می‌ایستادند و در لنگرگاه از دور به ساحل زیبای بوشهر چشم می‌دوختند.

لنج‌های محلی کنارشان می‌امدند و بارها را از انها تحویل می‌گرفتند. جوانان قدرتمندی که می‌توانستند به مُوزیری (۳) بروند، برای سوار شدن به لنج عباس‌زاده از یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

کارگرهای موزیری، کالا را از کشتی خارج و در لنج محلی بار می‌زدند.

لنج محلی کنار کشتی غول‌پیکرآلمانی لنگر انداخت. کارگرها بارها را به لنج منتقل می‌کردند.

سلوسیاه که همیشه با کیسه‌بوکس دست و پنجه نرم می‌کرد. مثل آب خوردن کیسه‌ها را به دوش می‌کشید.

> **سلمان به یاد کابوسی که دیشب دیده بود افتاد. با خودش گفت: «اولین سیگاری که بفروشُم، پولِش به نِدار می‌دُم.»**

او دو مدال خوش رنگ طلایی و نقره‌ای را کنار طاقچهٔ اتاق کوچکش گذاشته و به کارگری آمده بود.

همه چیز طبق روال بود. اما باد لیمر (۴) آمد تا دنیای آنها را زیر و رو کند. تقریباً بارگیری تمام شده بود که نمایش شروع شد. طوفان، آب دریا را با خود هماهنگ کرد. همچون رهبر گروه ارکستر، با اشاره‌ای امواج را بالا و پایین می‌برد. اگر دماغهٔ لنج رو در روی موج باشد باکی نیست ولی یک باره، اصابت موجی بلند به پهلوی لنج، فاجعه به بار آورد. از تلاطم شدید آب، لنج بدون مقاوت خود را روی آب رها کرد. بار و بار بر را به طوفان هدیه داد. کارگرها و خدمه با رقص کولی وار دریا هماهنگ شدند. می‌چرخیدند، بالا و پایین می‌رفتند. طوفانِ‌لیمر، دریا را در آغوش کشیده بود. با خود موج را بالا می‌برد و می‌چرخاند. دریا با وصال لیمر، آرام نداشت. دریا، عنان اختیار از کف داده بود.

درتلاطم عظیم دریا لنج عباس‌زاده حقیر بود. مثل فرفرهٔ چوبی، که ناشیانه، رها شده باشد، با سرگردانیِ دریا، همراه شده بود.

ناخدا به سکان آویخته بود و کارگرها یک به یک در گرداب می‌افتادند.

سلمان روی عرشه، طنابی را محکم گرفته بود؛ و مثل عروسک خیمه‌شبازی بی‌اختیار به بدنهٔ کشتی می‌خورد و کماکان طناب

در دستان قدرتمند سلمان باقی بود.
.وقتی به خودش آمد، دید کارگرها در دریا دست و پا می‌زنند
دل به دریا زد و خود را به یکی از آنها رساند. جوان که از ترس جانش بی وقفه دست و پا می‌زد، دست‌هایش را به سر و کول سلمان آویخت. اینگونه توان شنا کردن را از او می‌گرفت. سلمان سر در گوش جوان کرد و گفت: «آروووم، باش آرووم.»

جوش و خروش آب لنج را با خود بالا می‌برد، پایین می‌آورد. به بدنهٔ کشتی غول پیکر می‌زد. الوارهای شکستهٔ لنج روی سطح دریا شناور بود. او را به تکه چوبی رساند.

دست‌های التماس از میان امواج بیرون بود. سلمان از خود انتظار زیادی داشت. به سراغ کارگرهای دیگر رفت. به همان قدرتی که به کیسهٔ بوکس می‌کوبید، نیاز بود. تا بتواند در طوفان شنا کند. تمام انرژی کائنات در بازوانش جمع شده بود تا بتواند جوانان شهر را از گرداب، ایجاد شده نجات دهد.

تا غروب، سلمان هفت نفر را زنده، نجات داد. هشتمین نفر را که بی‌جان دید، چشمانش سیاهی رفت، بی‌رمق و ناامید، با دستانی که دیگر توان مشت زدن نداشتند، در گوشهٔ رینگ وا رفت.

سلمان به دریا التماس می‌کرد که ارام بگیرد. به دنبال کارگرها، دریا را زیر و رو کرد. تنها چیزی که نصیبش می‌شد، پیکر بی‌جانِ‌مردان زحمتکشی بود که همه را می‌شناخت.

باد لیمر، ضحاک وار، روحِ جوانان را بلعیده بود.

نزدیک به غروب، طوفان تمام شده بود. سلمان هم توانی نداشت. بعداز طوفان، ماشوعه‌ها (۵)، برای نجات آمدند. کارگرها را از روی تکه پاره‌های لنج، سواربر ماشوعه‌های نجات کردند.

و همه مدیون پنجه‌های قوی سلمان بودند. به ساحل بازگشتند. دلاوری سلوسیاه، تیتر اول روزنامه‌ها بود. ولی سلمان با گزارشگرهای محلی وپایتخت، کلامی صحبت نکرد. فقط خلاصه و مختصر می‌گفت: «کاری از دستُم بر نیومد.

آه می‌کشید و افسوس می‌خورد.

***

مرد جوانی دو نخ سیگار خواست. سلمان به خودش آمد و گفت: «نه، نمی‌فُروشُم.»

او که قطعاً سلمان را نمی‌شناخت، یکه خورد. که چرا؟

ولی وقتی نگاهش که به چهرهٔ مصمم سلمان افتاد، جای سؤال نبود. سلمان همیشه متبسم بود, چنان که سفیدی دندان بر سیاهی چهره نقش می‌بست. اما اگر غضب می‌کرد، نگاه کردن به صورتش دل وجرات می‌خواست.

مرد جوان به سرعت دور شد و نفهمید که، سلمان از زمانی که سیگار فروشی را شروع کرده با خودش عهد بسته به بچه‌ها سیگار نفروشد. ولی اتفاقی که به مرور پیش آمد کرد این بود که، هر چه سلمان پیرتر می‌شد، رنج سنی‌یه ممنوعیت فروش را بالاتر می‌برد. و حالا دیگر فقط به مردهای جا افتاده و پا به سن گذاشته سیگار می‌فروخت.

سلمان جان هفت جوان را نجات داد. هفت اسمان را، به نظاره واداشت. دفتر زندگیش در سال هزاروسیصدوهفتادوپنج بسته شد بی‌آنکه خطی از رشادت‌های سلوسیاه دران نقش بسته باشد.

-

۱-گسار، سنگ‌های تیز و برنده‌ای که در ساحل پراکنده‌اند، این تکه سنگ‌ها متخلخل هستن و محل زندگی موجودات کوچک دریایی هستند..

۲-موزیری، کار تخلیهٔ بار در جهاز یا لنج های چوبی. موزیری اصطلاحی است که برای این شغل استفاده می‌شده. کشتی‌های بزرگ باربری نمی‌توانستند تا اسکله بیایند و پهلو بگیرند. همان دور دست در لنگرگاه که آب عمق زیادی داشت لنگر می‌انداختند و جلوتر نمی‌آمدند. و لنج‌های محلی، کنار کشتی پهلو می‌گرفتند کارگرها بار را به لنج انتقال می‌دادند.

۳-باد لیمر، بادی که، اواخر ابان وتا اواسط آذر، می‌وزد و به طوفان تبدیل می‌شود.
با شدت تمام دریا را مطلاتم می‌کند. این باد غیر قابل پیشبینی و بسیار خطرناک است و ایجاد گردباد و گرداب می‌کند.

۴-ماشوعه، قایق نجات جهاز، قایق‌های کوچکی که از چوب ساخته شده. ■



داستان کوتاه «این تابلو رو تازه زدین اینجا»

نویسنده «مریم قربان‌پور»



«این تابلو رو تازه زدین اینجا؟!»

نگاهم به سمت چپ اتاق می‌چرخد. سال‌هاست اینجا بوده، ثابت و بی‌تغییر، حداقل در دو سالی که در این دفتر بوده‌ام.

از سؤال بی ربطش می‌فهمم قصد دارد مکالمهٔ اصلی را عقب بیندازد، ذهنش جای دیگری است.

با لحنی معمولی می‌گویم: «نه، همین‌جا بوده.»

کمی به جلو خم می‌شوم. «دوست داری از دیروز برام بگی؟»

لحظه‌ای نگاهش خیره می‌ماند، انگار در ذهنش دنبال نقطهٔ شروع مناسبی می‌گردد، بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد:

«دیروز؟ آهان! آره... دیروز. خیلی حس خوبی دارم، واقعاً بعد سال‌ها احساس کردم تونستم یه کاری واسه خودم بکنم.»

لبخند می‌زند، اما این لبخند فقط شادی نیست؛ ترکیبی از آرامش، تأمل، و نوعی شگفتی از خودش.

نگاهش بار دیگر به اطراف می‌چرخد، انگشتانش ناآگاهانه لبهٔ زانویش را لمس می‌کنند. با تعجب می‌گوید: «از چیزی که فکر می‌کردم آسون‌تر بود! باورتون می‌شه؟!»

باورم می‌شد؟ معلوم است که باورم می‌شد!

ماه‌ها روی بازسازی شناختی و تنظیم هیجانی‌اش کار کردیم. مکالماتش را تجزیه و تحلیل کردیم، دربارهٔ تفاوت‌های سبک ارتباطی زن‌ها و مردها برایش صحبت کردم، دربارهٔ تأثیر اعتمادبه‌نفس بر تعامل‌ها.

بارها موقعیت را ترسیم کردیم، گفتگوهای ذهنی را شکل دادیم، اضطرابش را تعدیل کردیم.

من نقش مرتضی را بازی کردم و او نقش زن مقابلم را.

اما حالا دیگر تمرین لازم نبود.

لبخند کوتاهی می‌زنم و جای همه آن توضیحات می‌گویم: «باورم می‌شه، چون واقعاً براش تلاش کردی.»

حرفم را دوست دارد، این را از نحوهٔ بالا رفتن شانه‌هایش می‌فهمم. انگار یک بار نامرئی از وجودش برداشته شده است.

«راستش دیروز رفته بودم فروشگاه سمت محل کارم... دختر صندوق‌داره رو قبلاً چندبار دیدم، دختر باحالیه!»

لبخندش کشدارتر می‌شود، نگاهش پایین می‌افتد، انگار لحظه را دوباره در ذهنش مرور می‌کند.

«دیروز بعد خرید گفت یه شماره تماس لطف می‌کنید؟ مثل اینکه روال کارشون بود چون از نفر جلوییم که یه خانوم بود هم شماره خواست. گفتم: حتماً، فقط بعد ساعت اداری زنگ بزن!

چپ‌چپ نگام کرد، منم سریع گفتم باشه، چون شمایی هر وقت دوست داشتی زنگ بزن!

اونم خنده‌اش گرفت، ولی چیزی نگفت. همون موقع یه خانوم مسنی گفت دستش به بسته دستمال کاغذی نمیرسه.

این خانم همکار آقاشو چندبار صدا میکنه ولی طرف بیرون بود نشنید. اومد ازجاش پاشه. گفتم شما به کارت برس من میدم بهشون.»

مکث می‌کند، دوباره لحظه را می‌سنجد، بعد با اعتمادبه‌نفس می‌گوید: «خانم‌ها از حمایتگری خوششون میاد!»

به جلو خم می‌شود، شبیه بچه‌ای که منتظر تشویق معلمش باشد، نگاهم می‌کند. سرم را آرام به نشانه تأیید تکان می‌دهم. «پس با مژده حرف نزدی؟»

«اوممم نه! راستش دیگه از حرف زدن باهاش نمی‌ترسم. دیگه هُل نمی‌شم، دست‌وپامو گم نمی‌کنم... یه زمانی دوسش داشتم و نمی‌تونستم بهش بگم.

حالا ولی دیگه اون حس سابقو ندارم بهش.»

پای چپش را روی پای راستش انداخته، انگشتانش درهم قفل شده‌اند. اما این بار نه از اضطراب، بلکه از تفکر.

«می‌دونید، حالا که یاد گرفتم چجوری ارتباط بگیرم فکر می‌کنم...»

نگاهش کمی پایین می‌افتد، انگشتانش باز می‌شوند، دست‌به‌سینه می‌شود، کمی مکث می‌کند و بعد زمزمه می‌کند:

«فکر می‌کنم می‌تونم یه دختر بهتر از مژده پیدا کنم.»

نگاهش لحظه‌ای به میز خیره می‌ماند، شاید به خاطراتی که دیگر برایش مهم نیستند، شاید به تصمیمی که در خلوت ذهنش گرفته.

به او اطمینان می‌دهم که این زندگی خودش است. تنها خودش باید تصمیم بگیرد چه کند. از این بابت نباید احساس شرمندگی کند.

دستانش را باز می‌کند، انگار چیزی را از درون رها کرده باشد.

«آره، مژده هم که هیچوقت علاقه‌ای بهم نداشته، پس آسیبی نمی‌بینه.»

مکثی کوتاه می‌کند، نگاهش را بالا می‌آورد، حس سبکی در صورتش موج می‌زند.

«باورتون می‌شه؟! دختر صندوق‌داره دیشب بهم پیام داد! آره، نزدیکای ساعت ۹ بود...»

صدای بسته شدن در بلند می‌شود.

آخرین یادداشت‌هایم را تنظیم می‌کنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

نگاهم بار دیگر به تابلو روی دیوار می‌افتد. همان‌طور که بود، ثابت، تغییرنکرده. اما مرتضی تغییر کرده بود.

نه فقط در روش حرف زدنش، بلکه بیشتر در فهمی که از خودش و احساساتش به دست آورده بود. دیگر نگاهش به رابطه‌ها از جنس ترس و اضطراب نبود، بلکه از جنس انتخاب بود.

دستی روی میز می‌کشم، رد محوی از انگشتم روی سطح چوبی باقی می‌ماند. زیر لب زمزمه می‌کنم: «آدم‌ها تغییر می‌کنند. و این شاید زیباترین بخش داستان باشد.»

مراجع بعدی در می‌زند. ■

داستان کوتاه «از دنیا چی می‌خوای؟»

نویسنده «مریم احمدی»



میدان نقش جهانِ پس از باران، بیشتر نشان می‌داد که قلب تپندهٔ اصفهانِ زیباست. شمیم در حال عبور از بازار قیصریه بود. جنس‌های قدیمی و آنتیک او را به گذشته‌های دور می‌برد. حس می‌کرد سفر در زمان را تجربه می‌کند. مغازه‌های قدیمی با درهای چوبی لذت عبور از بازار را دو چندان می‌کرد. از فروشنده‌ای سماور زغالی خرید. برای وقت‌هایی که هوای رفتن به طبیعت سراغش می‌آید. بازار شلوغ بود. بیشتر آدم‌ها فقط تماشا می‌کردند. اما تعداد کمی خرید می‌کردند. دست‌فروشی کنار میدان توجه‌اش را جلب کرد. پسرکی دوازده ساله که چیزهای بسیار کوچک و خاص و البته ارزان قیمت می‌فروخت. سرش را بالا آورد و با صدای دورگه به شمیم گفت: «دوس داری آرزوهات برآورده بشن، این چراغ جادو رو ازم بخر. جنسش نقره‌ست. گرونه. اما چون صورتت خندونه دلم می‌خواد اینو ارزون ارزون بهت بدم. اینم دشت اولم. می‌دونم دستِ خوبه و تا شب برام زیاد مشتری می‌آد.»

شمیم چراغ را از دستش گرفت. درست شبیه چراغ داستان‌ها و فیلم‌ها بود. لبخند روی لبش نشست. این سفردر زمان را از همه بیشتر دوست داشت. از پسر خواست که قیمت اصلی را بگوید. اما پسر بازهم حرف قبل را زد. شمیم چندتومانی از قیمت پسر بیشتر پرداخت کرد. چراغ را با احتیاط داخل کیف گذاشت و به سمت خانه حرکت کرد. روز خوبی را پشت سرگذاشته بود. خریدهایش را روی میز گذاشت و یکی یکی با دقت براندازشان کرد. دستمالی مرطوب برداشت و گرد و غبار رویشان را پاک کرد. نوبت به چراغ رسید. چهرهٔ پسرک را در آن می‌دید. دستمال لیمویی رنگ را برداشت و شروع به غبارروبی از آن کرد. با خنده و زیر لب گفت: «غول چراغ جادو تو رو فرا می‌خونم که بیرون بیای و سه تا آرزوی منو برآورده کنی. من حالا ارباب تو هستم.»

و بعد خودش با گفته‌اش زیر خنده زد. چراغ از روی میز پایین افتاد و صدایی عجیب با دودی شبیه مه از آن بلند شد. شمیم جیغ کوتاهی کشید و به سمت در رفت. مردی بلند قامت با لباسی شیک و رسمی جلوی در ظاهر شد. شمیم باز هم جیغ کشید و عقب‌عقب رفت. مرد گفت: «سلام، من غول چراغ جادو هستم. در خدمتم سرورم.» شمیم چشم‌هایش را دو دستی مالید و به روبرو خیره شد. غول گفت: «خودم هستم. خواب نیستی سرورم.»

ـ چنین چیزی امکان نداره!!

ـ همه چیز توی این دنیا امکان داره. غول چراغ جادو که چیزی نیست.

بعد دست‌هایش را در هم پیچید و گفت: «این‌جاهستم تا هفت خواستهٔ شما رو برآورده کنم.» ـ سه تا نبود؟

ـ زمان‌های گذشته سه تا بود. با توجه به خواسته‌های زیاد آدمای امروزی من هم عوض شدم. مثلاً می‌بینی که با کت و شلوار هستم و لباس مناسب پوشیدم.

ـ هنوز هم فکر می‌کنم توهم زدم. اما هیچ چیز توهم زایی استفاده نکردم. فقط داخل میدون، بستنی سنتی خوردم.

ـ توهم نیست سرورم. من حاضرم.

شمیم چشم‌هایش را بست. کف دست‌هایش را به حالت دعا روی هم گذاشت. نفس بلندی کشید. چشم بازکرد و گفت: «می‌خوام که یه خونهٔ خیلی بزرگ داشته باشم با تمام امکانات. واسه هیچ‌کاری نیاز نباشه زیاد زحمت بکشم. امکانات شامل وسایل لوکس خونه، خدمتکار، آشپز و وسایل تفریحی باشه. مثلاً یه باشگاه خونگی، بیلیارد، سونا و استخر و هرچیزی که فکرش رو بکنی. آسانسوری شیشه‌ای هم باشه که از داخل خونه بین طبقه‌ها باز میشه. آخه از بس از پله‌های این‌جا بالا و پایین رفتم، زانو درد گرفتم.

نوبت به چراغ رسید. چهرهٔ پسرک را در آن می‌دید. دستمال لیمویی رنگ را برداشت و شروع به غبارروبی از آن کرد.

ـ سرورم من فقط غول چراغ جادو هستم. این خونه رو شاید بتونی توی منطقه‌های ثروتمند پیدا کنی.

ـ مگه تو غول چراغ جادو نیستی؟. چطور نمی‌تونی آرزوم رو برآورده کنی تا از اجاره نشینی و خستگی راحت بشم؟.

ـ نمیشه سرورم. منم قبل از این که به دنیای امروز بیام، فکر می‌کردم همه چیز با یه بشکن آماده می‌شه. ولی الان توی این دنیا گیر افتادم. اقتصاد وضعیت خوبی نداره. دلار خیلی بالا رفته. برای هر چیزی باید نوسان‌های دلار رو در نظر بگیریم. به فرض که بخوام این خونه رو جور کنم، با توجه به شرایط بد اقتصادی که مردم حتی سیب زمینی هم نمی‌تونن بخرن، زندگیت خیلی جلب توجه می‌کنه و ممکنه امنیت جانی نداشته باشی؛ از طرفی با روحیهٔ لطیفی که داری عذاب وجدان دیوانه‌ات می‌کنه.

ـ چه غول عجیبی هستی!.

ـ من با توجه به وضع اقتصادی و تورم می‌تونم خواسته‌هات رو برآورده کنم.
ـ باشه، خب یه همسر خوب برام پیدا کن. کسی که همراز و مهربون باشه. بتونم کنارش احساس آرامش کنم.
ـ باید ببینم با توجه به وضعیت اقتصادی آیا چنین مردی وجود داره؟. کسی که عقلش رو از دست داده باشه و بخواد مسئولیت‌های زندگیش رو چندبرابر کنه؟. من خودم با این که تنها هستم، حتی واسه یه بستهٔ اینترنت باید صبر کنم دلار پایین بیاد. خرید گوشی و لپ‌تاپ عالی که جزو برنامه‌های بلند مدته.
ـ بگو منو مسخره کردی و اصلاً عرضهٔ هیچ کاری رو نداری. اینم شد جواب؟. تو خواسته‌های خودتم نمی‌تونی برآورده کنی.
ـ نه سرورم. من منطقی خواسته‌هات رو برآورده می‌کنم. واسه خودم اجازه ندارم.
ـ خونه ویلایی و شوهر نمی‌خوام. می‌تونی یه خونه با صاحبخونهٔ خوب برام جورکنی که مدام توی کار و زندگیم سرک نکشه و اجاره رو زیاد نکنه؟.
ـ سرورم من تلاشم رو می‌کنم. اما قول نمی‌دم. الان همه بی‌اعصاب شدن. وضع مالی خرابه. صاحبخونه‌ها ومستأجرا هردوحق دارن. من خودم ماهی یک‌بار می‌رم سایت املاک وبه املاکی‌های خیابونا سر می‌زنم. همه‌اش به حال مردم گریه می‌کنم. اما با اشکم حتی یه رود کوچیک هم توی زاینده‌رود درست نمی‌شه. زمانهٔ بدی شده. اما سعی می‌کنم برات پیدا کنم_ . خب یه پیتزاپپرونی خوشمزه و یه پیتزا سبزیجات بدون گلوتن برام جورکن. من به گلوتن حساسیت دارم. اینو که دیگه می‌تونی؟.
ـ بله، بله سرورم. فقط به اندازهٔ کافی پول داری؟. چون اینو نمی‌تونم از فست‌فودیای دم دستی سفارش بدم. باید برم سراغ یه جای گرون قیمت. آخه این اداها هم، مال دنیای امروزه. هرچی حساسیت و ادا بیشتر، همه چیز گرون‌تر. قدیما این شکلی نبود. کیفتو ببین. چقدر پول داری؟.
ـ قراره تو خواسته برآورده کنی یا همه چیز رو با شرایط من بسنجی؟. من ته کیفم رو با اسنپی که گرفتم تکوندم و برگشتم خونه.
ـ پس بهتره شب با هم نون و پنیر و گردو بخوریم.
ـ تعارف نکن. می‌خوای کلاً مسئولیت با من باشه؟.
ـ به‌هرحال شما سرور و بزرگ من هستی. خواه ناخواه در برابرم مسئولیت پیدا می‌کنی.
ـ آرزو نکنم بهتره. خودم به حد کافی دغدغه دارم. بیشتر نمی‌خوام.
ـ نه سرورم. من هستم تا آرزوهات رو برآورده کنم. خونهٔ ویلایی، شوهرخوب، خونهٔ اجاره‌ای و خوراک بدون گلوتن نشد. هنوز سه تا مونده ناامید نباش.
ـ یه ماشین می‌خوام که هر روز نخوام منتظر اسنپ باشم و با سرعت کم اینترنت وقتم هدر بره. نخوام با راننده‌های اسنپ که یکیشون بداخلاقه، یکی گیجه، یکی از خساست کولر و بخاری روشن نمی‌کنه که بنزین مصرف نشه، یکی بوی عرقش خفه‌ام می‌کنه، سفرکنم.
ـ جان نثارم. اما سرورم این یکی واقعاً سخته. اول این که واردات خودرو ممنوع هست. پس چیز با کیفیتی گیرت نمی‌آد. باید یا خودروی داخلی ثبت نام کنی که خیلی وقتت گرفته می‌شه تا تحویلت بدن یا بری جمعه بازار که اگه وارد نباشی سرت کلاه می‌ره. احتمال مرگ و میر با خودروی داخلی هم که دیگه خودت می‌دونی چقدره. اون‌قدر که این‌جا آدما براثر تصادف به‌خاطر بی‌کیفیت بودن خودرو می‌میرن، بقیه توی جنگ نمی‌میرن. به‌نظرم کلاً بی‌خیالش شو. چون حتی اون خودرویی که به ارابهٔ مرگ معروفه و من بهش می‌گم حلبی در باد هم، خیلی گرون شده. ارزش نداره این همه پول بدی و بعد هم با اولین نم بارون پرسشی کف خیابون. چه جالب شعر گفتم!.

احتمال مرگ و میر با خودروی داخلی هم که دیگه خودت می‌دونی چقدره. اون‌قدر که این‌جا آدما براثر تصادف به‌خاطر بی‌کیفیت بودن خودرو می‌میرن، بقیه توی جنگ نمی‌میرن.

ـ بعدی رو بگو. امیدوارم بتونم برآورده کنم.
ـ حقوق منصفانه واسه کارم می‌خوام. چرا حقوقم باید به اندازهٔ یه وعده شام بیرون باشه؟. _چی بگم، حق داری. ببین من که نمی‌تونم کارفرماها و تبعیض بین طبقه‌های اجتماع رو بردارم. همیشه اونایی که زیردست دارن پول بیشتری به جیب می‌زنن. برو آرزوی بعدی. امیدوارم شرمنده‌ات نشم.
ـ آرزو می‌کنم اون‌قدر قوی بشم که دست نیاز جلوی هیچ کس به‌خصوص غول بی‌عرضهٔ چراغ جادو دراز نکنم. خودم، با انگیزه و انرژی به تمام آرزوهام برسم. عقلم اونقدر باشه که از کسی توقع خاصی نداشته باشم. غول چراغ جادو با خوشحالی بشکنی زد و دست‌هایش را بهم مالید و گفت: «در خدمتم سرورم. این خیلی آرزوی خوبیه. البته از عهدهٔ من خارجه. چون به شخص شما بستگی داره. من می‌دونم که شما می‌تونی با انگیزه و پرتلاش باشی.»
شمیم خنده‌ای کرد و گفت: «خدایا شکرت. از غول چراغ جادو

هم شانس نیاوردم.»
ـ نگو اینو. من می‌تونم اوضاع اقتصادی و اجتماعی رو برات تحلیل کنم و کنارت باشم. حداقل یه هم‌صحبت داری که به نون و پنیرم راضیه.
شبنم بیشتر خندید و گفت: «بسیار خوب تا دیوونه نشدم برو نون و پنیر بیار. گردو هم توی شیشه و داخل قفسه‌ست. بیار که از گرسنگی دارم غش می‌کنم.
ـ با این که جزو وظایفم سرویس دهی نیست، اما به پاس این‌که منو از داخل چراغ آزاد کردی، چشم سرورم، تا وقتی که هستم در خدمتم. پوفی کرد و به سرعت دور شد. لحظه‌ای بعد با یک سینی برگشت. نان تازه، پنیرمحلی و گردو در کنار یک بشقاب سبزی خوردن تازه که به زیبایی چیده شده بود. با لبخندی گفت: «سرورم، بفرمایید شام شاهانه حاضره.»
شمیم که دیگر به آرزوهای عجیب فکر نمی‌کرد، انگار که آرزوهایش خلاصه شده باشد در آن لحظه، باز هم خندید و گفت: «خوبه، حداقل یکی پیدا شد که منو توی این اوضاع بلاتکلیفی، به خنده بندازه وکنارم باشه. ازت ممنونم.»
غول دست به سینه سرش را خم کرد و گفت: «خواهش می‌کنم سرورم.»
شمیم که مهری را به او احساس می‌کرد گفت: «می‌دونی چیه؟. شاید تنها چیزی که گاهی ازت بخوام این باشه که بیای بشینی کنارم و فقط به حرفام گوش بدی. آدم وقتی یکی رو داشته باشه که بهش گوش بده، نصف غصه‌هاش از بین می‌رن.»
ـ در خدمتم سرورم. برای آرزوهای دست یافتنی همیشه در خدمتم
ـ خدا رو شکر نگفتی این جزو وظایفت نیست.
غول لقمه‌ای نان و پنیر برداشت؛ به دست او داد و گفت: «نه سرورم. واسه شنیدن حرفات من همیشه آماده‌ام.»
باد ملایمی به درون وزید. شمیم به نور مهتاب که به میز می‌تابید نگاه کرد و با خودش گفت: «شاید زندگی همینه. نه پر از معجزه، بلکه پر از لحظه‌های کوچیک که با خودشون لبخند و آرامش می‌آرن.
غول سر تکان داد و گفت: «بله سرورم، درسته. زندگی همینه. تعجب نکن. من یه غولم. می‌تونم اگر بخوام ذهنت رو بخونم.»
با حرفش شمیم خندید و غول دست به سینه شد و گفت: «همیشه در خدمتم سرورم.»■




سینما و تئاتر





بررسی روانشناختی فیلم: «روان درمانی «Psycho Therapy» «تولگا کاراچلیک»؛ «گیتا بختیاری»

نقد و بررسی نمایشنامه «من»؛ «مصطفی هرآیینی»؛ «نازیلا خشنود»



بررسی نمایشنامه «من»

کارگردان و نویسنده «مصطفی هرآیینی»؛ «نازیلا خوشنود»

نمایش (من) سفری است به درون تاریک‌ترین لایه‌های ذهن و فلسفهٔ هستی.

در این اثر، شخصیت اصلی تلاش می‌کند از تنهایی بگریزد، اما در نهایت در می‌یابد که چه در کنار دیگری و چه در کنار خودش، بحران هویت و تنهایی پا برجاست.

این اثر، همانند هامون، پرسشی اساسی را مطرح می‌کند:

آیا از خود فرار می‌کنیم یا از دیگری؟

نمایش (من)

سفری پیچیده در لایه‌های هویت، جبر و اختیار و رابطه خالق و مخلوق است. این اثر با روایتی مینیمال اما پر مَغز، مخاطب را در برابر پرسش‌های بنیادینی قرار می‌دهد:

آیا ما حقیقتاً خود را می‌شناسیم؟

آیا در تصمیماتمان آزادیم یا محکوم به تکرار مسیرهای از پیش تعیین شده‌ایم؟

و آیا خلقت، تلاشی برای رهایی از تنهایی است، یا صرفاً باز تولید چرخه ابدی از بیگانگی؟

در این نمایش، شخصیت اصلی با نسخه‌ای از خود مواجه می‌شود که از هر جهت مانند اوست. اما به جای یافتن همدلی، در این همسانی، بیش از پیش دچار سردرگمی می‌شود.

این بحران، یادآور شخصیت حمید هامون در فیلم هامون اثر زنده یاد داریوش مهرجویی است، جایی که فرد در جستجوی هویت خویش، میان دیگری، همسر و جامعه و خود سرگردان می‌ماند. اما تفاوت مهم این است که در هامون، شخصیت اصلی در تضاد با دیگری قرار دارد.

در حالی که در نمایشنامهٔ من او در جنگی با خویش قرار دارد. این دو اثر، دو روی یک سکه‌اند:

یکی به دنبال یافتن خویش در دیگری و دیگری در اینه خویشتن به دنبال خود، اما هر دو به بن‌بست می‌رسند.

در این نمایش شخصیت اصلی به لحظه‌ای می‌رسد که متوجه می‌شود تمام اعمالش، حتی تلاش برای تغییر، شاید از قبل تعیین شده است. اما آیا می‌تواند از این چرخه خارج شود؟

یا حتی این پرسش نیز خود بخشی از همان جبر است؟

این نمایش روایتی آشناست از کشفِ، عشق و دلدادگی، اختلاف و دلزدگی و در نهایت تنفر و نابودی. شخصیت اصلی خودش را فرا می‌خواند برای یک زندگی تماماً مشترک، زندگی دو فردی که از هر لحاظ شبیه یکدیگرند، ظاهر، کردار، اخلاق، تفکر و حتی جزئی‌ترین کُنش‌ها و اعمالشان.

یکی از عمیق‌ترین لایه‌های این نمایش بازخوانی اسطوره‌ای آن است. شخصیت اصلی با یافتنِ همزادی از خود، در مقام یک خالق قرار می‌گیرد. مشابه آنچه در اسطوره‌های آفرینش رخ داده است. اما این خلقت، به جای ایجاد وحدت، به جنگی میان خالق و مخلوق منجر می‌شود. خداوند انسان را به شباهتِ خود می‌آفریند، اما این شباهت، در نهایت به فاصله و گاه طغیان ختم می‌شود.

در این نمایش نیز، مخلوق، در نهایت خالق را نابود می‌کند. اما آیا این پیروزیست؟ یا فرو رفتن در تنهایی مطلق!

در پایان نمایش، مخلوق یا همزاد، خالقِ خود را می‌کشد این لحظه را می‌توان از نگاه نیچه هم تحلیل کرد:

آیا حذف خالق، آزادی می‌آورد؟

یا اینکه پس از مرگ خالق، تنها چیزی که باقی می‌ماند، خلأ و بی معنایی است؟

نمایش، این پرسش را بدون پاسخ می‌گذارد، اما آن را به عمق ذهن مخاطب می‌کشاند، آیا ما می‌توانیم بدون دیگری هم وجود داشته باشیم؟ آیا تنهایی، نتیجه نهایی هر خلقتی است؟

آیا راهی برای رهایی وجود دارد؟

آنچه نمایش من را به اثری تأمل برانگیز تبدیل می‌کند، این است که با وجود تمام این پیچیدگی‌های فلسفی، در نهایت هیچ پاسخ قطعی‌ای ارائه نمی‌دهد. این اثر تماشاگر را به میدان جنگی میان هویت و بی‌هویتی، جبر و اختیار، خلقت و نابودی می‌کشاند. شاید همین آگاهی از این چرخه راهی برای رهایی باشد. اگر قرار است خالق مخلوقش را از دست بدهد و اگر مخلوق با حذف خالق در تنهایی ابدی فرو برود، شاید تنها راه، پذیرش این چرخه و نه جنگیدن با آن باشد.

آیا ما انسان‌ها در اینه خویش، تنها می‌مانیم؟

آیا از خود فرار می‌کنیم یا از دیگری؟

و اگر به خود برسیم، آیا این پایانِ رهایی است، یا آغاز یک تنهایی بی‌پایان! نمایش من در زمستان ۱۴۰۳ به نویسندگی و کارگردانی مصطفی هرآیینی و بازیِ درخشانِ ایمان برهانی و سپندار اعلم در کاخ هنر به روی صحنه رفت و مخاطبان فراوانی را به خود جلب کرد. ■



بررسی روانشناختی فیلم «روان درمانی» (Psycho Therapy)

کارگردان «تولگا کاراچلیک»؛ «گیتا بختیاری»

عشق بدون پاسخگویی، مرگ تدریجی است



فیلم روان درمانی (Psycho Therapy) پس از حضور در جشنواره بین‌المللی Tribeca Film Festival موفق شد برنده جایزه بهترین فیلم از نگاه تماشاگران شود؛

فیلم روان درمانی (Psycho Therapy) داستان نویسنده‌ای است که تصمیم گرفته درباره یک قاتل سریالی بنویسد یک فیلم کمدی سیاه و درام محصول سال ۲۰۲۴ کشورهای آمریکا و ترکیه به کارگردانی تولگا کاراچلیک[۱۱] است که توسط سه کمپانی Cinegryphon Entertainment و Curious Gremlin و Asteros Film تولید شده است؛ فیلمنامه این فیلم را نیز خود کارگردان به نگارش درآورده و هنرمندانی همچون استیو بوشمی، بریت لاور، جان ماگارو، وارد هورتون، اولی هاسکویی، سیدنی کول الکساندر، جیکوب مینگ ترنت، نیک سادهنانی، ماریو دلئون و غیره در آن به ایفای نقش پرداخته‌اند.

خلاصه فیلم: یک نویسنده درگیر مشکلات شخصی و در میانه فرآیند طلاق قرار دارد، با یک قاتل زنجیره‌ای بازنشسته دوست می‌شود. این قاتل به‌طور تصادفی در طول روز به عنوان مشاور ازدواج برای او و در طول شب به عنوان مشاور قتل برای کتاب بعدی این نویسنده، عمل می‌کند و...

به گفتگوی زیر توجه کنید که سکانسی ۱۰ دقیقه‌ای از فیلم «روان درمانی» را شکل می‌دهد که حقیقتی تکان‌دهنده را آشکار می‌کند: ازدواجی را تصور کنید که در آن «بله» گفتن به همه چیز، خیانت نهایی است، زیرا عشق بدون پاسخگویی، مرگ تدریجی است.

مرد (کین): کی این تصمیم رو گرفتی؟

زن (سوزی): سرچراغ راهنمایی...

مرد: همون چراغی که نزدیک بود زیرش یه کامیون مارو بکشه!؟ وای سوزی... شوک بهت وارد شده ... تا یک قدمی مرگ رفتی این امر کاملاً طبیعه...

زن: میشه یک لحظه ساکت باشی

مرد: این بخشی از کار منه (مرد نویسنده است) که روانشناسی انسانها رو بلد باشم

زن: چراغ سبز نبود، قرمز بود

مرد: خودت گفتی سبزه!

زن: میدونم که گفتم

مرد: ولی قرمز بود؟! ببین من نمی‌فهمم... می‌خواهی برای اینکه بهت اعتماد کردم از من طلاق بگیری؟!

زن: کین، میدونی چقدر سخته شریک زندگیت بدون هیچ چون و چرایی تمام تصمیمات رو قبول کنه، میدونی چقدر طاقت فرساست همیشه مورد اعتماد باشی، دارم به تنهایی برای زندگیمون تصمیم می‌گیرم: بچه‌دار بشیم... «حتماً» - بچه‌دار نشیم... «مشکلی ندارم»؛ بیا بریم هارلم... «باشه»- نریم هارلم...«باشه»؛ بیا این خونه رو بخریم... «باشه»- این خونه رو نخریم ... «باشه».... میدونی چه حسی داره؟ هر تصمیمی که من می‌گیرم باید درست باشه، همیشه باید در زمان درست تصمیم درست رو بگیرم، من بهت میگم چراغ سبزه و تو حتی نگاهش نمی‌کنی ... این خلاصه رابطه ماست

مرد: مراقب اون چاقو باش، تیزه. سوزی من اصلاً نمیدونستم چنین حسی داری، درسته که اکثر تصمیمهای توی رابطه‌مون رو تو می‌گیری ولی این دلیل نمیشه که طلاق بگیری...

قصد ندارم کل فیلم را بررسی روانشناسی کنم همین گفتگوی کوتاه از یک سکانس چند دقیقه‌ای از فیلمی ۱۲۰ دقیقه‌ای به تنهای خودش چندین صفحه تحلیل روانشناسی را در برمی‌گیرد. در اینجا، فقط این لحظه محوری را بررسی خواهیم کرد:

---

[۱۱] Tolga Karaçelik

ازدواجی که زیر بار همدستی خاموش در حال فروپاشی است، زیرا این یک ازدواج نیست بلکه یک پیمان خودکشی عاطفی است. دیالوگ، نمادگرایی چراغ راهنمایی و درخواست خسته زن برای طلاق فقط نکات داستانی نیستند؛ بلکه کلینیکی هستند برای اینکه چطور سهل‌انگاری عاطفی در **لباس هماهنگی** ظاهر می‌شود، و اینکه چه چیزی را در مورد روانشناسی عاملیت مشترک در مقابل عاملیت تسلیم‌شده آشکار می‌کند.»

عشق باید یک پناهگاه باشد نه یک دیکتاتوری. با این حال، در **«روان‌درمانی»** سمی‌ترین ازدواج نه بر اساس اختلاف، بلکه بر اساس اطاعت کورکورانه بنا شده است. وقتی زن فریاد می‌زند، «باید در درست‌ترین زمان درست‌ترین تصمیم را بگیرم!» وحشت واقعی امتناع او از مبارزه نیست... بلکه امتناع او از فکر کردن است.» بار تصمیم‌گیری‌های بزرگ زندگی به تنهایی، به ویژه با این انتظار که هر انتخابی «باید درست باشد» فشار روانی عظیمی ایجاد می‌کند. ترس از شکست می‌تواند باعث اضطراب مزمن، کمال‌گرایی و خستگی در تصمیم‌گیری شود و منجر به خستگی عاطفی شود. بدون مسئولیت مشترک، سنگینی عواقب، احساس انزوا ایجاد می‌کند و احساس تنهایی و گوش به زنگی بیش از حد را تقویت می‌کند. با گذشت زمان، این فشار ممکن است اعتماد به نفس را از بین ببرد، زیرا تردید به عادت تبدیل می‌شود. فقدان یک سیستم حمایتی می‌تواند استرس را تشدید کند و گاهی اوقات به صورت فرسودگی یا افسردگی بروز کند. زنان در این موقعیت ممکن است آسیب‌پذیری را سرکوب کنند، از قضاوت شدن به خاطر اشتباهات بترسند و تاب‌آوری ذهنی را بیشتر تحت فشار قرار دهند. در چنین وضعیتی بی‌توجهی یا سوءاستفاده عاطفی، احساس شنیده نشدن، بی‌اعتبار شدن یا رها شدن عاطفی می‌تواند به مرور زمان عشق را از بین ببرد. از سویی تعارض حل نشده، مشاجره مداوم، طفره رفتن یا تحقیر بدون هیچ راه‌حلی، خستگی ایجاد می‌کند، و همچنین مسئولیت‌های ناعادلانه، به دوش کشیدن بخش عمده‌ای از کارهای خانه، فرزندپروری یا کار عاطفی بدون عمل متقابل، باعث ایجاد نارضایتی می‌شود. چنین وضعیتی منجر به ایجاد آشفتگی‌های ذهنی، از دست دادن هویت به دلیل ترکیبی از عوامل عاطفی، روانی و عملی، که اغلب ناشی از پریشانی طولانی مدت در ازدواج است، می‌شود؛ که چنین به نظر می‌رسد شاید طلاق بهترین راه باشد؛ زیرا رفته رفته مشکلات در زندگی بزرگ‌تر می‌شوند و ذهن را پر از تنفر می‌کند، و این تنفر مانع از تصمیمهای درست می‌شود. (در چنین شرایطی حمایت یک فرد متخصص در حساس‌ترین مرحله زندگی بسیار حائز اهمیت است و چه بسا باعث شود فرد در جلسات مشاوره، به زندگی باز گردد و از جدایی صرف نظر کند.)

در دیالوگهای بالا از فیلم «روان درمانی» چندین مضمون کلیدی روانشناختی و رابطه‌ای را می‌توان یافت از جمله: بار تصمیم‌گیری یک جانبه، توهم هماهنگی در مقابل غفلت عاطفی، چراغ راهنمایی به عنوان استعاره‌ای برای اختلال عملکرد زناشویی، طلاق به عنوان بحران مسئولیت، مسئولیت مشترک از دست رفته...

بار تصمیم‌گیری یک‌جانبه

زن (سوزی) از به دوش کشیدن بار شناختی و عاطفی رابطه ابراز خستگی می‌کند. در روانشناسی، این با مفهوم «بار ذهنی» کار نامرئی مدیریت تصمیمات، مسئولیت‌ها و خطرات در یک رابطه - همسو است. جمله زن (سوزی)، «هر تصمیمی که من می‌گیرم باید درست باشه، همیشه باید در زمان درست تصمیم درست رو بگیرم» نشان می‌دهد که او احساس می‌کند به تنهایی مسئول رفاه زوج است، از سویی این دیالوگ و همچنین دیالوگ «*کین، میدونی چقدر سخته شریک زندگیت بدون هیچ چون و چرایی تمام تصمیمات رو قبول کنه*» انفعال شوهرش را برجسته کند. مرد معتقد است که با تسلیم شدن در برابر همسرش، از او حمایت می‌کند، اما در واقعیت، مرد، همسرش را مجبور به قرار گرفتن در موقعیتی با مسئولیت‌پذیری بیش از حد طاقت‌فرسا می‌کند. استعاره چراغ راهنمایی (بهت میگم چراغ سبزه و تو حتی نگاهش نمی‌کنی) به طور بصری خطر اطاعت کورکورانه در یک رابطه را پررنگ می‌کند. رنج همسر «من باید همه تصمیمات را بدون اشتباه بگیرم» **وحشت تنها شریک «فکر و احساس» بودن** را آشکار می‌کند. عدم مشارکت درتصمیم‌گیریها از سوی مرد، زن را به تنهایی وجودی سوق می‌دهد، گویی که او به جای یک شریک زندگی با یک اینه صحبت می‌کند. حسی ترسناک که در آن فرد احساس می‌کند همسرش با شخصی جایگزین شده است، که فقط شکلی از او وجود دارد، اما تعامل حیاتی از بین رفته است. لحظه چراغ راهنمایی این را به معنای واقعی کلمه نشان می‌دهد: مرد مانند یک ربات از صدای زن اطاعت می‌کند، نه مردی که به طور مستقل می‌بیند، فکر می‌کند یا اهمیت می‌دهد. این پویایی اغلب بیشتر از **درگیری** آسیب می‌زند زیرا: خشم را می‌توان حل کرد، اما سکوت را نمی‌توان پاسخ داد، و بی‌تفاوتی را نمی‌توان درک کرد.

زن فقط مسئولیت‌های عملی را به دوش نمی‌کشد، او تمام بار عاطفی «انسان بودن» را برای هر دوی آنها به دوش می‌کشد. به همین دلیل است که خستگی او وجودی است.

توهم هماهنگی در مقابل غفلت عاطفی

شاید چنین به نظر برسد که رفتار مرد موافقت با هر آنچه که همسرش می‌گوید (بیا این خونه رو بخریم... «مرد: باشه»- این

خونه رو نخریم ... «مرد: باشه»....) «حفظ آرامش و صلح» یا «حمایت» باشد، اما در واقع نوعی «کناره‌گیری عاطفی» است. فیلم این ایده را که اطاعت منفعلانه برابر با هماهنگی است، نقد می‌کند، و نشان می‌دهد چگونه قادر است صمیمیت را از بین ببرد، اینکه چگونه انفعال می‌تواند مخرب‌تر از خشم باشد، چگونه «بی‌مسئولیتی پنهان در لباس حمایت» می‌تواند یک ازدواج را نابود کند. رنج زن فقط مربوط به تصمیمات نیست، بلکه مربوط به فقدان یک شریک واقعی است. امتناع مرد: ازتعامل، از پرسش، به چالش کشیدن یا حتی فکر کردن، مهربانی نیست، این یک سم کند اثر است، خورنده‌تر از یک درگیری آشکار.

جامعه، همسر «آرام» را رمانتیک جلوه می‌دهد، کسی که «هرگز شکایت نمی‌کند»، کسی که «با جریان پیش می‌رود». اما این سکانس این کلیشه را وارونه می‌کند. موافقت مداوم مرد «هماهنگی یا حمایت» نیست؛ این «بی‌توجهی عاطفی در رابطه» «بی‌توجهی به مسئولیت‌پذیری در رابطه» است. به عبارتی مرد، زن را مجبور به دو نقش غیرقابل تحمل می‌کند:

تصمیم‌گیرنده انحصاری (یک نفر)

تنها بزرگسال (یک تنهایی)

انفعال مرد خورنده است، نوعی کنترل است. اگر زن همیشه مسئول است پس همیشه نیز «مقصر» خواهد بود. «تسلیم شدن در نقش عاملیت، خشونتی است که در لباس هماهنگی پنهان شده است». مرد با امتناع از مشارکت، نه تنها باری بر دوش همسرش می‌گذارد، بلکه «نقش خود را در رابطه پاک می‌کند». خستگی زن از رهبری نیست؛ بلکه از درک این است که «در یک تیم دو نفره تنهاست»

مرد با امتناع از تعامل انتقادی، از درگیری اجتناب می‌کند. از دیدگاه روانشناختی این پویایی، «درهم‌تنیدگی» را منعکس می‌کند، جایی که انفعال یکی از طرفین، دیگری را به نقش والدینی وادار می‌کند و باعث ایجاد کینه می‌شود. این مفهوم در نظریه سیستم‌های خانواده بیانگر آن است که «زن» به یک "بالغ" بیش‌فعال تبدیل می‌شود، در حالی که شوهر، مانند یک کودک، از پاسخگویی اجتناب می‌کند. نتیجه: «رنجش» جایگزین «صمیمیت» می‌شود. از این جهت انفعال بیشتر از خشم، درد دارد زیرا: خشم وجود فرد را تأیید می‌کند («من تو را به اندازه کافی می‌بینم که با تو درگیر شوم، تو به اندازه کافی مهمی که بتوانی با او بجنگی...، اما انفعال می‌گوید: تو ارزش تلاش برای تعامل را نداری، تو به اندازه کافی دلچسب، خوب نیستی که حضور واقعی من را تضمین کنی..». انفعال خشونت بی‌تفاوتی است و این غیرانسانی است زیرا انسان‌ها اساساً نیاز دارند که برای شریک زندگی خود «مهم» باشند.

وقتی شریک زندگی دائماً با موافقت خالی، سکوت یا فقدان عاطفی پاسخ می‌دهد، این پیام را می‌رساند که:

-افکار شما شایسته توجه نیست، اشتباهات احتمالی شما ارزش اصلاح ندارند، -تجربه عاطفی شما الهام‌بخش مشارکت نیست.... خستگی زن نه تنها از تصمیم‌گیری، بلکه از تنهایی ناشی از داشتن شریکی که واقعاً «مشارکت» نمی‌کند، است. دیالوگ‌های این اسکانس بیانگر آن است زندگی زناشویی زوج بر اساس اطاعت کورکورانه بنا شده است، وحشت واقعی امتناع مرد از مبارزه نیست... بلکه امتناع او از فکر کردن است.

این دیالوگ زن: «میدونی چه حسی داره که همه تصمیمات رو بگیرم... و تو همه چیز رو بدون فکر کردن قبول کنی» فقط ناامیدی نیست؛ بلکه فریاد کسی است که در «درگیری» گیر افتاده است، یک پویایی رابطه‌ای که در آن مرزها از بین رفته و یکی از طرفین تمام مسئولیت را به دوش می‌کشد در حالی که دیگری به وابستگی منفعلانه عقب‌نشینی می‌کند. در روابط سالم، شرکا در عین همکاری، استقلال خود را حفظ می‌کنند. در اینجا، «توافق اجباری» شوهر به عنوان حمایت ظاهر می‌شود، اما در واقع «رهاشدگی عاطفی» است. او با امتناع از تعامل انتقادی، زن را مجبور به «نقش اجرایی انحصاری» می‌کند و ازدواج را به یک سیستم تک نفره تبدیل می‌کند.

وقتی همسری به یک مراقب تبدیل می‌شود زندگی مشترک به سمت والدسازی سوق داده می‌شود «من باید این تصمیمات را بدون اشتباه بگیرم»(خستگی زن) لایه دیگری را در زندگی زناشویی آشکار می‌کند: که زن فقط یک شریک زندگی نیست؛ او «والد عاطفی و لجستیکی» شوهرش است. رفتار مرد (مثلاً اطاعت از زن در چراغ قرمز) اعتماد نیست - «درماندگی آموخته شده» است (در قسمتهای مختلف فیلم چنین درماندگی مشاهده می‌شود). مرد مانند کودکی که کورکورانه از دستورات والدینش پیروی می‌کند، اختیار خود را به دیگران واگذار می‌کند و زن را به تحمل «بار روانی انفعال خود» وا می‌دارد.

چراغ راهنمایی به عنوان استعاره‌ای برای اختلال عملکرد زناشویی

صحنه نزدیک به تصادف یک نماد سینمایی قدرتمند است. استعاره چراغ راهنمایی بر این موضوع تأکید دارد: رابطه‌ای که در آن یک نفر «هرگز جاده را بررسی نمی‌کند»، رابطه‌ای است که به سمت فاجعه می‌رود. چراغ راهنمایی فقط قرمز نیست؛ بلکه هشداری است که بر جسد رابطه چشمک می‌زند.

چراغ قرمز (خطر/ایست): نشان‌دهنده درخواست خاموش زن از مرد برای «مکث، فکر کردن و به چالش کشیدن او» است، زمانی که ممکن است اشتباه کند.

چراغ سبز (برو): نماد اطاعت کورکورانه مرد است، که زن آن را بی‌احتیاطی می‌داند، نه فقط در ترافیک، بلکه در ازدواجشان.

کارگردان از این لحظه برای بیرونی‌سازی اختلال عملکرد این زوج استفاده می‌کند. تجربه نزدیک به مرگ فیزیکی، «فروپاشی عاطفی» ازدواج آنها را منعکس می‌کند و خطرات را برای مخاطب ملموس می‌کند.

طلاق به عنوان بحران مسئولیت

خستگی زن فقط از «انجام» همه کارها نیست، بلکه از «انجام آن به تنهایی» است. تراژدی، **مخالفت** مرد نیست، بلکه **«غیبت»** اوست. مرد از نظر فیزیکی حضور دارد اما از نظر روانی زن را در خود غرق کرده است؛ این با تحقیقات «روانشناسی رابطه» همسو است که عمیق‌ترین نارضایتی زناشویی نه از تعارض، بلکه از «بی‌توجهی عاطفی» ناشی می‌شود. زن عصبانی نیست؛ او «غمگین» شراکتی است که فکر می‌کرد، دارد. در چنین حالتی ممکن است یک زن به دلیل ترکیبی از عوامل عاطفی، روانی و عملی، که اغلب ناشی از پریشانی طولانی مدت در ازدواج است، درخواست طلاق دهد؛ این درخواست به خاطر عشق از دست رفته نیست، بلکه به خاطر «حفظ خود» است. زیرا یک اپیدمی خاموش زناشویی را آشکار می‌کند: «ترس از گیر افتادن در دام کسی که حاضر نیست بار روانی را با او تقسیم کند». وحشت روانی واقعی این نیست که مرد با او مخالف است، بلکه این است که او «اصلاً فکر نمی‌کند» او یک روح در ازدواجشان است. در ازدواجی بدون مشارکت متقابل، صمیمیتی وجود ندارد. فقط مراقبت است و **مراقبت عشق نیست، کار است**.

زن از اینکه تنها بزرگسال موجود در رابطه است، خسته شده، یک مسئله رایج در ازدواج‌ها که در آن نقش‌های جنسیتی سنتی (حتی ناخودآگاه) نقش "مدیر" را به زنان اختصاص می‌دهند. سکانس محوری مورد بحث در این مقاله در مورد بار طاقت‌فرسای تصمیم‌گیری، به عنوان تفسیری عمیق از ماهیت مسئولیت در ازدواج است. ناامیدی زن یک مسئله رایج اما حیاتی را آشکار می‌کند: عدم تعادل در مسئولیت‌های مشترک، جایی که یکی از طرفین احساس می‌کند مجبور است بار تصمیمات را به تنهایی به دوش بکشد. این پویایی نه تنها باعث ایجاد رنجش می‌شود، بلکه محیطی از اضطراب را نیز ایجاد می‌کند، زیرا ترس از اشتباه کردن بزرگ جلوه می‌نماید. استعاره چراغ راهنمایی به وضوح عواقب بالقوه این عدم تعادل را نشان می‌دهد. وقتی یکی از طرفین کورکورانه از دیگری پیروی می‌کند، می‌تواند موقعیت‌های خطرناکی، چه به معنای واقعی کلمه و چه به معنای مجازی، را ایجاد نماید. ابراز خستگی زن، بار روانی‌ای را که چنین پویایی می‌تواند تحمیل کند، برجسته می‌کند و نشان می‌دهد وقتی یکی از طرفین احساس عدم حمایت می‌کند، می‌تواند به احساس انزوا و ناامیدی منجر شود. اعلام او مبنی بر تمایل به طلاق، نیاز به استقلال و تمایل به فرار از وزن خفه‌کننده مسئولیت یکجانبه را برجسته می‌کند.

سخن کوتاه کنم: ازدواج یک اجرای تک‌نفره با مخاطب نیست؛ یک دوئت است که گاهی اوقات مرد و زن با هم هماهنگ می‌شوند، گاهی اوقات صداها و افکار یکدیگر را اصلاح می‌کنند. یک ازدواج سالم نیاز به «مسئولیت‌پذیری متقابل» دارد. شرکا باید در تصمیم‌گیری مشارکت داشته باشند، با مهربانی یکدیگر را به چالش بکشند و استرس را به طور مشترک تنظیم کنند. عدم انجام این کار توسط شوهر، "سازگاری" او را به نوعی غفلت تبدیل می‌کند. «مسئولیت‌پذیری متقابل» اکسیژن ازدواج است، بدون آن، رابطه به آرامی خفه می‌شود. بی‌توجهی یا سوءاستفاده عاطفی، احساس شنیده نشدن، بی‌اعتبار شدن یا رها شدن عاطفی می‌تواند به مرور زمان عشق را از بین ببرد. یک زندگی زناشویی سالم یعنی حضور زوجینی که «نویسنده مشترک» داستان زندگی خود هستند و هردو با هم کتاب زندگی مشترک را امضا می‌کنند نه اینکه فقط یک نفر امضایش بر روی کتاب مشترک زندگی باشد. شراکت واقعی به معنای گاهی اوقات گفتن «صبر کن، بیایید فکر کنیم» است، سکوت یکی از زوجین آن شبکه ایمنی را می‌دزد.

موافقت مداوم یکی از زوجین حمایت نیست؛ بلکه «غیبت عاطفی» است که در لباس هماهنگی پنهان شده است. سازگاری بدون تعامل، عشق نیست «تسلیم رابطه‌ای» است، که شریک دیگر را در جزیره‌ای از تنهایی رها می‌کند

دراین مقاله فقط ۱۰ دقیقه از یک فیلم را از منظر دینامیک‌های پیچیده‌ای که در یک ازدواج وجود دارد، بررسی کردیم، زمانی که یکی از طرفین مسئولیتهای را برعهده می‌گیرد و دیگری از مشارکت خودداری می‌کند. اگر به دنبال یک تجربه آموزشی و تفکر برانگیز هستید «روان-درمانی» را از دست ندهید.



جستار و ناداستان

جستار «دربارهٔ فقر»؛ «یاسر زارعی»

جستار «تقابل عصرها»؛ «فاطمه امینی»

جستار «جوانی کجایی؟»؛ «جواد کراچی»

جستار «کُنِشِ هُشیار»؛ «بهمن عباس‌زاده»

ناداستان «انجمن هگمتانه»؛ «غزال مطلبی»

ناداستان «نیمکت سبز پارک»؛ «لیلا آدینه»

جستار «آخرش مال خودش»؛ «نیکتا جلالوندی»

ناداستان «از کتاب رهایی نداریم»؛ «فریبا مقدسی»













جستار «تقابل عصرها»

«فاطمه امینی»



درباره موضوع تفاوت و تقابل نقش زن‌ها در جامعه امروز بشری زیاد صحبت شده است. اما آنچه این‌جا مطرح می‌شود از زبان کسی است که نسل قبل از خود یعنی مادر و نسل قبل از مادر، یعنی مادربزرگ خود را درک کرده و تغییراتی را که به سبب شرایط معیشتی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی در آنها بوجود آمده با گوشت، پوست و استخوان خود حس کرده است.

به نظر می‌رسد در مقابل فرار سریعی که جامعه سنتی به سمت جامعه مدرن در پیش گرفته است، پذیرش برخی تغییرات در باورها و رهاکردن برخی فرهنگ‌های دست‌وپاگیر، حرکتی تاتی‌وار دارد. این کاملاً پذیرفتنی است که آنچه در خرد جمعی بشر یک جامعه ثبت شده است، به دشواری و به مرور زمان می‌تواند با فرهنگ جدیدی جایگزین شود که هنوز ابعادش به طور کامل درک نشده است. اما آن‌چه ما را به تفکر وامی‌دارد، کسانی هستند که در لابه‌لای چرخ‌دنده‌های این تغییر و گذار له می‌شوند. حق زندگی عده‌ای زیر پا گذاشته می‌شود که همواره در گیرودار کشمکش این فرهنگ‌ها و توقعات جامعه دست‌وپا می‌زنند و بنابر آنچه قرار است گفته شود این گروه همان زنانی هستند که برای خود نقش شاغل بودن را کنار نقش‌های گذشته، به رسمیت شناخته‌اند. قرار نیست عینک رایج و دم دستی فمنیست را بر چشم بگذاریم. این جستار از صدایی صحبت می‌کند که از سکوت زنانی که در دو راهی سنتی و مدرنیته دو به شک مانده‌اند، سرچشمه می‌گیرد. آن‌هایی که یک پایشان سمت جوی سنتی و پای دیگرشان سمت مدرنیته است و این داستان جایی ترسناک می‌شود که جوی به قسمت گشاد خود برسد!

زنی که در تعریف فانتزی‌اش رویای استقلال دارد، اما در اصل، معیشت و مشکلات اقتصادی پای او را به اجتماع و شاغل بودن باز می‌کند. زنی که نسل‌های گذشته‌اش را دیده و با دودوتا چهارتا، به این نتیجه رسیده که استقلال مالی، برایش هویت و اعتمادبه نفس می‌آورد، پس پیش‌بند را تا کرده، در کشو گذاشته و لباس رزم به تن کرده و وارد میدان شده است. تا اینجای داستان مشکلی نیست و ماجرا تا جایی هم پیش می‌رود و موفقیت‌هایی هم نصیب او می‌شود. ولی جایی تازه شروع ماجرا است که جوی گفته شده گشاد شود و قهرمان قصه ما درنهایت ازدواج کند. البته خوب تا اینجای کار هم شرایط بد نیست. بعدها هم ممکن است مسئولیت نقش مادری را بر عهده بگیرد، اما همین‌جاست که قهرمان رویاهایش، بین نقش‌های همسری، مادری، دختر یک خانواده، عروس یک خانواده، شاغل بودن و سایر نقش‌هایی که بر عهده می‌گیرد، به تعارض برمی‌خورد.

در این میان عده‌ای نقشها را کامل بر عهده می‌گیرند، ولی در آن نقش نمی‌توانند کامل خود باشند. ممکن است عده‌ای از قبول نقش همسری و یا حتی مادری سرباز بزنند. اما من فراوان آدمهایی دیده‌ام در نقش وکیل، صاحب گلخانه، معلم، نویسنده که آنچه در فطرتش بوده، یعنی نقش مادری را پذیرفته و پشت پا به نقش شغلش زده است حالا یا کوتاه‌مدت یا برای همیشه و این یعنی مرگ یک رؤیا، مرگ یک آرزو! مرگی که من هنوز خود را برای آن آماده نکرده‌ام. ولی به قول پزشکان یا باید خودت را برای این سوگواری آماده کنی، یا بدنت کم‌کم هشدار می‌دهد که تکلیفت را مشخص کنی!

اما این اتفاق واقعاً قشنگ و ارزشمند است و من به‌عنوان کسی‌که خودش هنوز نقش مادری را بر عهده نگرفته است، از تصور و خیال‌پردازی دربارهٔ آن هم حالم خوب می‌شود. علاوه براین نقش خانه‌داری و همسرداری هم جز نقش‌های مورد علاقه من در بین نقش‌های فوق است. نقشی که یادآور مادر و مادربزرگم است. نقشی که بوی سالاد شیرازی و لوبیاپلو دمی و بوی قرمه‌سبزی جاافتاده می‌دهد و یا به رنگ سینی لواشک‌های خانگی، شیشه‌های ترشی رنگارنگ و دبه‌های خیارشور خانگی است.

نقشی سرشار از سکوت، آرامش، چای و شیرینی خانگی دستپخت خودت است. آرامشی از این دست که هنگام ظهر، ناهار روی اجاق قل بخورد، دلمه بپیچانی بدون توجه به وقت و یا چاشنی جدید با آن امتحان کنی.

زن امروز در جایی بین این دو مسیر در رفت‌وآمد است. شاید جایی تصمیم بگیرد فقط در یک زمینه ایفای نقش کند، اما با بیماری یکی از اعضای خانواده و یا برنامه‌ریزی برای مهمانی خانواده همسرش، در نقش دیگر شیرجه میزند. این درحالی است که نقش‌های دیگر دست زیر چانه زده و با اتفاقاتی مثل جلسه کاری برای افزایش تعداد مشتری، فروش بیشتر و یا آماده کردن فرفره کاردستی فرزند کوچکتر و بیماری فرزند بزرگتر، آماده ورود به صحنه هستند.

هیچ بعید نیست که زنان جوامع پیشرفته هم درگیر این دوگانگی باشند و این معضل ممکن است تا مدت‌ها با ما همسفر باشد. به قول شازده‌کوچولو بهتر است قبل از اینکه اسیر این نقش شویم، ما آن را برای خود اهلی کنیم. مثل نقش مادری که از ابتدا با ما زاده شده و در فطرت ما جای دارد. اما با جستارنویسی، حرف زدن صرف، شکایت و گله، گرهی از این مهم باز نمی‌شود و ما به هم‌فکری و همدلی تمام زنانی که این قضیه برای‌شان مسئله است، نیاز داریم. ما باید با طرز تفکرها، نیازها و راه‌حل‌ها در سراسر دنیا و حتی زندگی‌های گذشته آشنا بشویم. این باعث ایجاد اتفاقات زیادی در مغز می‌شود و ما می‌توانیم در لحظات حساس تصمیم‌هایی بگیریم که اگر مدت‌ها با آن دست پنجه نرم می‌کردیم، اتفاق نمی‌افتاد.

مسئلهٔ دیگر بالارفتن آگاهی جامعه بابت این قضیه و فراموش کردن توقعات گذشته از نقش تعریف شده مادر و همسری است، و من فکر می‌کنم این زنان هستند که می‌توانند آن را به جامعه بشری هدیه دهند با چیزهایی شبیه آگاهی، دانش و تجربه‌ای که از درک زندگی دیگران و مطالعه فراوان و تیز کردن حواس خود به دست میاورند. زنان امروز، زیر دینِ فرهنگی جدید هستند تا نقش‌ها را طوری برای آنها تعریف کند که آرامش را برای خود و تمام خانواده‌ها به ارمغان بیاورد.■





جستار «از کتاب رهایی نداریم»

«فریبا مقدسی»

از کتاب‌ها رهایی نداریم یا اینکه می‌خواهیم از کتاب‌ها رهایی پیدا کنیم؛ ولی کتاب‌ها ولمان نمی‌کنند .

جریان بر می‌گردد به زمانی که من داشتم اسباب و اثاثیه‌ام را جمع می‌کردم و می‌خواستم از عالم قبلی به دنیای کنونی بیایم و در این گیر و دار مادرم از روی کتاب می‌خواند که من همانند سزار به دنیا بیایم یا اینکه آمدنم مثل آدم‌های معمولی باشد .

وقتی هم که به دنیا آمدم و فریادم به هفت کوچه آن طرف‌تر رسید، مادرم کتاب می‌خواند تا بداند به من شیر خشک بدهد یا شیر خودش را.

پدرم هم در گوشه‌ای کز کرده بود و می‌خواند که اگر به کودکش محبت کند بهتر است یا اینکه بچه از او حساب ببرد.

ماجرا به اینجا ختم نشد، خواستم بخوابم مادرم من را روی پایش گذاشت و نزدیکتر از من به قلبش کتابی در دستش گرفت که چه؟ می‌خواست برایم انگلیسی بخواند تا آن زبان مثل زبان فارسی، زبان مادریم شود و پدرم باز گوشه‌ای ساکت نشست و کتاب خواند تا بداند بالاخره با من می‌تواند بازی کند یا بهتر است با کتک زدن آب دیده‌ام کند

بزرگ‌تر شدم مادرم برای نوع غذایی که باید بخورم، خوره کتاب شد و پدرم دنبال انتخاب اسباب‌بازی مناسب سنم در کتاب‌های روانشناسیِ کودک گم شد.

روزهای من با همین منوال گذشت تا اینکه نوبت مدرسه رفتم رسید .معلمی که کمش شانزده سال درس خوانده بود تا به من الف بچه آب، آب یاد بدهد، مشغول آموزش ما شد و و باز هم کتاب از دستش نیفتاد.

خودم را بگویم که آشنایی‌ام با کتاب برمی‌گشت به خط خطی کردن‌های دو سه سالگی و گوش دادن به قصه خوانی والدینم و نقاشی رنگ‌کردن‌های چهار پنج سالگیم .با راهی مدرسه شدنم، باربر کتاب‌ها شدم وکوله‌ام بیشتر از وزن خودم بود . ذوقم برای خانه آمدن، رسیدن به جایی بود که کولهٔ پُر کتابم را زمین بگذارم و شانه‌های نحیفم را خلاصی بدهم که چشمتان روز بد نبیند چه خلاصی؟ مشق‌های آن روز و کتاب فارسی و ریاضی جلویم بود و باید به آن‌ها می‌رسیدم .آن‌وقت مادرم در آشپزخانه سرش را در کتاب می‌کرد که غذا چه درست کند و مدل جدید قاطی کردن گوشت، روغن، برنج و مرغ چگونه است؟ و پدرم در همان گوشه همیشگی‌اش با کتابی خلوت کرده بود تا بخواند دنیا دست که است و روش پول در آوردن برای مردهای زن و بچه مدرسه‌دار چطور است؟ بعد هم که چشم‌های خسته من سر همان کتاب‌ها خودبه‌خود بسته می‌شد .غذا خورده یا نخورده باز فردا می‌آمد و کوله، سر شانه‌ام جا خوش می‌کرد و روز از نو و کتاب و درس از نو.

بزرگ‌تر شدم، بعضی روزها که امتحان داشتم کتاب، جای ناهار و شامم را هم گرفت و روزگارم را پر کرد، البته روزگار من تنها را نه، روزگار خانواده را هم پر کرد طوری که دیگر از مهمانی، مسافرت، گردش و دیدن بزرگترها خبری نبود که چه؟ ایام امتحانات من دست و پا بسته و گیر کرده لابلای کتاب‌ها بود.

می‌گفتم چیزی می‌خواهم منوتش می‌کردند به کتاب درسی خواندن و نمره خوب آوردنم .می‌گفتم دلم تنگ شده بچه‌های عمویم را ببینم، باز پای کتابی وسط می‌آمد و خواندن آن درس و بیست آوردن بعدیم، کم مانده بود بگویم می‌خواهم نفس بکشم و والدین آگاه و کتابخوان من بگویند لای کتاب‌ها اکسیژن هم هست.

تصمیم گرفتم اعتراض کنم، باز سر پدر و مادرم لای کتاب‌ها رفت و جواب در آوردندکه کارهای من مربوط به تغییرات هورمونی نوجوانی‌ام است.

خواستم فریاد بزنم تا کتاب‌ها دست از سرم بردارند، به مسابقه کتابخوانی با جایزه‌ای عالی دعوت شدم، وسوسه شدم، گول خوردم و کتاب را زیر بغلم زدم و رفتم در صندلیی از کتابخانه جاخوش‌کردم .

یک روز کتاب در دست از پارکی می‌گذشتم، مادری من‌را به فرزندش نشان می‌داد و می‌گفت» :هر کس کتاب بیشتر بخواند فهمیده‌تر هست و برای درست زندگی کردن آگاهتر.»

خواستم سرکلاس حواسم را از وجود کتاب‌های دور تا دورم پرت کنم و فقط تمرکزم به حرف‌های معلمم باشد که او با صدای بلند گفت :اینکه می‌گویند علم بهتر است یا ثروت به نظر من هر دو در سایه کتاب خواندن به دست می‌آیند .این کتاب‌ها هستندکه آینده آدم‌ها را می‌سازند.

خواستم با کتاب‌های درسیم سازش کنم و تنها با آن‌ها سر کنم که تابستان شد و کتاب‌های رمان، قصه و شعر نو از پشت ویترین کتاب‌فروشی‌ها به منِ تنها در خانه چشمک زدند و بی هیچ درگیریی، پول‌های جیبی و تعطیلاتم را به غارت بردند.



بعد تا سر تکان دادم، باز پاییز شد و کتاب‌های درسی جدید در دست پدرم به خانه آمدند و به من سلام کردند .پدرم جلدشان گرفت و مادرم به مبارکی آمدنشان در شروع سالِ تحصیلی جدید اسپندی دود کرد و آش نذریی پختوقتی هم که قرار به انتخاب رشته دبیرستانم شد، پدر، مادر، خودم، دایی و خاله‌ام درگیر خواندن کتاب‌های حرف و مشاغل مختلف شدیم و وقتی رشته درسیم معلوم شد، باران کتاب‌های کمک آموزشی و درسی از سقف اتاقم بارید و همه نوجوانی‌ام را با خود برد.

از سال آخر که نگویم غول کنکور آمد و همراه خودش آنقدر کتاب آورد که اتاق بزرگم، کوچک شد وزمان آزادم لاغر و لاغرتر نگاهم کرد، تمام وقت اسیر کتابها بودم. سرتان را درد نیاورم، حالا که دارم از دست کتاب‌ها می‌نالم فردا کنکور دارم، می‌دانم با قبول شدنم کتاب‌ها سر جایشان هستند و فقط عنوان و مضمونشان عوض می‌شود.

البته دو شب پیش خواب دیدم، گروهی هیکلی و قدرتمند و آتشین کتابها را از بین ما آدمها برداشتند، بدون کتاب ما همان غارنشینان اولیه بودیم .خیلی نادان با زندگیی سخت، آنجا بود که دنیای با کتاب را بر دنیای بدون آن ترجیح دادم.

می‌دانم در آینده اگر قسمت باشد باید کتاب آیین همسریابی را بخوانم، بعد کتاب همسرداری را و بعد لابد مانند پدرم کتاب روانشناسی کودک را تمام کنم و همچنان لای کتاب‌ها نفس بکشم.

تازه می‌گویند بعد از مرگ هم کسی کتابی در دستش می‌گیرد و سخن پروردگار را می‌خواند .دیگری کتابی دارد و دعا می‌کند و نفر سوم هم در کتابی می‌گردد تا طبق گفته آن کتاب، ارث و میراث را تقسیم کند.

دنیای ما را کتاب گرفته، ما از کتاب‌ها رهایی نداریم.■

ناداستان «انجمن هگمتانه»

«غزال مطلبی»



دیروز به انجمن هگمتانه رفتم. محیط آنجا بسیار بزرگ و زیبا بود. سالنی با پرده‌های مخملی و صندلی‌های زرشکی رنگ. یک صحنه که روی آن یک سکوی سخنرانی و میز و صندلی چوبی همراه با دومیکروفن قرار داشت. دیوارها وکف پوش چوبی آنجا، مرا یاد سالن آمفی تأتر انداخت.

سپس بانویی با شخصیت نزد من آمد و نامم را پرسید و گفت: برنامه خاصی دارید؟ گفتم غزلی از سعدی.

کم کم اساتید و مهمانها آمدند، اکثر آن‌ها لباس‌های طرح داری برتن داشتند. من یک کت خردلی، کیف و کفش وبلوز و شلوار مشکی به همراه شال و بدلیجات سبز رنگ پوشیده بودم و نسبت به بقیه ساده‌تر بودم. بانوی مهربانی کنار من نشست، لباس سرمه‌ای زیبایی بر تن داشت. گفت شاعری؟ گفتم نه غزل دوم سعدی را می‌خوانم. اما اولین بار است که جایی شعر خوانی می‌کنم.

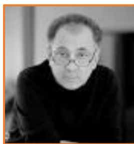
کمی استرس دارم. او که نامش هلیا بود گفت: نگران نباش، وقتی بالا رسیدی به رو به رو نگاه نکن، سرت را پایین بنداز و آرام وشمرده شعر را بخوان. پرسیدم شما شعر چه کسی را می‌خوانید؟ گفت من شاعرم.

در حال تمرین شعر بودم که اولین نفر مرا صداکردند. دنیا بر سرم خراب شد. به روی صحنه رفتم و و شعر را خواندم. و در آخر هم از اساتید پوزش طلبیدم وگفتم مرا ببخشید اگر جایی را اشتباه خواندم اولین بار است جایی شعر خوانی می‌کنم. همه مرا تشویق کردند و دست زدند و آفرین گفتند. یکی از اساتید گفت: برای اولین بار خواندن شعر سعدی آن هم در این جمع شجاعت می‌خواهد ونیاز به تمرین زیاد دارد. من هم جلوی اساتید سر تعظیم فرود آوردم و از آنها تشکر کردم. کم کم اساتید و بزرگان ادب شروع کردند به خواندن سروده‌هایشان و من مات و مبهوت آرزو کردم روزی مانند آنها باشم. در آخر پس از پذیرایی سرود ملی زادگاهم را با افتخار خواندیم و سپس بدرود گفتیم و سالن را ترک نمودیم.

امروزفهمیدم هر چه بیشتر با ترسهایم مقابله کنم قویتر می‌شوم و اعتماد به نفس بالاتری خواهم داشت.■



جستار «جوانی، کجایی؟»



«جواد کراچی»

در شیوه علمی اندیشیدن، انسان از بازنگری و آزمودن پدیده‌ها هیچ ترس و واهمه‌ای ندارد. چنانچه فیلسوف معروف سقراط گفته است که انسان هوشمند از همه کس و از همه چیز و در هر حالتی، می‌آموزد. انسان‌های معمولی همه چیز را خودشان تجربه می‌کنند و اما انسان‌های نادان، خودشان همه چیز را بهتر از دیگران می‌دانند.
با این مقدمه بسراغ داستان هفت خوان در شاهنامه می‌رویم تا با بررسی و پژوهشی از نگاهی دیگر، هفت خوان را باز خوانی کنیم.
در مورد داستان هفت خوان نظریات متفاوت و داستان‌های متفاوتی بیان و به رشته تحریر در آورده شده.
در خوان اول، اسب رستم که رخش باشد با شیری درنده خو روبرو می‌گردد و گل آویز می‌شود. چنانچه می دانیم اسب و یا رخش حیوانی گیاهخوار و بی آزار هست و در مقابل شیر، حیوانی درنده خو و گوشت خوار است. نبرد این دو دارای پیامی صریح و واضح هست. حکیم توس بدینگونه رستم، قهرمان داستان شاهنامه را از برخورد مستقیم با فریب ها و بدی‌ها و خشونت‌ها منع نمی‌کند بلکه در داستان پردازی او را به شناخت خود و شناخت حقیقت می‌رساند.
در این راه و گذر کردن از این راه سخت و تیره و تاریک و بیابان خشک و بی آب و علف است، که رستم و رخش با آسیب زنندگان به زندگی روبرو می‌شوند. چنانچه در خوان های بعدی با اژدها روبرو می‌شوند. با جادوگر روبرو می‌شوند با دیو ارژنگ و با دیو سپید، روبرو می‌شوند.
این گذر کردن از هفت خوان، گذر کردن از تاریکی‌ها و بدی‌هاست. مثل آزمایش کردن و یا پژوهش کردن در مورد مسائل علمی که در دانش هم اتفاق می آفتد تا به اصطلاح به اصل موضوع برسند. و اگر اشتباهی رخ داده است به آن پی ببرند و آنرا تصحیح کنند.
روش آزمودن و اشتباه کردن روشی است برای رسیدن به معرفت. برای آموختن و خردمند شدن و به فرزانگی رسیدن است. کار ذاتی و گوهری انسان، جنگیدن با بدی‌ها و اهریمن‌ها است و مرام اهریمنی هم، وارونه کردن حقیقت و پنهان کردن کینه در مهر است. ضد را در ضدش می‌پوشاند.
عمل رستم وار در گذار از این هفت خوان، آنست که به موضوع بنیادی انسان و انسانیت برسد و در یابد که آنچه بنظر نیکی می‌آید، می‌تواند و یا شاید هم بدی باشد.
آنچه آزادی می‌نماید، می‌تواند هم استبداد باشد. آنچه اهورامزدایی معرفی می‌شود می‌تواند هم اهریمنی باشد.
و اینگونه نگریستن بدنبال آن است تا پی ببرد که روشنی، تاریکی نیست. روشنی، روشنی است و آنچه را بنام داد، انجام می‌دهند. بیداد و فریب نیست.

در واقع داستان هفت خوان، داستان گذر کردن و عبور کردن از کژ راه‌ها و تنگراه ها و بوجود آوردن پرسش در این تفکر است.
یافتن حقیقت در واقع از گذر کردن از درون فریب ها، میسر می‌گردد و نه از جدا ماندن و دور بودن و نشناختن فریب.
هر هفت خوان که می‌گذرد، میدان پیکار و آمیختگی دو نیروی متضاد و هم سنگ و برابر در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند تا رو در رویی بیشتر اتفاق بیفتد، تا بیشتر زمینه روشن شدن مفهوم نیکی فراهم گردد.
پیکار رستم با اهریمن و با بدی‌ها در همین جدا ساختن و تفکیک کردن فریب و کذب از اصالت و داد است. حقیقت و مهر راستین را برجسته می‌سازد. زیرا جدا سازی کینه از مهر تا جهان پا برجا هست این در هم آمیختگی نیز وجود داشته و دارد.
در داستان هفت خوان، نقش رخش که اسبی ابلق گونه و دو رنگه هست هم کنایه به این تلفیقی بودن و بی آزار بودن، دارد. نقش بیدار کننده دارد.
در حالی که رستم در خواب است. این خواب بودن رستم این همانی با بی اطلاعی و آگاه نبودن از اتفاقی خطرناک دارد که این بار با کمک رخش، جامه عمل می‌پوشد که بیدار بر بالای سر او، ایستاده و انجام وظیفه می‌کند.
فلسفه آزمایش کردن و اشتباه کردن، فلسفه جوانیست و جوان سرشار از نیروی متحول کننده و دگرگون سازنده است. حتی اگر در جوانی از اهریمن هم فریب خورده باشد باز هم می‌آموزد و این آموختن و خردمند شدن و فرزانگی هست که در جای جای شاهنامه بدان اشاره شده. شاهنامه داستان جنگ و تکه پاره کردن یکدیکر و آنرا حماسه نامیدن، نیست.
حقیقت از درون فریب ها ممکن می‌گردد. نه از گریزها و جدا ماندن‌ها و فاصله‌ها.
این در هم آمیختگی اهریمن و اهورمزدا در سراسر گیتی در جریان بوده و هست و بستگی ذاتی با ذات انسان‌ها دارد که در هر پدیده‌ای، چنگ وارونه هم می زند و حقیقت را وارونه می‌سازد. تنها این نیروی جوانی است که بدنبال یافتن معرفت و بیدار شدن است که به هفت خوان می‌رود تا بیازماید تا خود را بسنجد و اندازه خود را بیابد.■

جهت یافتن مفهوم و اهمیت اندازه رجوع شود به مقاله (اندازه در شاهنامه از نگارنده)



جستار «کُنشِ هُشیار»

«بهمن عباس‌زاده»

وقتی که در اینه به سیمایم خیره می‌شوم و سعی می‌کنم به عُمقِ درونم از دریچهٔ نگاهم نفوذ کنم؛ احساس می‌کنم که در میانِ امواجِ خروشانِ ذهنم در تقلّا هستم؛ برای رهاییِ درونی! و این تراژدی، مدت‌هاست که ادامه دارد ... رؤیایی که گاه به گاه در لحظاتی مرا در بَر می‌گیرد؛ سپس رهایم می‌کند و مرا تنها می‌گذارد، در هزار و یک دغدغهٔ بی‌پایانِ ذهنی .... مدّت‌های مدیدی را در هوای مه آلودِ ذهنی سِپَری می‌کنم؛ روزها، هفته‌ها و ماه‌ها از فرازم می‌گذرند؛ بدون هیچ گونه تحوّلی؛ به همین دلیل است که به این نتیجه رسیده‌ام که انسان می‌تواند بدون اینکه "حضور" داشته باشد، زنده باشد و به یک زندگیِ سطحی ادامه دهد؛ به همین دلیل است که "هستی" کسالت بار می‌شود و این اتفاقی ست که پیوسته رُخ می‌دهد. این احساس هنگامی آزار دهنده‌تر می‌شود که می‌دانم باید راهی برای یک "حضور زنده" و یک "بودنِ تمام عیار" باشد؛ همین قدر که با تمام وجود احساس می‌کنم که این نوع "بودن" امکان پذیر است، برای تحققِ آن، آرام و قرار ندارم!؛ یک "بودن" با "تمامیتِ وجود" در پیوند با "هستیِ بیکران". بارها احساس کرده‌ام همین که تمام وجودم به آن مختصّات میل می‌کند و آن "وضعیّت" را طلب می‌کند، بی‌قرار می‌شوم، بخصوص هنگامی که می‌بینم این اشتیاق در همهٔ وجودم شعله‌ور است؛ و این یک فکر و یا ایده‌ای زودگذر نیست؛ یک تمنای وجودی ست! یک خواست عمیقِ درونی ست. می‌دانم که هشیار شدن از جای خالیِ این "تمنّا" آغاز سفری ست به "فراسو"؛ اما این به خودیِ خود کافی نیست. همواره این احساس در من قوّت می‌گیرد که حالا که "هستی" جانِ مرا برای تجلّیِ وجودِ خود برگزیده است، چرا نتوانم و یا نخواهم در آغوشش بگیرم؟ و این، نه یک ایده و نظر و فلسفه، که پیش از هر چیز عشقی ست که شاید در طول زمان در درونم ساکن شده؛ چرا که به مرور دریافته‌ام که "هشیاری"، اساسِ "بودنِ حقیقی" و "رسم نهادینهٔ هستی" ست! و این را نیز درک کرده‌ام که اساس همهٔ رنجهای بشری، "ناهُشیاری" ست. زیرا که به این "یقین" دست یافته‌ام که هر عملی را که انسان انجام می‌دهد، اگر بتواند آن را با "تمامیتِ حضور"، انجام دهد؛ پیوند خود را با هستیِ بی‌کران عمیقاً احساس خواهد کرد و چنانچه هر کار و هر فکری را بدون "حضورِ هشیاری" انجام شود، آنگاه زندگی، رفته رفته به باری توان فرسا و رنج آفرین مبدّل خواهد گشت.

انسان این گونه که هست باید عمیقاً متحوّل شود و این تحوّل از سطح بیرون و از رفتار و کِردار انسان آغاز نمی‌شود بلکه برعکس از عمیق‌ترین و نهانی‌ترین هستهٔ درونی‌اش دگرگونی صورت می‌گیرد. پس از آن است که تأثیراتِ آن در سطحِ رفتار، کِردار و گفتار ظاهر می‌شود. به عبارتی صریح‌تر باید گفت تغییر بنیادی و تحوّل اَساسی از "ذهن" آغاز نمی‌شود؛ اما می‌تواند به ذهن ختم گردد. این یک نکتهٔ بسیار اساسی و بسیار حساس است که هر انسانی ضرورت دارد که عمیقاً به آن توجه کند. بنابراین آنکه پیوسته در همهٔ حالاتش در "ذهن" به سر می‌بَرَد در واقع "وجود" ندارد. زیرا که "ذهنِ مجرد"، یک انتزاع است، یک دورِ باطل است. و در واقع یک "توهّم" است. ذهن واقعی، هنگامی اصیل است که همسو و در راستای "هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور" به تعامل با پیرامون بپردازد؛ از این طریق است که می‌تواند به ایجاد تغییراتِ خلاق یاری رسانده و "واقعیّتِ موجود" را به سمت و سوی تعالی هدایت کند؛ در غیر این صورت موجب هیچ گونه دگرگونیِ خلاقی در عرصهٔ "واقعیّت" نخواهد شد. انسان باید همواره و در همهٔ لحظاتِ هستی، به وجودِ هشیاری در خود "آگاه" باشد. شاید در ابتدا انرژیِ فراوانی صرفِ "همواره هشیار ماندن" شود، اما زمانی که این هشیاریّ تمام عیار در روانِ فرد تحکیم یافت، به امری سهل و بسیار انرژی بخش مُبدّل می‌گردد که به گونه‌ای پیوسته، روح و روانِ فرد را با یک انرژیِ شفاف و دارای فرکانس بالا حمایت می‌کند. انرژی‌ای که شادابی و سرور را به عمیق‌ترین هستهٔ وجودی انسان تزریق می‌کند.

از این طریق است که انسان در می‌یابد که نخستین و مهمترین "چیز" در مورد هر انسانی "بودن" و "وجود داشتن" است؛ نه آنکه در حالِ اندیشیدن به "چه چیز"ی ست و یا در حالِ انجام "چه کاری" ست. هستیِ انسان بر "بودنِ" او بنا می‌شود؛ نه بر آنچه به آن می‌اندیشد یا به آن عمل می‌کند؛ زیرا که این هر دو در درجه اول از "بودنِ" اوست که بر می‌خیزد. به چه دلیل انسان‌ها تابِ تحمّلِ تنهایی را ندارند؟ به این دلیل که انسان در تنهایی "وجود" ندارد به همین دلیل به هر چیزی می‌آویزد و به آن چنگ می‌زند تا با آن "هم هویت" شده تا بلکه از سرگردانیِ "چه بودنِ خود" رها شود! تا از این طریق بتواند خود را در هیبت و هویّتِ "دیگری" احساس کند و اینجاست که آن اندیشمند معاصر بانگ بر می‌آورد که "دیگری" دوزخِ

توست! پس انسانی قائم به ذات است که در "تنهاییِ مطلق" نیز حضوری شفاف، مستحکم و پایدار داشته باشد و برای دریافتنِ احساسِ وجود خویش به هر تخته پاره‌ای چنگ نزند!
ما برای احساس کردنِ وجودِ خود با دیگران معاشرت می‌کنیم یا آنکه به خاطرات گذشته پناه می‌بریم و یا مشغول رؤیا پردازی می‌شویم و یا اینکه خود را در قهرمان داستانها جستجو می‌کنیم. به هر وسیله‌ای که شده از وجود خود در اینجا و این لحظه می‌گریزیم تا مجبور نباشیم با پوچیِ درونیِ خود مواجه شویم. این نشان می‌دهد که ما هیچگاه به "تنهایی" برای خود "کافی" نیستیم! و تا زمانی که ما به تنهایی برای خود کافی نباشیم هیچ چیز قادر نیست ما را به احساس رضایت و خرسندی برساند و طعمِ رستگاری را به ما بچشاند. زیرا که همیشه "چیزی" در درون ما گم شده است؛ ناقص است؛ ناکافی ست. و این موجب رؤیا پردازی‌های واهی خواهد شد. فرافکنی‌ها از این جا آغاز می‌شوند و هیچگاه به نتیجه نخواهند رسید. اما زمانی که در درون آرام گرفتیم؛ زمانی که هر کس برای خودش کافی باشد و چرخشِ او به سوی درون و به سوی مرکز وجودش باشد. کیفیتِ وجودیِ جدیدی آغاز می‌گردد.
نقطهٔ بدون بازگشت و رستگاری حقیقی و طعمِ اصیلِ وجود انسان از این چرخش آغاز می‌شود آنگاه است که انسان احساسِ "زندگی" را از عمق درونِ خود دریافت خواهد کرد؛ نه از "چیزها" در بیرون از خود. آنگاه است که دیگر تفاوت چندانی ندارد که در میان جمع باشی و یا تنها باشی؛ زیرا کُنش از اعماقِ درون، رضایتِ عمیقِ تو را در پی خواهد داشت.
یک انرژیِ خود جوش و خلاق و خودکفا در اعماق درونِ تو فعال خواهد بود. دیگر هیچ گونه نیاز روانی تو را به دنیای بیرون "وابسته" نخواهد کرد. زیرا بهترین‌هایی را که تا آن موقع در بیرون جستجو می‌کردی، اکنون از درونِ تو سر برخواهد داشت. و از بسط و توسعهٔ این انرژیِ زلال و نافذ است که کُنش هشیار و خلاق، بی‌هیچ تمهید و اجباری فعال خواهد شد و به این سان است که تو چرخی خواهی شد "خود چرخ"؛ چراغی فرا راهِ خویش! سروری عمیق از نهادِ تو خواهد جوشید و به اطراف منتشر خواهد شد. سازه‌ها، الگوها و انگاره‌های نوین از عمقِ درونت پدیدار می‌شوند و تو را برای ایجادِ خود فرا خوانده و به وَجد می‌آورند و تو از ذوقِ پدید آوردنِ آن ایده‌های درخشان و خلاق سر از پا نخواهی شناخت. درست در این بستَر و در این حال و هواست که عمل و کنشِ خلاق و هشیار، بی‌اختیار ظاهر می‌شود و تو را تا خلق آن انگاره‌ها به پیش می‌راند! اندیشمندی بر این باور بود که در انسان "روح" به "خودیِ خود" وجود ندارد؛ او برخلاف تمام باورها اِصرار داشت که هیچ انسانی دارای "روح" نیست و روح فقط یک "امکان" است؛ می‌تواند باشد و هم می‌تواند نباشد. انسان باید آن را در درونِ خود جستجو کند و چنانچه لایق آن باشد آن را خواهد یافت. انسان یک "بذر" است و این تأکیدِ بسیار مهمی ست. امکان وجود دارد؛ بالقوگی وجود دارد؛ گر چه هنوز محقق نشده باشد. دانه‌ای که می‌پندارد درخت است. در حقیقت "درخت پنهانی" وجود دارد اگر چه دیده نشود و هنوز مانده است که محقق شود و این "دانه" و این "بذر" فقط و فقط با "آگاهی" و "هشیاریِ حضور" جوانه خواهد زد و خواهد روئید. بدون هشیاری، دانه در دانگیِ خود خواهد مُرد! به این ترتیب دو نوع "رشد" وجود دارد یکی رُشدِ ناآگاهانه و یا "خود به خودی" (جنگلی) و دیگری رشد آگاهانه و هشیارانه. روح و حضور از آن گونه رشدهایی هستند که فقط از طریق آگاهی و معرفت رشد خواهند کرد و در حقیقت از این مرحله به بعد رشد و تکامل انسان توسط طبیعت متوقف شده و از طریق آگاهی و هشیاری ست که به تکامل خود ادامه خواهد داد. و به همین دلیل است که گفته می‌شود این مرحله از رشد "فرا طبیعی" ست. اگر به طبیعت واگذار شود رشد نخواهد کرد و هرگز متعالی نخواهد شد. باید با ارادهٔ آزاد و آگاهی فردی، این گام برداشته شود تمامیِ همّتِ انسانِ معاصر باید متوجه این حقیقت گردد که دنیای درونیِ خود را از اسارت در "ذهنِ بسته" آزاد سازد تا بتواند دیوارهای توهمّ را از میان خود و حقیقتِ هستی بردارد.
اگر آسمانِ باز و بدون ابر را ذهنِ خود در نظر آوری ناگهان احساس خواهی کرد که ذهن ناپدید شده است ناگهان هشیار خواهی شد که گویی آسمانِ شفاف واردِ درونِ تو شده است و از رفت و آمدِ "افکار" خبری نیست شاید در ابتدا چنین لحظاتی بسیار زودگذر باشد و چندان دوام نیاورد ولی اثرات متحول کننده‌ای بر روی روانِ فرد باقی می‌گذارد به این معنا که احساس خواهی کرد که گویی آسمانِ شفاف وارد فضای درونِ تو شده است. درست در همان لحظات است که افکار شما نیز متوقف خواهد شد؛ گویی هیچ حرکتی و هیچ فکری در ذهن وجود ندارد و همه چیز شفاف، روشن و کاملاً آرام و ساکن است! با تداومِ این آزمون، رفته رفته حرکت افکار آرام و آرامتر خواهد شد و فاصله‌های طولانی‌تری میان سکون و تراکمِ افکار پدید خواهد آمد. تا آنجا که برای دقایقی چند دیگر فکری در ذهن نخواهد بود و آسمانِ ذهن برای دقایقی چند کاملاً صاف، عمیق و گسترده خواهد بود. در این صورت است که فضای درون و فضای بیرون با هم یگانه می‌شوند! زیرا که فقط فکر است که مانع است. فقط افکار هستند که تولید دیوار می‌کنند فقط فکر است که میان درون و بیرون جدایی پدید می‌آورند با هزاران تردید و توهّم. بدون فکر این دو مرزهایشان را از دست می‌دهند و یکی می‌شوند؛ گرچه در حقیقت چنین مرزهایی هرگز وجود نداشته‌اند و توسط فکر ایجاد شده‌اند.
اگر هشیاریِ اصیل و کشف شدهٔ انسان را، آسمانِ آبی و ابرها را که روی آن را پوشانده‌اند، ذهن بنامیم؛ منشاء کُنشِ هشیار، آسمان بی‌ابر است و واکنش‌های یک انسانِ ناآگاه از ابرهای آن آسمان بر می‌خیزد. اما نکتهٔ اساسی این است که برای دست یابی



به "کُنشِ هشیار" ابتدا باید "هشیاریِ مشاهده گرِ حضور" در درونِ انسان فعال گردد؛ به این معنا که منشاء اعمال انسان از "ذهنِ دیده نشده" و "بسته" به "هشیاریِ مشاهده گرِ حضور" انتقال یابد. فقط در آن صورت است که همهٔ اعمال و اندیشه‌های انسان از اصالت حقیقی و عُمقِ درون سرچشمه خواهد گرفت. در این صورت هیچ عمل و اندیشه‌ای از زمینهٔ درهم ریختهٔ ذهنِ گیج و توهم‌زا بر نخواهد خاست. نکتهٔ شایان ذکر این است که چه فرایندهایی در درونِ انسان در پدید آوردنِ "کُنش هشیار" مشارکتِ فعال دارند. و به سهم خود زمینهٔ درونی را در فرد جهتِ پدید آوردن کُنش‌های هشیار مهیا می‌کنند یکی از آن موارد که بسیار مؤثر و مفید است کشف و استقرارِ هر انسان در "هستهٔ مرکزیِ درونِ خویش" است.

انسان این گونه که هست؛ مانند دایره‌ای بی‌مرکز است. زندگیِ او بسیار سطحی و بسیار نازل است؛ او زندگی را در "پیرامون" سپَری می‌کند؛ گویی که اصلاً وجود مستقل و منحصر به فردی ندارد؛ او هرگز در درونِ خود زندگی نمی‌کند و تا وقتی که مرکز درونیِ خود را کشف نکرده و در آن مستقر نشده باشد پیوسته در رویدادهای بیرون سرگردان باقی خواهد ماند و در بیهودگی، خاموش خواهد شد.

چنین انسانی، بدون کشف مرکز درونیِ خود، در واقع "درونی" ندارد؛ مرکزی ندارد؛ فرمانی برای هدایتِ هستیِ خود در میانِ اُفت و خیزهای درونی و بیرونی ندارد؛ فقط حوادث بیرون را با ترس و اضطراب و سردرگُمی تعقیب می‌کند و سعی می‌کند موجودیّتِ فیزیکیِ خود را حفظ کند و به بقای خود ادامه دهد. حال این سؤال پیش می‌آید که چگونه درونِ خود را "شناسایی" کنیم تا سرانجام به درونِ وجود خود "نفوذ" کنیم؟؛ برای انسانی که هرگز در درونِ خود نبوده این عبارات هیچ معنایی ندارد. او حتی زمانی هم که تنهاست؛ در ذهن خود مشغول کلنجار رفتن با هزاران فکری ست که از در و دیوار ذهنش بالا می‌روند زمانی که از درون و در درون تقسیم شده باشی؛ انرژیَت تجزیه می‌شود و این تجزیهٔ انرژی تا آنجا پیش می‌رود که از هویتِ اصیلِ تو چیزی باقی نمی‌ماند و هنگامی که انرژیِ تو توسط افکار تجزیه و مصرف شد؛ تبدیل به یک موجود بی‌خاصیّت و یخزده می‌شوی. به معنای دیگر انسانِ امروز توسّط "تفکر زائد"، تمامیِ توانایی‌های بالقوهٔ خود را ناخود آگاهانه از دست می‌دهد. توانایی‌هایی که حتی خودِ انسان هم از گسترهٔ آن بی‌خبر است! و فقط زمانی به آن دست می‌یابد که به بُعد مرکزیِ درونِ خود دست یافته باشد؛ در آن هنگام است که آن توانائیها، یک به یک سَر از تاریکی‌های نهانخانهٔ او بیرون آورده و رُخ می‌نمایند.

این یکی از نقاط عطفِ شناختِ "هستهٔ مرکزی" و درکِ کانونِ آگاهیِ درون است. پس از این استقرار در هستهٔ مرکزی ست که کُنشِ هشیار، خود به خود در اعمال و رفتار فرد به ظهور می‌رسد و به ستاد عملیاتِ خلاق در اندیشه و عمل تبدیل می‌شود یکی دیگر از فرایندهای شناختِ خویشتن و رسیدن به "هویّتِ زلال و شفافِ خویش" زدودنِ همهٔ پیرایه‌هایی ست که در اثرِ "هم هویتی" بر روح و روانِ فرد می‌چَسبد و مانند خوره اصالتِ انسان را تباه می‌کند. هم هویتی یکی از مهمترین مباحثِ شناختِ خود و شناختِ ذهن و ساز و کارِ آن است. اندیشمندی در این باره گفته است که همواره جمعیّتِ ناهمگونی از افراد، عقاید، احساسات و تأثیرات و تأثراتِ گوناگون در درون و در روانِ انسانهای "ذهن مَدار" حضور دارند که هر کدام به سهم خود مقداری از "توجه" و "انرژیِ" او را از او می‌دزدند و سرانجام فرد را تُهی، گیج و منگ رَها می‌کنند ... هم هویتی با برداشت‌ها، تعبیرها و تفسیرهایی که در ذهنِ انسان شکل می‌گیرد و در ذهن "جا" خوش کرده و رفته رفته احساسات و عواطف انسان را نیز به خود جذب می‌کند. سرانجام به یک "هویتِ مصنوعی" و "جعلی" تبدیل می‌شود. هم هویتی با افکار، حالات و حواس پنجگانه، از ما هویتی مصنوعی، کاذب و بی‌محتوا به وجود آورده و بکلی ما را از هویتِ حقیقیِ خویش بیگانه می‌سازد. این چرخهٔ باطل تا زمانی که انسان خود را از آن بیرون نکشیده است؛ یعنی تا زمانی که خود را از درونِ ذهنِ جعلی و ساخته شده توسط عوامل خارجی بیرون نیاورده، ادامه خواهد داشت و راه عبور را بر هر گونه تحول و دگرگونی می‌بندد! و انسان را همچون کورهای رَها شده در بیابانی پُر از خندق و چاه و عقرب باقی خواهد گذاشت!

تنها پس از فرا رفتن از آگاهیِ بسیار محدود و بستهٔ ذهنی است که می‌توان به ابعاد شکوهمندِ آن "آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضور" هشیار شد زیرا که آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضور همان آسمانِ شفاف و عمیق و بی‌انتهایی ست که با لکه‌های ابرِ ذهنی از دید انسان پنهان شده است. انسان باید به آن آگاهی زنده شود. بنابراین شایسته است که بر آگاهیِ مشاهده‌گرِ حضور خود که در وجود هر انسانی تاکنون پنهان مانده است، هشیار شده و تأمل و تعمقِ بیشتری بر روی آن هشیاریِ اصیل صورت گیرد؛ زیرا تنها از این طریق است که انسان به این درکِ والا می‌رسد که واقعیّت و جوهر حقیقی انسان همین "هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور" است. گرچه بسیاری از انسان‌ها این منبعِ اصیلِ انسانی را در تمام عمرِ خود بلا استفاده گذاشته و هرگز به شناخت آن نائل نشده‌اند. این همان آستانهٔ آن معجزه‌ای ست که هر انسانی شایستگیِ رسیدن به آن را دارد. یعنی طلوعِ هشیاریِ حضور و نزدیک‌تر شدن به مرکز حقیقیِ وجود خویش. و این مرحلهٔ نوینی از تکامل انسان است؛ مرحلهٔ فرا رفتن از انسانِ خام معمولی و خواب زده به انسانِ هشیار و والا که به درکِ عمیقِ هستیِ شگفت انگیز در وجود خود پی بُرده است و تحت هیچ شرایطی حاضر به گذشتن از آن نیست! انسانی که به درک عمیقِ هستیِ شگفت انگیز خود در ابعاد گوناگونِ آن هشیار شده است.





ناداستان «: نیمکت سبز پارک»

«لیلا آدینه»

روی نیمکت سبز پارک نشسته بودم. باد خنکی وزید .بوی خاک خیس خورده در هوا پیچید. صدای بازی بچه‌ها آمد، صدای خنده بچه‌ها، حرف زدن بزرگ‌ترها، شر شر آب. همین طور که به اطراف نگاه کردم، چشمم به ماشین‌هایی که از خیابان رد شدند افتاد. یک بنز آلبالویی توجه مرا به خود جلب کرد. باعث شد ماشین‌های دیگر را با آن بنز آلبالویی مقایسه کنم. یک وانت بار با چراغ شکسته، یک ماشین شاسی که راننده سیگاری به لب داشت، یک پراید که چند دانش‌آموز داخل آن با صدای بلند جیغ کشیدند و دست زدند. نگاه من افتاد به یک خانواده چهار نفره: مادر، پدر، پسری پنج ساله، دختری چهار ساله که با هم در حال بازی بودند. یه توپ قرمز کوچک از زیر نیمکت پیدا کردند. پسره سریع توپ رو برداشت و محکم در دست گرفت. دختر آرام و خندان، رفت جلو و گفت: «میشه توپ رو بدی؟ منم می‌خوام بازی کنم.» پسره بدون هیچ حرفی، یه ضربه محکم به صورت دختر زد. همان لحظه، دلم تیر کشید. طوری زد که انگار دردش به من هم رسید. دختر بچه، مات و مبهوت، چند ثانیه فقط به برادرش نگاه کرد. صدای گریه دختر در پارک پیچید. پدرش آن طرف پارک، وسط جمعیت، با چند نفر بلند بلند می‌خندید. تا صدای گریه دختر را شنید، حتی زحمت نکشید بیاد ببیند چه شده است. از دور داد زد: «چه کردی؟ همش صدای نق نق تو باید بیاد، چیزی نیست.» پسر را صدا زد. پسر خوشحال، توپ به بغل، به سمت پدر دوید. دختر کوچولو همانجا ماند، اشک‌هایش به روی گونه سر خورد، به سمت مادر رفت و خودش را در آغوش مادر قایم کرد. من هم نگاهشان کردم. یه چیزی در دلم سنگینی کرد. فکری مثل برق از ذهنم رد شد: خدا هم انگار همین طور است. یک پدر. اما نه اون پدری که همیشه حواسش به بچه‌هایش هست. گاهی فقط صدای قوی‌ترها را می‌شنود، گاهی اصلاً نمی‌بیند چه کسی بازی می‌کند، چه کسی گریه می‌کند. کاش خدا یک گوشه خلوت می‌نشست و جهان را با یک ماشین حساب و قلم و دفتری جلو روی خود می‌گذاشت و به طور مساوی جهان را تقسیم می‌کرد. گاهی انقدر که پسر توپ به دست براش عزیز است، یادش می‌رود آن دختر کوچک هم هست که دلش شکست. نسیم سردی وزید. آب حوض یه موج کوچک برداشت. دخترک با دست کوچکش گوشهٔ مانتوی مادرش را گرفت. پسر با توپش توی پارک دوید. فکر کردم چقدر شبیه دنیای ما است: یک عده در حال گریه کردن و یک عده در حال خندیدن .و خدا، از آن دور، نگاه می‌کند. ■



جستار «دربارۀ فقر»

«یاسر زارعی»

از کودکی در گوش‌مان خوانده‌اند که آدمی در محدودیت‌ها ستاره می‌شود. با چنین تفکری، محدودیت را مقبول و آن را ابزاری برای ساختنِ انسانی آسمانی برشمرده‌اند. محدودیت، که اسم دیگر و البته اصلیِ آن فقر است، رویکرد و رفتار آدمی را تُهی از جنب و جوش و خروش می‌کند و عامه مردم نیز پذیرای این انفعال هستند، زیرا هر چیزی که یادآور آسیب‌ها و لطمه‌هایی باشد که در ناخودآگاه ریشه کرده، مردم را مجذوب خود می‌کند. ناخودآگاهِ جمعیِ مردمی که در طول سده‌ها با محرومیت، انزوا، قحطی، جنگ و ده‌ها نوع فقر دیگر شکل گرفته است و در اضطرار و استیصالْ زیستن، به بخشی از روزمرگی تبدیل شده است.

نکته‌ای دیگر که پیوسته نادیده گرفته شده، این است که فقر تنها محدودیتِ مالی نیست؛ فقدان عشق و عاطفه در روابط و خانواده که می‌تواند جان‌پناهی برای روح و ذهن باشد، نبودِ پشتیبان فکری برای بهره‌گیری از تجربه و خرد و همچنین نداشتنِ تکیه‌گاهی همچون یک دوست قابل اعتماد، جملگی از مصادیق فقر هستند.

پس اگر می‌بینیم که اشخاصی از دل تاریخ سربرآورده‌اند و درخشیده‌اند و اسم و رسمی از آن‌ها به یادگار مانده، به دلیل داشتن حداقل یکی از این اَشکالِ ثروت است. برخاستنِ ققنوس از خاکسترِ خود، افسانه است… آدمی همواره به دستی برای به پا خواستن نیاز دارد.■

ناداستان «آخرش مال خودته»

«نیکتاجلالوندی»



دیروز برای اولین بار در سال جدید رفتم سالن.
کمی دیر رسیدم و مربی اولین حرکت را به بچه‌ها داده بود. چند نفر از بچه‌هایی که با هم صمیمی‌تر هستیم جلو آمدند برای روبوسی. برای به هم نخوردن نظم کلاس، در جواب احساساتِ باقی دوستانی که به‌سمتم می‌آمدند گفتم بعد از کلاس خدمتشان می‌رسم.
کیفم را زمین گذاشتم و رفتم از کمد زیرانداز و وزنه‌ام را بیاورم که تو برگشت متوجه خانم جوانی شدم که تابه‌حال ندیده بودم. خانم داشت زیراندازش رو کنار جایی پهن می‌کرد که کیف من بود. متوجه شدم کنارش آن‌قدری جا نیست که من هم بایستم برای همین رفتم عقب‌تر که مربی صدا زد: «بیا جلو جا هست، اون پشت اینه رو نمی‌بینی!»
رفتم جایی که مربی گفته بود و مشغول انجام حرکات شدم. آخر کلاس چند نفری کنارم آمدند و بعد خودم خدمت بزرگترهای کلاس رفتم برای حال و احوال و گفتن تبریک عید.
مشغول صحبت با آخرین نفر بودم که خانم جوان جلو آمد. البته از لباسش شناختم چون اول کلاس به صورتش دقت نکرده بودم.
دست دراز کرد و گفت: «نگارم»
دستش را فشردم: «خوشبختم! خوش اومدین!»
لبخندی زد: «من رو یادتون نیست، دوست دخترتون هستم!»
گفتم: «متاسفانه خاطرم نیست!»
گفت: «عمه‌م هم همکار شماست؛ خانم ویسی.»
بعد از کمی مکث گفتم: «خانم ویسی رو یادم نیست، اما سالها پیش یه شاگرد به اسم نگار داشتم. فکر نکنم شما اون نگار باشین.»
انگار فهمیده بود سردرگم شدم.
لبخندی زد: «عمه‌م دوست قدیمی‌تونه. مریم»
ذوق‌زده در آغوشش گرفتم: «نگار جان! چرا از اول نگفتی برادرزادهٔ مریم هستی. خودت هم که یه سال شاگردم بودی!»
خندید.
تمام گذشته‌اش یادم آمد. عمه‌اش از دوستان و همکاران قدیمی‌م بود. خبر داشتم نگار بلافاصله بعد از کلاس نهم ازدواج کرده. از همکارانم شنیده بودم نگار بعد از دنیا آمدن بچه‌اش مجبور به جدایی شده و پسرش هم پیش مادربزرگش زندگی می‌کند!
لاغرتر از زمان محصلی‌اش شده بود و چشم‌های درشتش بی‌رمق!
پرسیدم: «پسرت بزرگ شده!»
چشم‌هایش برق زد: «از این روزها چهار ساله میشه!»
ذوق کردم برای چهارساله شدن پسرش!
و یاد تمام تولدهای دخترم افتادم که کنارش نبودم! یاد تمام دربه‌دری‌هایی که برای چند دقیقه دیدنش از این خانه به آن خانه و از این مدرسه به آن مدرسه کشیدم! به یاد بیست سالی که در آتش حسرت دیدنش سوخته بودم! به یاد جاهایی که او را دیده اما نشناخته بودم! به یاد حرف دوستانی افتادم که می‌گفتند: غصهٔ بچه‌ت رو نخور! آخرش مال خودته! و خداروشکر همینطور هم شد.
نگار را در آغوش گرفتم: از دیدنت خوشحال شدم نگار جان! و آرام نزدیک گوشش گفتم: «غصه بچه‌ت رو هم نخور! آخرش مال خودته!» ■



ترجمه

داستان ترجمه «پنج پل»؛ «کولم توبین»؛ «سمیه جعفری»

داستان ترجمه «حمله»؛ «جان اشتاین بک»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

داستان ترجمه «خوشبخت»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

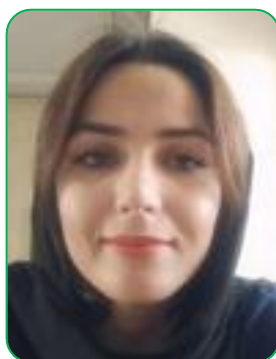
رمان ترجمه «شب» قسمت هفتم؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

مصاحبه ترجمه «تبلیغ در آشپزخانه»؛ «کلر سستانوویچ»؛ «عبدالمطلب براتنیا»

داستان ترجمه «شاهین خاکستری و پنج برادرش»؛ «کورنِلیوس ماتیوس»؛ «اسماعیل پورکاظم













داستان ترجمه «خوشبخت»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در شهر "فاماگوستا" واقع در جزیرۀ قبرس مردی با شخصیّت و بسیار ثروتمند زندگی می‌کرد که "تئودوراس" نام داشت.
همسر "تئودوراس" زیباترین زن در سراسر جزیره محسوب می‌گردید. او که "گراسیانا" نامیده می‌شد، همانند شوهرش از خانوادۀ متشخّصی بود لذا از ثروت و مکنتی همتراز وی بهره می‌برد.
آن‌ها آنچنان از مال و نعمت فراوانی در زندگی مادی برخوردار بودند که هر چیزی را که تمایل به داشتن آن را می‌کردند، می‌توانستند به سادگی بخرند بنابراین در بالاترین سطح رفاهیات ممکن در آن جزیره زندگی می‌کردند.
در کنار تمامی این اوصاف، بانو "گراسیانا" برای همسرش پسر کوچولوی بسیار زیبائی به دنیا آورد که آن دو نامش را "فورچوناتوس" یا "خوشبخت" گذاشتند زیرا فکر می‌کردند که هیچ چیزی نمی‌تواند خانوادۀ "تئودوراس" را از اینکه خوشبخت‌ترین افراد عالم باشند، باز دارد.
به هر حال این وضع و حال خوش دیری نپائید و دوام چندانی نیافت زیرا مرد ثروتمند پس از آنکه از تمامی امکانات زندگی برای یک مدت طولانی برخوردار گردید، احساس نمود که از آنها خسته شده است و باید تحرّک تازه‌ای در زندگی یکنواخت ولی سراسر نعمتش ایجاد نماید.
مرد ثروتمند پس از مدتی با نجیب زادۀ جوانی که وابستگی به مقامات بالای حکومتی جزیره داشت، به دوستی و مصاحبت دائمی پرداخت. بدین ترتیب آنها تمامی طول شب‌ها را به باده نوشی و قمار می‌پرداختند و سرتاسر روزها را نیز بدون هیچ فعالیت مُثمِری به خواب و استراحت می‌گذراندند.
این وضع آنقدر تداوم یافت تا سرانجام پس از چند سال تمامی ثروت مرد متشخّص از دست وی خارج شد و او به فردی مُفلِس و بی چیز تبدیل گردید.
"تئودوراس" بسیار متأسف و پشیمان شده بود که چرا روزی در چنین راه بدعاقبتی افتاده بود امّا دیگر دیر شده و هیچ کاری از دست کسی برای نجات وی بر نمی‌آمد.
مرد برای اینکه بتواند حداقل هزینه‌های همسر و فرزندش را تأمین نماید، اجباراً به کار کردن در مشاغل مختلفی رو آورد.

با همۀ این اوضاع، بانو "گراسیانا" هرگز تقصیر را بر گردن شوهرش نینداخت و فقط او را مقصّر اوضاع بد بوجود آمده ندانست. او همچنان شوهرش را دوست می‌داشت و سعی می‌کرد، تا در زندگی به اندازه‌ای که در توان دارد، به خانواده کمک کند.
زن می‌گفت: "تئودوراس" عزیزم، مطمئناً ما تاکنون از زیر و بم‌های تجارت به خوبی آشنائی نداشته‌ایم بنابراین اگر من نتوانم در کسب درآمد کافی کمکی برایتان باشم، سعی می‌نمایم، تا در حفظ آنچه با زحمت به دست می‌آورید، کوشا باشم و به حفظ همبستگی خانواده کمک نمایم.
بدین ترتیب "تئودوراس" به کار می‌پرداخت و بانو "گراسیانا" که قبلاً برای هر چیزی که می‌خواست و هر کاری که قصد انجامش را داشت، فقط به صدا در آوردن زنگ احضار خدمتکاران اکتفاء می‌کرد، تا آنان فوراً در خدمتش کمر همّت ببندند امّا اینک شخصاً ظروف آشپزخانه را می‌شست، دیگ‌ها و کتری‌ها را می‌سابید و لباس‌های چرک خانواده را در آب ولرم چَنگ می‌زد و پاکیزه می‌نمود.

بدین ترتیب "تئودوراس" به کار می‌پرداخت و بانو "گراسیانا" که قبلاً برای هر چیزی که می‌خواست و هر کاری که قصد انجامش را داشت.

آن‌ها این روش را همچنان ادامه دادند، تا اینکه "فورچوناتوس" به سن شانزده سالگی رسید.
یک روز وقتی که همگی در حال خوردن شام بودند، "تئودوراس" چشمانش را بر روی پسرش ثابت نگه داشت و با ناراحتی آه عمیقی کشید.
"فورچوناتوس" با مشاهدۀ ناراحتی پدرش گفت:
پدر، چه اتفاقی برایتان افتاده است؟
"تئودوراس" گفت:
آه فرزند عزیزم، ناراحت نباشید زیرا من به اندازۀ کافی دلیل برای تأسّف دارم.
من زمانی از یک زندگی سراسر خوشبختی و شادکامی برخوردار بودم امّا تمام آنها را با ندانم کاری و غفلت از دست دادم بطوریکه اینک مجبورم زندگی خودمان را با کارگری برای دیگران بگذرانم. "فورچوناتوس" پاسخ داد: پدر عزیزم، نگران نباشید و اینقدر غصّه نخورید زیرا من مدتی است که در فکر انجام کاری برای خودم هستم.



البته من فعلاً در هیچ کاری از خُبرگی و مهارت قابل ملاحظه‌ای برخوردار نمی‌باشم امّا سعی خواهم کرد که به طریقی گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.
وقتی که "فورچوناتوس" شام خود را به پایان برد آنگاه کلاهش را برداشت و قدم زنان به سمت ساحل دریا رفت.
او عمیقاً به فکر فرو رفته بود و اینطور با خودش کلنجار می‌رفت که بهتر است چه کاری را انجام بدهد چونکه پس از آن دیگر نمی‌خواست هزینه‌ای برای والدینش داشته باشد.
"فورچوناتوس" به محض اینکه به کنار دریا رسید، مشاهده کرد که کُنت "فلاندرز" که مدتی را در اورشلیم سکونت داشت، اینک همراه با خدمتکارانش در حال سوار شدن بر عرشهٔ یک کشتی بزرگ بادبانی هستند، تا به سمت شهر "فلاندرز" واقع در ناحیه‌ای در محدودهٔ جنوب بلژیک و شمال فرانسه بادبان بر افرازند.
"فورچوناتوس" به این فکر افتاد که به کُنت "فلاندرز" مراجعه نماید و از او بخواهد، تا به عنوان گُماشته به خدمت او در آید.
وقتی که کُنت "فلاندرز" مشاهده کرد که "فورچوناتوس" نوجوان باهوشی به نظر می‌رسد و پس از آنکه متوجّه پاسخ‌های سریع و صریح وی به پرسش‌های خویش شد، پذیرفت که "فورچوناتوس" نیز در زُمرهٔ افراد وی در آید و در خدمت او باشد.
با این تصمیم کُنت همگی آنها بر روی عرشهٔ کشتی بزرگ حاضر شدند، تا به سرعت عازم مقصدشان گردند.

در حال سوار شدن بر عرشهٔ یک کشتی بزرگ بادبانی هستند، تا به سمت شهر "فلاندرز" واقع در ناحیه‌ای در محدودهٔ جنوب بلژیک و شمال فرانسه بادبان بر افرازند.

کشتی بزرگ حامل کُنت "فلاندرز" در بین راه توقّفی کوتاه مدّت در بندر "ونیز" ایتالیا داشت جائیکه "فورچوناتوس" در آنجا توانست چیزهای عجیب بسیار زیادی را به چشم خویش ببیند آنچنانکه این موضوع باعث شد که او به شدّت به مسافرت کردن علاقمند شود، تا از این طریق بتواند با مواردی که هیچگاه پیش از آن از آنها اطلاعی نداشت، آگاهی یابد.
آن‌ها بزودی به ساحل "فلاندرز" رسیدند ولیکن چندان در ساحل متوقّف نشدند و بلافاصله به سمت املاک متعلّق به کُنت عازم گردیدند.
اربابِ "فورچوناتوس" یعنی کُنت "فلاندرز" چند روز پس از آن با دختر دوک "کلایوز" ازدواج نمود.
آن‌ها در مراسم باشکوهی که برای این منظور برپا گردید، از گروه زیادی از مردم به شایستگی پذیرائی نمودند. در آن جشن نوعی بازی مسابقه‌ای به شکل سوار بر اسب انجام می‌گرفت که آن را "تیلت" یا نبرد سوارکاران با نیزه‌های بلند می‌نامیدند.
مراسم این نبرد بین تعداد زیادی از شرکت کنندگان به شکل دو نفره به مدت چندین روز دنبال گردید و در پایان آن دو قطعه جواهر گرانبهاء از طرف همسر کُنت به عنوان جایزه به هر دو سوارکار مسابقهٔ نهائی داده شد.
هر کدام از آن جواهرات از ارزش بسیار زیادی برخوردار بودند بطوریکه برخی ارزش هر کدام از آنها را معادل صدها سکهٔ رایج ارزیابی می‌نمودند.
یکی از برندگان آن مسابقه را "فورچوناتوس" تشکیل می‌داد و نام برندهٔ دیگر "تیموتی" بود.
"تیموتی" در زُمرهٔ خدمتکاران دوک "بورگاندی" محسوب می‌شد که ناحیه‌ای وسیع در بخش مرکزی فرانسه است.
"تیموتی" با "فورچوناتوس" قرار گذاشتند که دور نهائی این نبرد را بین خودشان برگذار نمایند بطوریکه برندهٔ مسابقه بتواند هر دو جواهر گرانبهاء را یکجا تصاحب نماید.
آن‌ها با این قول و قرار به نبرد سواره با نیزه‌های بلند پرداختند و در نتیجه "فورچوناتوس" در مرحلهٔ چهارم توانست با نیزهٔ بلند خویش "تیموتی" مغرور را از روی زین اسبش بلند نماید و بر زمین بیندازد و بدین ترتیب برندهٔ مسابقه محسوب شود و لاجرم هر دو جواهرات ارزشمند را تصاحب کند.
این موضوع باعث شد که کُنت و کُنتِس از "فورچوناتوس" که جزو خدمتکاران آنها محسوب می‌شد، بسیار راضی و خُشنود گردند و وی را به شدّت تشویق نمایند.
آن‌ها به این فکر افتادند که "فورچوناتوس" از ارزش و اهمیّت بیشتری نسبت به سایر خدمتکاران برخوردار است لذا باید از جایگاه و امتیازات بالاتری نیز بهره مند گردد.
"فورچوناتوس" از آن روز به بعد مرتباً هدایای با ارزشی را از کُنت و همسرش دریافت می‌کرد.
التفات و توجّه کُنت و همسرش به مرد جوان بزودی باعث گردید که حسادت سایر خدمتکاران نسبت به وی برانگیخته شود.
از جمله خدمتکارانی که به جایگاه "فورچوناتوس" در نزد کُنت به شدت حسادت می‌ورزید، شخصی به نام "رابرت" بود.
"رابرت" رابطهٔ دوستی دروغینی را با "فورچوناتوس" برقرار ساخته بود، تا بدین وسیله به وی القاء نماید که ارتباط دوستی عمیقی بین آنها برقرار است امّا در خفا بیشترین دشمنی خویش را بواسطهٔ مهارت "فورچوناتوس" در نبرد سوارکاران با نیزه‌های بلند به خرج می‌داد.



یک روز "رابرت" به دروغ به "فورچوناتوس" گفت که او شنیده است که "کُنت" شخصاً به یکی از خدمتکارانش دستور داده، تا راهی برای کشتن "فورچوناتوس" در ضمن مراسم شکاری که روز بعد در شکارگاه اختصاصی برگزار می‌شود، پیدا نماید.
"فورچوناتوس" از "رابرت" حُقّه باز و کینه جو به واسطهٔ محبّت و مهرورزی دروغینش تشکّر نمود.
او روز بعد پس از طلیعهٔ انوار خورشید توانست چابک‌ترین اسب اصطبل کُنت را بردارد و املاک او را با سرعت تمام ترک نماید.
وقتی که کُنت از خدمتکارانش شنید که "فورچوناتوس" با عجله املاک وی را ترک گفته است، بسیار تعجّب کرد و از این رفتار خدمتکار محبوبش شگفت زده شد.
کُنت آنگاه تمامی خدمتکارانش را فراخواند و از آنها خواست، تا اگر کسی از حقیقت موضوع فرار "فورچوناتوس" با خبر است، آن را فوراً به اطلاع وی برساند امّا همگی آنها اذعان داشتند که چیزی در این رابطه که چرا خدمتکار جوان آنجا را ترک نموده است، نمی‌دانند.
کُنت سپس گفت:
"فورچوناتوس" از جمله جوان هائی بود که من شخصاً علاقه و احترام بسیار زیادی برای آنها قائلم. بنابراین من مطمئنم که برخی از شما به او توهین کرده و یا او را با بی حرمتی مواجه ساخته‌اید.
به هر حال اگر من بانی و مسبّب این واقعه را کشف نمایم، به هیچوجه قصوری در این رابطه نخواهم داشت و شخص خطاکاررا به شدّت تنبیه خواهم کرد.
در همین زمان، "فورچوناتوس" که از املاک کُنت خارج شده بود، برای استراحت و رفع خستگی مسیر در یک مسافرخانه بین راهی توقّف نمود.
او در آنجا ابتدا شروع به شمردن تمامی دارائی اندک خویش کرد، تا از آنچه مالک آن است و در این مدّت فراهم ساخته است، به خوبی مطلع گردد.
"فورچوناتوس" تمامی لباس‌های با ارزش خویش را از تن خارج ساخت و لباس‌های معمولی سابقش را بر تن کرد ولیکن نمی‌دانست که آنها را به علاوهٔ جواهرات ارزشمندش در کجا پنهان سازد. "فورچوناتوس" آنگاه چهرهٔ خودش را در لیوان آبی که در مقابلش بر روی میز قرار داشت، مشاهده کرد و اندیشید که او مطمئناً شخص با هوش و زیرکی می‌باشد.
"فورچوناتوس" سپس کیسهٔ پولش را در آورد و تمامی پول هائی را که در طی مدت کار کردن در املاک کُنت از وی و همسرش دریافت کرده بود، شمارش نمود. او دریافت که مجموعهٔ پول هائی را که به همراه دارد، معادل پانصد سکهٔ رایج می‌باشند.
"فورچوناتوس" با این پول‌ها ابتدا اسبی برای خودش خرید و آنگاه اسبی را که از اصطبل کُنت به همراه آورده بود، با یک پیک برایش پس فرستاد.
او روز بعد ابتدا رهسپار شهر "کالایس" در شمال فرانسه شد و از آنجا کانال دریائی "مانش" را طی نمود و به سلامت و امنیت در ساحل شهر "دوور" در جنوب شرقی انگلیس پیاده شد و پس از طی مسافتی طولانی توانست خود را به شهر بزرگ "لندن" برساند.
"فورچوناتوس" در آنجا بزودی راهش را در میان اشخاص اصیل و نجیب زادگان باز نمود تا حدّیکه یکبار از افتخار رقصیدن با دختر یک دوک ثروتمند نیز در مجلس مهمانی لُرد "مایُر" برخوردار گردید.
این نوع از زندگی برای "فورچوناتوس" نیز نظیر هر کس دیگری بسیار خوب و پسندیده جلوه می‌نمود ولیکن بزودی باعث شد که تمامی دارائی و پس انداز اندک خود را بر باد بدهد.
وقتی "فورچوناتوس" دریافت که دیگر هیچ پولی برایش باقی نمانده است، به این فکر افتاد که دوباره به فرانسه بازگردد و با کار کردن درآمدی کسب نماید.
"فورچوناتوس" با این اندیشه به عرشهٔ یک کشتی بادبانی که عازم شهر "پیکاردی" در شمال فرانسه بود، وارد شد. او سرانجام پس از طی یک مسافت دریائی در مقصد پیاده شد امّا در آنجا نیز نتوانست هیچ شغلی برای خویش دست و پا نماید.
"فورچوناتوس" به ناچار عازم شهر "بریتانی" در شمال غربی فرانسه شد امّا هنوز مسافتی از مسیر را طی نکرده بود که از مسیر درست بی نصیب ماند و در بیراهه به جنگلی وسیع و انبوه رسید لذا مجبور شد که شب را در آنجا بگذراند.
صبح روز بعد اوضاع برای "فورچوناتوس" اندکی بهتر شد امّا همچنان نتوانست مسیر صحیح را برای رفتن به "بریتانی" بیابد لذا بی هدف و سرگردان از یک بخش جنگل وسیع به سمت دیگر آن به راه افتاد.
او سرانجام در غروب روز بعد به چشمه‌ای رسید لذا با میل زیاد از آب سرد و زلال آن نوشید، تا تشنگی خویش را فرو نشاند امّا همچنان به شدت گرسنه مانده بود و چیزی برای خلاصی از آن در نظر نداشت. این زمان گرسنگی آنچنان بر "فورچوناتوس" غلبه کرده بود که او در آستانهٔ غَش و حتی مرگ قرار داشت.
وقتی که شب فرا رسید، صدای زوزهٔ جانوران وحشی از هر سو به گوش وی می‌رسید بنابراین برای ایمن ماندن از دریده شدن



از یک درخت بلند بالا رفت و شاخهٔ قطور و محکمی را برای گذراندن طول شب انتخاب کرد و در آنجا آرام گرفت.
هنوز اندک زمانی از استقرار وی بر روی شاخهٔ قطور درخت نگذشته بود که یک شیر جنگلی قوی هیکل غرّش کنان به چشمه نزدیک شد، تا از آب آن بیاشامد. حضور شیر خطرناک و درنده در کنار چشمه‌ای که در نزدیکی درخت بلند قرار داشت، باعث شد که "فورچوناتوس" به هراس شدیدی دچار شود.
هنوز لحظاتی از دور شدن شیر وحشی از اطراف چشمهٔ جنگلی نمی‌گذشت که یک خرس درشت اندام برای نوشیدن آب به آنجا آمد.
این زمان ماه کامل از پشت ابرها بیرون آمده و بر اوج آسمان به جلوه گری و نورافشانی می‌پرداخت لذا سراسر جنگل به خوبی روشن شده بود.
خرس وحشی پس از نوشیدن آب و رفع تشنگی بر روی پاهایش ایستاد و به اطراف نگریست و در اندک زمانی توانست "فورچوناتوس" را بر بالای درخت بلند تشخیص بدهد.
خرس وحشی بی درنگ و مستقیماً به سمت درخت بلند رفت و شروع به بالا رفتن از آن نمود، تا مرد جوان و درمانده را به چنگ بیاورد و بخورد.
"فورچوناتوس" که از ترس به خودش می‌لرزید، فوراً شمشیر کوتاه خویش را از نیام بیرون کشید ولیکن همچنان ساکت و بی حرکت برجایش باقی ماند، تا خرس وحشی به محدودهٔ دسترسی وی برسد. اندکی بعد زمانیکه خرس وحشی به محدودهٔ خطر رسید آنگاه مرد جوان بیش از آن درنگ را جایز ندانست و شمشیرش را با سرعت و شدّت تمام در وسط بدن حیوان وحشی فرو کرد.
زخمی ساختن خرس وحشی توسط "فورچوناتوس" باعث عصبانیت و سبعیّت شدیدتر جانور وحشی شد لذا قصد داشت، تا با جهشی بلند خودش را به پسرک بینوا برساند و او را به دست آورد امّا خوشبختانه در همین لحظه شاخه‌ای که خرس وحشی بر روی آن ایستاده بود، طاقت وزن زیادش را نیاورد و در نتیجه با صدای وحشتناکی شکست و خرس عظیم الجثه از بالای درخت بلند بر زمین افتاد و درحالیکه به شدت زوزه می‌کشید، بر روی زمین ولو شد.
"فورچوناتوس" که با حیرت و نگرانی مراقب اوضاع بود، همهٔ اطراف آنجا را با دقت نگریست امّا خوشبختانه هیچ حیوان وحشی دیگری را در آن حوالی ندید.
او فکر کرد که این بهترین فرصت می‌باشد، تا از دست خرس وحشی بطور کامل خلاص شود بنابراین فوراً از بالای درخت بلند به پائین آمد و با ضربتی محکم که با شمشیر بر قلب خرس وارد آورد، توانست جانور وحشی را بکشد.
"فورچوناتوس" بسیار احساس گرسنگی و ضعف می‌کرد و شدیداً نیاز به غذا داشت بنابراین بر روی زمین خَم شد. او می‌خواست تا مقداری از خون گرم خرس را بمکد و بدین وسیله از مرگ ناشی از گرسنگی رهائی یابد امّا وقتی که بیشتر به اطراف نگریست، به این فکر افتاد که اگر در همان موقع به ناگهان تعداد بیشتری از جانوران وحشی جنگل به آنجا بیایند، چگونه از دست آنها خلاصی یابد؟
"فورچوناتوس" در همین حال و هوا بسر می‌برد که ناگهان بانوئی بسیار زیبا را در کنار خویش ایستاده دید.
بانوی زیبا یکی از چشمانش را با یک نوار پارچه‌ای بسته بود و اینک نیز به درختی تکیه داده بود.
بانوی زیبا آنچنان به "فورچوناتوس" می‌نگریست اِنگار قصد دارد که با او به گفتگو بپردازد.
بانو لحظاتی پس از آن لب به سخن گشود:
ای مرد جوان، آیا می دانید که نام من بانوی "خوشبختی" است؟
من از این قدرت برخوردارم که یک چشمم را بر برخی از انسان‌ها ببندم و یا با چشم دیگرم به برخی دیگر رحمت آورم و امتیازاتی چون: قدرت، ثروت، سلامتی، زیبائی و طول عمر به آنان اعطاء نمایم.
من اکنون نیز قصد آن دارم، تا یکی از این امتیازات را نصیب شما گردانم بنابراین خودتان انتخاب نمائید که برخورداری از کدامیک از مواهب زندگی را بیش از سایرین می‌پسندید؟
"فورچوناتوس" بی درنگ پاسخ داد:
بانوی زیبا، من آرزو دارم که آنچنان ثروتمند گردم که دیگر پس از این هیچگاه طعم گرسنگی را نچشم زیرا اینک به سختی دچار آن هستم و از آن بسیار رنج می‌برم.
بانوی جوان سری تکان داد و فوراً کیسهٔ چرمی کوچکی را به او بخشید و گفت که این کیسه در تمامی کشورهای جهان می‌تواند به شما خدمت نماید و احتیاجات مالی شما را بر طرف سازد، بگونه ای که هرگاه نیازمند پول گردید، می‌توانید دست خودتان را به داخل کیسه ببرید و هر دفعه ده سکهٔ طلا از آن بردارید و خرج نمائید.
بانوی جوان گفت که سکه‌های طلای این کیسه پایان نمی‌پذیرند و می‌تواند خوشبختی او و بچّه هایش را تا زمانی که آنها زنده هستند، تأمین نماید لذا لازم است که از آن به خوبی نگهداری و مراقبت به عمل آورد و با هیچکس در این رابطه کلامی به میان نیاورد.



بانوی جوان تأکید کرد که آن کیسه پس از مرگ "فورچوناتوس" و بچّه هایش از قدرت تهی می‌گردد و کارآئی خود را بطور کامل از دست خواهد داد.
"فورچوناتوس" با شنیدن این اظهارات آنچنان دچار شور و شادی شده بود که سر از پا نمی‌شناخت و نمی‌دانست که از این اتفاق چگونه بهره برداری نماید لذا با تمام وجود از بانوی زیبا و مهربان بواسطهٔ لطفی که به وی داشته بود، تشکر نمود.
بانوی زیبا همچنین به "فورچوناتوس" گفت که اینک بهتر است به فکر پیدا کردن راهی برای خروج از آن جنگل انبوه و خطرناک باشد و تا وقت باقی است، جان خویش را از مهلکهٔ جانوران وحشی نجات بدهد.
بانوی مهربان آنگاه مسیر صحیح خروج از جنگل را به "فورچوناتوس" نشان داد و پس از آنکه از وی خداحافظی نمود، از آنجا ناپدید گردید.
"فورچوناتوس" در روشنائی نور ماه نقره‌ای شروع به پیمودن مسیر کرد و تا آنجا که گرسنگی و خستگی به وی اجازه می‌داد، با سرعت بسوی خلاصی قدم بر می‌داشت.
مرد جوان ساعتی بعد خودش را در نزدیکی یک مسافرخانه دید امّا قبل از آنکه به داخل مسافرخانه قدم بگذارد، به این فکر افتاد که ابتدا صحّت گفته‌های بانوی خوشبختی را بیازماید.
او با این افکار بلافاصله دستش را به داخل کیسه فرو برد و در کمال حیرت و ناباوری تعداد ده سکهٔ طلا را در آن یافت.
"فورچوناتوس" آنگاه بدون هیچ دلهره‌ای قدم به داخل مسافرخانه گذاشت و به نزد صاحب مسافرخانه رفت و از وی تقاضای بهترین شامی را نمود که بتواند سریعاً آن را آماده سازد.
صاحب مسافرخانه گفت:
اگر غذای دلچسبی می‌خواهید، باید تا صبح فردا که خدمتکارانم بر می‌گردند، صبر نمائید.
"فورچوناتوس" فوراً گفت:
من بسیار گرسنه هستم بنابراین هر آنچه را که در توان دارید، برایم آماده سازید.
صاحب مسافرخانه پس از دقایقی توانست مقداری غذا و نوشیدنی برای "فورچوناتوس" حاضر نماید و برای وی بیاورد.
"فورچوناتوس" با ولع تمام غذاهای آماده شده را خورد و نوشیدنی‌ها را سر کشید سپس درحالیکه یک سکهٔ طلا به مسافرخانه دار می‌داد، از وی تقاضای جائی برای استراحت شبانه نمود.
صاحب مسافرخانه با دریافت سکهٔ طلا تعظیم غرّائی کرد و بهترین اتاق تحت اختیارش را برای مرد جوان آماده ساخت و تحویل وی نمود.
"فورچوناتوس" به اتاقش رفت و یکسره تا صبح روز بعد خوابید سپس وقتی که بیدار شد، بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها را در کنار تختخواب خویش مشاهده کرد.
مسافرخانه دار که به کارکنانش ماجرای شب قبل را تعریف کرده بود، به آنها سپرد که نهایت احترام را نسبت به مسافر جدید به عمل آورند و سعی کنند، تا او را هر آنقدر که امکان دارد، برای حضور طولانی‌تر در مسافرخانه راضی نمایند.
بر این اساس به محض اینکه "فورچوناتوس" زنگ احضار مستخدمین را به صدا در می‌آورد، به ناگاه چندین خدمتکار درحالیکه تعظیم می‌کردند، در مقابلش ظاهر می‌شدند و آمادگی خویش را برای انجام هر کاری اعلام می‌نمودند.
"فورچوناتوس" از صاحب مسافرخانه پرسید که آیا اسب مناسبی در دسترس دارد، تا آن را در اختیار وی بگذارد؟
بعلاوه اگر خدمتکارهای مردی که از زیرکی و هوش کافی برخوردار باشند، می‌شناسد، فوراً به وی معرفی نماید، تا آنها را به استخدام خویش در آورد.
تصادفاً صاحب مسافرخانه توانست هر دو خواستهٔ "فورچوناتوس" را بلافاصله اجابت نماید و آنها را در اختیارش بگذارد.
مرد جوان اینک توانسته بود، هر آنچه را برای شروع مسافرتش نیاز عاجل داشت، فراهم سازد. او این زمان از بهترین و رام‌ترین اسبی که تا آن زمان دیده بود، بهره می‌برد و دو خدمتکار جوان و با هوش نیز آمادهٔ خدمت به وی بودند.
مرد جوان بدین ترتیب پس از تصفیه حساب با مسافرخانه دار همراه با خدمتکارانش از آنجا خارج شدند و به سمت نزدیک‌ترین شهر به راه افتادند.
"فورچوناتوس" پس از رسیدن به شهر سریعاً به بازار رفت و چندین دست لباس بسیار عالی و برازنده برای خودش و چندین دست لباس مناسب نیز برای خدمتکارانش خرید سپس از آنجا همگی راهی شهر زیبای "پاریس" شدند.
مرد جوان وقتی که به شهر بزرگ و زیبای "پاریس" پایتخت فرانسه پا گذاشت، در اندک مدتی توانست بهترین خانهٔ ممکنه را خریداری نماید و پس از آن در جلال و شکوه بی نظیری به زندگی تجملاتی مورد نظرش بپردازد.
"فورچوناتوس" مرتباً نجبا و اصیل زادگان پاریسی را به خانه‌اش دعوت می‌کرد، تا با آنها خوش بگذراند.
او همچنین مجالس رقص باشکوهی را با شرکت زیباترین بانوان شهر در خانه‌اش ترتیب می‌داد.
مرد جوان به عنوان تفریح و سرگرمی مرتباً به بسیاری از اماکن عمومی گوشه و کنار شهر "پاریس" سرکشی می‌کرد.



"فورچوناتوس" در بسیاری موارد توسط اشراف شهر به مهمانی‌های گروهی و خصوصی دعوت می‌شد و حتّی یک روز یکی از لُردهای مشهور انگلیس وی را به خانه‌اش دعوت کرد و ساعاتی را با همدیگر گذراندند.
"فورچوناتوس" تا حدود یک سال بدین منوال زندگی کرد، تا اینکه به این فکر افتاد که برای ملاقات با والدینش به "فاماگوستا" برود زیرا آنها را در آن زمان با وضعیتی بسیار فقیر و بی چیز ترک گفته بود و اینک می‌توانست به کمک آنها بشتابد.
"فورچوناتوس" با خود اندیشید:
امّا من هنوز بسیار جوان هستم و تاکنون بخش‌های زیادی از گوشه و کنار این دنیای پهناور را ندیده‌ام. بنابراین بهتر است، بی درنگ با اشخاصی آشنا شوم که از دانش و تجربهٔ بیشتری نسبت به من برخوردار باشند، تا با اطلاعات ذی قیمتی که از آنها به دست می‌آورم، به مسافرت هائی بروم که برایم مفید و راضی کننده باشند.
"فورچوناتوس" روزهای بسیاری را به دنبال شخص مورد نظرش به هر کجا سر کشید، تا اینکه مدتی پس از آن با پیرمرد متشخّصی به نام "لاچ فیتی" آشنا گردید.
پیرمرد مزبور فردی اسکاتلندی بود که همسر و ده فرزندش را چندین سال قبل به امید به دست آوردن زندگی بهتر ترک گفته و به فرانسه آمده بود.
پیرمرد پس از سال‌های متمادی که حوادث و مصیبت‌های بسیاری را پشت سر نهاده بود، اینک مُفلِس تر و بی چیزتر از همیشه در فقر و بدبختی زندگی می‌گذراند آنچنانکه حتی پول کافی برای بازگشتن به نزد خانواده‌اش را نداشت.
وقتی که "لاچ فیتی" میل و رغبت وافر "فورچوناتوس" را در کسب اطلاعاتی در مورد بسیاری از چیزها، وقایع و مناطق مختلف جهان مشاهده نمود، سعی می‌کرد، تا برایش از ماجراهای جالب و آموزندهٔ زندگی خویش و یا مطالب جذابی که از دیگران شنیده بود، تعریف نماید.
"لاچ فیتی" برای "فورچوناتوس" در مورد کشورهای مختلف از جمله در رابطه با: سنن، لباس‌ها و شیوه‌های زندگی آنها تعریف می‌نمود.
"فورچوناتوس" این زمان با خودش می‌گفت:
"لاچ فیتی" براستی همان مردی است که من به او احتیاج دارم، تا مرا در ادامهٔ مسیر زندگی راهنمائی نماید.
"فورچوناتوس" یکبار به "لاچ فیتی" پیشنهاد بسیار خوبی برای همراهی در مسافرت‌ها داد و پیرمرد نیز با آن موافقت کرد امّا بهانه آورد که ابتدا باید به نزد خانواده‌اش در اسکاتلند برود، تا پس از سال‌ها با آنها ملاقاتی داشته باشد و بتواند از نگرانی و دلواپسی بیرون آید.
"فورچوناتوس" با خواستهٔ پیرمرد موافقت کرد و گفت:
شما همانطور که مایلید به نزد خانوادهٔ خویش بروید ولیکن من هم نیازمند آن هستم که اندکی استراحت نمایم، تا خستگی‌های ناشی از سر و کله زدن با معاشرین پاریسی را از تنم دور سازم بنابراین تصمیم گرفته‌ام که با شما به اسکاتلند بیایم و با همسر و فرزندانتان نیز آشنا بشوم.
با اتخاذ این تصمیم، آن‌ها روز بعد به اتفاق همدیگر راهی اسکاتلند شدند و پس از مدتی صحیح و سالم به خانهٔ "لاچ فیتی" رسیدند.
"فورچوناتوس" در تمامی طول سفر حتی یکبار آرزوی تغییر همسفر مهربانش را نکرده بود زیرا آنچنان از همراهی با پیرمرد راضی و خُشنود شده بود که هیچگاه به زندگی با شکوهی که آن را در پاریس ترک گفته بود، نیندیشید و برایش دلتنگ نشد.
"لاچ فیتی" با دیدن همسر و فرزندانش بسیار خوشحال شد و آنها را در آغوش گرفت و بوسید.
پنج نفر از فرزندان "لاچ فیتی" دختر بودند. آن‌ها آنچنان مخلوقات زیبا و دلربائی به شمار می‌رفتند که "فورچوناتوس" نظیر آنها را تا آن زمان ندیده بود.
وقتی که آنها در کنار همدیگر نشستند آنگاه همسر "لاچ فیتی" به وی گفت:
آه، "لاچ فیتی" عزیزم. نمی‌دانید که از دیدار مجدّد شما تا چه حدّ خوشحال و مسرور گشته‌ام. اینک بسیار مایلم که مابقی عمر را در کنار همدیگر بگذرانیم و از این زندگی کوتاه لذّت ببریم. ما اگرچه فقیر هستیم امّا بسیار آرزومندم که این قول را به من بدهید که دیگر ما را برای به دست آوردن مال و ثروت تَرک نخواهید کرد. به هر حال شما برای ما همیشه یک لُرد هستید.
"فورچوناتوس" با شنیدن حرف‌های همسر "فورچوناتوس" بسیار شگفت زده شد لذا به پیرمرد گفت:
همسرتان از چه سخن می‌گوید؟
آیا شما واقعاً یک لُرد هستید؟
"لاچ فیتی" سرش را به علامت تأئید تکان داد.
"فورچوناتوس" گفت:
بنابراین اگر اینگونه است، شما می‌توانید لُرد ثروتمندی بشوید و در این راستا اصلاً نگران نباشید زیرا من تصمیم گرفته‌ام که ثروت کافی را در اختیارتان بگذارم امّا انتظار دارم که مرا مدیون خویش سازید و جوان‌ترین دخترتان "کاساندرا" را به همسری من در آورید.



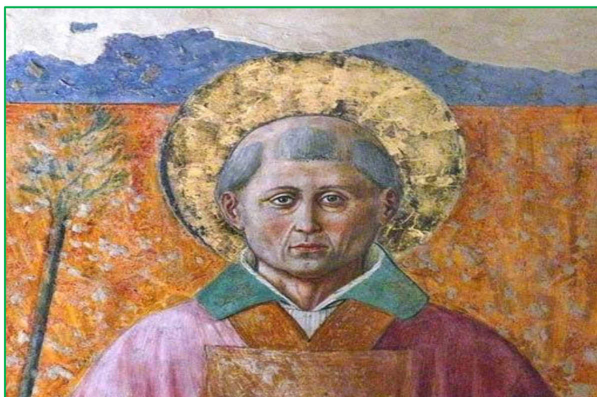
همچنین دوست دارم که شما پس از آن مرا تا "فاماگوستا" همراهی نمائید و در این راه می‌توانید تمامی افراد خانوادهٔ خودتان را نیز به همراهتان به شهر زادگاهم بیاورید.
بعلاوه شما می‌توانید پس از آنکه خستگی و مرارت‌های زندگی را از تن خویش خارج ساختید، در صورت تمایل با رضایتمندی کامل به اینجا برگردید.
لُرد "لاچ فیتی" با شنیدن حرف‌های مرد جوان از خوشحالی شروع به اشک ریختن نمود زیرا فکر می‌کرد که سرانجام خانواده‌اش توانسته‌اند در عین شرافتمندی به زندگی خوب و شایسته‌ای دست یابند و از معضلات فقری که از سال‌های قبل گریبان گیر آنها شده بود، رهائی یابند.
لُرد آنگاه با خوشحالی تمام به ازدواج "فورچوناتوس" با کوچکترین دخترش "کاساندرا" موافقت نمود.
لُرد آنگاه دلیل حذف عنوان لُرد از نام خودش را داشتن زندگی فقیرانه در شهر "پاریس" عنوان کرد و اینکه نمی‌خواسته است که هیچکس از این موضوع با خبر گردد.
وقتی که لُرد "لاچ فیتی" داستان زندگی خویش را برای مرد جوان بیان نمود آنگاه آنها موافقت "کاساندرا" را نیز برای ازدواج با "فورچوناتوس" به دست آوردند و قرار رفتن به کلیسا را برای صبح فردا گذاشتند.
"فورچوناتوس" گفت که اگر "کاساندرا" و سایر اعضای خانوادهٔ لُرد موافقت نمایند، می‌توانند همگی طی چند روز آینده سوار کشتی مسافربری گردند و بسوی "فاماگوستا" بادبان برافرازند، تا جشن ازدواج خودشان را با شکوه فراوان در آنجا و در کنار خانواده‌اش برگزار کنند.
صبح روز بعد برای "فورچوناتوس" بسیار مایهٔ خوشحالی و خوش شانسی بود زیرا از یک طرف موافقت خانوادهٔ همسرش را برای رفتن به "فاماگوستا" کسب نمود و ضمناً از همسر جوان و زیبایش درحالیکه با چشمان درشت و درخشانش به او می‌نگریست، شنید که او خوش اندام‌ترین و متواضع‌ترین مردی است که تاکنون در تمام عمرش ملاقات نموده است.
بزودی همهٔ چیزها و امورات لازم برای شروع مسافرت آماده گردیدند. آنگاه "فورچوناتوس"، لُرد "لاچ فیتی"، همسرش و ده فرزندشان سوار یک کشتی بزرگ بادبانی شدند و راه سفر دریائی را در پیش گرفتند. آن‌ها مسافرت بسیار خوبی را پشت سر گذاشتند و سرانجام صحیح و سالم در لنگرگاه بندر "فاماگوستا" پیاده شدند. در آنجا "فورچوناتوس" با موضوعی بسیار ناراحت کننده و حُزن انگیز روبرو شد زیرا دریافت که پدر و مادرش مدتی پیش از آن در فقر و نداری درگذشته‌اند.
"فورچوناتوس" اگر چه مرد سرد و گرم چشیده‌ای بود ولیکن از درگذشت والدینش بسیار آزرده خاطر گردید امّا بزودی با تلاش‌های نامزدش "کاساندرا" و خانوادهٔ وی با موضوع فقدان والدینش کنار آمد و واقعیت‌های موجود را پذیرفت.
غم‌ها و ناراحتی‌های "فورچوناتوس" چندان دوام نیافتند بطوریکه مراسم ازدواج با شکوه تمام در اندک مدتی برپا گردید و آنها پس از آن به اتفاق در کنار همدیگر به زندگی مرفهی پرداختند.
بانو "کاساندرا" در پایان اوّلین سال ازدواج پسری را به دنیا آورد که او را "آمپدو" نام نهادند.
بانو در سال بعد نیز پسر دیگری زائید که اسم او را "آندولوسیا" گذاشتند.
"فورچوناتوس" برای دوازده سال با همسر، فرزندان و خویشاوندانش به زندگی خوبی پرداختند.
هر یک از برادران و خواهران همسرش نیز خیلی زود ازدواج کردند و "فورچوناتوس" به همهٔ آن‌ها سرمایهٔ یک زندگی خوب و راحت را بخشید.
این زمان ناگهان "فورچوناتوس" مجدداً به فکر یک مسافرت طولانی افتاد. او فکر می‌کرد که اینک بسیار سالخورده و عاقل‌تر از زمانی است که در شهر "پاریس" زندگی می‌کرده است.
او دیگر قصد داشت که به تنهائی سفر نماید زیرا به نظرش لُرد "لاچ فیتی" دیگر آنچنان پیر شده بود که نمی‌توانست سختی‌ها و مرارت‌های یک سفر طولانی را تحمّل نماید.
او اینک فقط با یک مشکل بزرگ مواجه بود و آن اینکه موافقت بانو "کاساندرا" را برای رفتن به سفر طولانی به دست آورد.
"فورچوناتوس" پس از اینکه به همسرش قول داد که مسافرتش فقط دو سال به درازا بینجامد، توانست رضایت او را هم جلب نماید.
"فورچوناتوس" در اندک مدتی توانست همهٔ چیزهای لازم را برای مسافرتش آماده ساخت.
او سپس بانو "کاساندرا" را به یکی از اتاق‌های خصوصی خویش برد و به او سه صندوقچه پر از سکه‌های طلا را نشان داد.
فورچوناتوس" به همسرش گفت که یکی از صندوقچه‌ها را برای مخارج دو سال خودش و دو صندوقچهٔ دیگر را برای پسرانشان نگهدارد زیرا ممکن است هر اتّفاق ناگوار و ناخواسته‌ای برای وی در طی این سفر طولانی رُخ بدهد.
"فورچوناتوس" سپس با همسرش به اتاقی که بقیّهٔ فامیل در آنجا نشسته بودند، بازگشتند. او در آنجا همگی آنها را یکی پس از دیگری در آغوش گرفت و با آنها خداحافظی نمود.



"فورچوناتوس" صبح روز بعد سوار کشتی بادبانی بزرگی شد و آنها با آغاز وزیدن باد موافق به سمت بندر "اسکندریه" در مصر روانه گردیدند.
وقتی که "فورچوناتوس" به "اسکندریه" رسید، به او توصیه کردند که برای اینکه اموراتش سریع‌تر و راحت‌تر فراهم شوند، بهتر است بر طبق آداب و سنن آن زمان مصر هدیهٔ سخاوتمندانه و ارزشمندی را برای حاکم شهر ببرد.
"فورچوناتوس" هم به بازار شهر رفت و هدیهٔ ارزشمندی به بهای پانصد سکهٔ رایج مصر تهیّه نمود و برای حاکم شهر فرستاد.
حاکم شهر از دریافت چنان هدیهٔ کم نظیری از طرف یک مسافر جدید بسیار خوشحال شد لذا دستور داد، تا در ازای آن به وی یکصد چلیک مملو از انواع ادویه جات شرقی بدهند.
"فورچوناتوس" تمامی آنچه را از حاکم شهر "اسکندریه" دریافت نموده بود، همراه با چندین نامهٔ محبت آمیز توسط همان کشتی که با آن به آنجا آمده بود و اینک پس از تکمیل کالا و مسافر مجدداً قصد بازگشت به "فاماگوستا" را داشت، برای بانو "کاساندرا" ارسال کرد.
"فورچوناتوس" سپس در صدد برآمد، تا مدت دو سال را در سراسر مصر و کشورهای اطرافش به گشت و گذار بپردازد لذا به حاکم "اسکندریه" مراجعه کرد و از وی اجازه نامهٔ کتبی و نامه‌های سفارش متعددی برای سایر حاکمان آن دیار دریافت نمود، تا به هر کجای آن سرزمین‌ها که تمایل داشته باشد، بدون هیچ مشکلی مسافرت نماید.
"فورچوناتوس" سپس یک شتر جوان و راهوار خرید و چندین خدمتکار قوی و مطمئن را نیز به استخدام خویش در آورد. او آنگاه مسافرت خویش را بسوی سرزمین‌های دور و نزدیک مصر آغاز نمود.
"فورچوناتوس" ابتدا به عثمانی (ترکیه)، پارس (ایران) و کارتاژ (تونس) مسافرت کرد سپس درحالیکه سوار بر فیل شده بود، از آنجا به "پریسترجان" (حبشه) رفت.
پادشاه "حبشه" که از مدتی قبل انتظار ورود "فورچوناتوس" را می‌کشید، بنحو مطلوبی از وی استقبال نمود. "فورچوناتوس" نیز هدایای بسیار ذی قیمتی را به پادشاه حبشه تقدیم کرد و از لطف و زحماتش قدردانی نمود.
"فورچوناتوس" سپس از آفریقا راهی "کلکته" در هندوستان شد و در مسیر برگشت نیز به "اورشلیم" رفت و سرانجام از آنجا به بندر "اسکندریه" مراجعت نمود.
"فورچوناتوس" در "اسکندریه" مجدداً به سراغ همان کشتی مطمئن و آشنای خودش رفت و از ناخدای کشتی شنید که همسر و دیگر افراد خانواده‌اش بدون هیچ دغدغه‌ای در سلامتی کامل بسر می‌برند. ناخدا همچنین یادآور شد که صبح روز بعد عازم زادگاه وی "فاماگوستا" می‌باشند.
"فورچوناتوس" پس از آن اوّلین کاری را که به نظرش رسید اینکه به ملاقات دوست قدیمی خویش یعنی حاکم "اسکندریه" برود.
حاکم شهر از دیدار "فورچوناتوس" بسیار خوشحال شد و به وی هدایای شایسته‌ای داد و همچنین او را برای شام آنشب در قصر خویش دعوت نمود.
حاکم پس از صرف شام گفت:
این برای من می‌تواند بسیار جالب و سرگرم کننده باشد که از شما در مورد مکان هائی که اخیراً از آنها بازدید کرده‌اید، بشنوم. بنابراین از شما می‌خواهم که شمّه ای از آنچه در این مدّت مشاهده کرده‌اید، برایم بازگو نمائید.
"فورچوناتوس" با خُشنودی درخواست حاکم را پذیرفت لذا برخی از ماجراهای جالبی را که در طی سفر با آنها مواجه شده بود، برای حاکم تعریف نمود.
او در ضمن خاطراتش از لُرد "لاچ فیتی" نیز صحبت به میان آورد و گفت که او چگونه شرافت و احترام خانوادگی‌اش را حفظ نموده است.
وقتی که حرف‌های "فورچوناتوس" به پایان رسید آنگاه حاکم گفت که از سخنان وی بسیار لذت برده و از آنها درس‌های بسیاری آموخته است.
حاکم که دارای چیزهای عجیب و غریب بیشتری نسبت به تمام آنهائی که "فورچوناتوس" برایش عنوان کرده بود، از جا بلند شد و او را با خودش به اتاقی مملو از جواهرات با ارزش برد و در آنجا گنجهٔ بزرگی را گشود و از داخل آن کلاهی را بیرون آورد.
حاکم با نشان دادن کلاه به "فورچوناتوس" گفت:
این کلاه برای من بیش از هر چیزی در تمام دنیا ارزشمند است.
"فورچوناتوس" که فکر می‌کرد، حاکم شهر با وی شوخی و مزاح می‌کند لذا گفت که در بازار شهر "اسکندریه" کلاه‌های بسیار بهتر از آن وجود دارند.
حاکم فوراً جواب داد:
آه، اینطور نیست.
البته من نمی‌خواهم که نظرتان را سریعاً نفی نمایم زیرا شما از ارزش واقعی این کلاه بی خبر هستید.
شما باید بدانید که هرگاه کسی این کلاه را بر سرش بگذارد آنگاه می‌تواند آرزوی رفتن به هر جائی را بنماید، تا فوراً به همانجا منتقل گردد.



"فورچوناتوس" با حیرت گفت: واقعاً! پناه بر خدا!
آیا کسی که آن را ساخته است، هنوز زنده است؟
حاکم که شگفت زدگی همراهش را می‌دید، با شوق و ذوق بیشتری گفت: من چیزی در این رابطه نمی‌دانم.
"فورچوناتوس" گفت: باور کردن این موضوع برای من بسیار دشوار است.
آه، خدای من! آیا آن وزن سنگینی دارد؟
حاکم جواب داد: نه، به هیچوجه. شما می‌توانید آن را همین الآن آزمایش نمائید.
"فورچوناتوس" کلاه را از دست حاکم گرفت و آن را بر روی سرش گذاشت ولیکن نتوانست از وسوسهٔ آرزو کردن برای بودن بر روی عرشهٔ همان کشتی آشنا که به سمت "فاماگوستا" می‌رفت، خودداری ورزد.
او لحظه‌ای بعد خودش را بر روی عرشهٔ کشتی بزرگ مشاهده کرد درحالیکه کشتی هم زمان بادبان برافراشته و آمادهٔ ترک لنگرگاه بندر "اسکندریه" بود.
باد شدید شروع به وزیدن کرده بود بنابراین کشتی بزرگ بادبانی در کمتر از نیم ساعت از نظر افرادی که در ساحل ایستاده بودند، ناپدید شد و این موضوع قبل از آن بوقوع پیوست که حاکم فرصت داشته باشد، تا اجازهٔ احمقانه‌ای را که به "فورچوناتوس" برای بر سر نهادن کلاه محبوبش داده بود، اصلاح نماید. کشتی پس از یک مسافرت خوب و خوش به سلامت وارد بندر "فاماگوستا" شد.
"فورچوناتوس" بلافاصله و با اشتیاق فراوان از کشتی پیاده شد و به نزد همسر و فرزندانش رفت.
او در آنجا شنید که پدر زن و مادر زنش یعنی "لاچ فیتی" و همسرش مدتی پیش از آن یکی پس از دیگری به دلیل کهولت سن بدرود حیات گفته و در یک گورستان در کنار همدیگر دفن شده‌اند. "فورچوناتوس" بسیار خوشحال بود که می‌تواند هر آنچه را که در طول زندگی و همچنین در طی مسافرت‌های اخیرش کسب نموده است، به دو پسرش بیاموزد. او دوست داشت تا پسرانش به ورزش‌های مردانه‌ای چون کُشتی و مبارزهٔ سوارکارانه با نیزه‌های بلند بپردازند و در آنها ورزیدگی و مهارت یابند. "فورچوناتوس" بسیاری از اوقاتش را به تفکّر و کنجکاوی در مورد نحوهٔ کارکرد کلاه نادر و غریبی که به همراه آورده بود، می‌پرداخت.
او چون همیشه بسیار آرزو داشت که از آنچه در دیگر سرزمین‌ها می‌گذرد، اطلاع یابد لذا بارها و بارها از این توانائی کلاهش استفاده می‌کرد و به کشورهای دور و نزدیک سفر می‌کرد امّا هیچگاه مسافرتش بیش از یک یا دو ساعت دوام نمی‌یافت زیرا به هیچوجه تمایلی نداشت که بانو "کاساندرا" را از این موضوع مطلع گرداند و موجبات نگرانی‌اش را فراهم آورد. او در ضمن نمی‌خواست از عشق عمیقش به مسافرت کردن نیز دست بردارد.
سرانجام "فورچوناتوس" به مراحل پیری و سالخوردگی رسید و بانو "کاساندرا" نیز پس از سپری نمودن یک بیماری طولانی درگذشت.
فقدان یک همسر خوب و مهربان باعث بروز غم و اندوه شدیدی در "فورچوناتوس" شد بطوریکه پس از اندک مدتی به شدّت بیمار گردید و در بستر افتاد.
بیماری "فورچوناتوس" آنچنان شدّت یافت که فکر می‌کرد، مدّت زیادی پس از آن زنده نخواهد ماند بنابراین پسرانش را به نزد خویش فراخواند و تمامی اَسرار مربوط به کیسهٔ خوشبختی و کلاه جادوئی را با آنها در میان گذاشت و از آنها خواست، تا در این رابطه با احدی صحبت به میان نیاورند.
"فورچوناتوس" به پسرانش گفت:
شما باید همانگونه باشید که من تاکنون بوده‌ام زیرا من از این کیسهٔ خوشبختی برای مدّت چهل سال نگهداری کرده‌ام ولیکن نگذاشته‌ام که هیچکس از منبع مال و ثروت من با خبر گردد.
او سفارش نمود که هر دو نفر آنها از کیسهٔ خوشبختی بهره گیرند و در طول زندگی با دوستی و محبّت نسبت به همدیگر رفتار کنند.
پیرمرد آنگاه پسرانش را در آغوش گرفت و چندین دفعه بوسید سپس در کمال آرامش، رضایت و سعادتمندی درگذشت.
پیکر بی جان "فورچوناتوس" طی مراسمی بزرگ و آبرومندانه در کنار همسر مهربان و باوفایش "کاساندرا" در حیاط کلیسائی که هزینهٔ ساخت آن را در زمان زنده بودنش پرداخته بود، دفن شد.
مرگ "فورچوناتوس" موجب ماتم زدگی بسیاری از ساکنین شهر "فاماگوستا" شد بطوریکه تا مدّت‌ها دربارهٔ وی به نیکی صحبت می‌کردند. ■





ترجمه رمان «شب» قسمت هفتم

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



نگاهی آشنا و بی‌تعلق به اطراف انداخت. یک توپ کرکت از نزدیک گوشش عبور کرد و او به طور ناخواسته و غریزی سرش را برای نجات خود، خم کرد.

پسرها چوب‌های خود را به هوا پرتاب کردند و فریاد شادی سر دادند. او برای فرار از دست آنها شروع به دویدن نمود. سرعت جمعیت کند شده بود. ناگهان ردیفی از لامپ‌های برق بالای سرش روشن شدند و او با ترس وارد کوچه‌ای در سمت راست شد که هنوز چراغ‌های تیر برق شرکت روشن نشده بودند. این کوچه نیمه‌تاریک و خلوت بود و هیچ بنی بشری در آن دیده نمی‌شد. فقط نسیم دریا می‌وزید و روزنامه باطله‌های اطرافش که به پایش چسبیده بودند، در هوا تکان می‌خوردند.

چراغ‌های آپارتمان‌ها یکی‌یکی در حال روشن شدن بودند. پرده‌ای قرمز در پنجره روشن یک آپارتمان دو طبقه تکان می‌خورد و صدای آوازی از رادیوی داخل به گوش می‌رسید.

بینگ کرازبی[۱۲] داشت ترانه «هندوستان» را می‌خواند.

زیر پنجره ایستاد و شروع به گوش دادن به این آهنگ قدیمی کرد. زنی جلوی پنجره ظاهر آمد. خم شد و بیرون را نگاه کرد، سپس با یک نفر در داخل خانه صحبت کرد و کمی خندید. چراغ‌های تیر برق چشمک زد و کل مسیر روشن شد. با ترس به راه خودش ادامه داد. حالا شب داشت می‌آمد و تپش واقعی شهر.... به محل دائمی و مستقل خودش.... به پس زمینه قبلی برگشته بود. وسایل نقلیه موتوری با چراغ‌های چشمک‌زن در حال عبور بودند. داخل یکی از خودروها روشن شده بود. مردی تنومند، با ژاکتی از پوست کوسه و سیگاری در دهان، پشت فرمان نشسته بود و در کنارش زن میانسالی که ساری زربافتی بر تن داشت، نشسته بود و با طمأنینه به بیرون نگاه می‌کرد، روی صندلی‌های عقب دختران و پسران نوجوان با دقت زیاد مشغول خواندن داستان مصور[۱۳] بودند.

خانواده‌های خوشگل، خوش‌پوش و سالم برای ملاقات، صرف غذا یا رفتن به سینما با خانواده‌هایی از طبقه درآمدی خودشان انگار پرواز می‌کردند. او مدت زیادی منتظر ماند تا ترافیک نابسامان در کنار جاده متوقف شود و سپس با عصبانیت راه افتاد. جلوتر، گروهی از مردان جوان لاغر اندام (با شلوارهایی تنگ و دست به سینه) با دخترانی که در حال عبور بودند، شوخی می‌کردند.

دختران نوجوان با اندام‌های زیبا و لباس‌های تنگ که لب‌هایشان را پنهان می‌کردند و در دلشان از خنده تکان می‌خورد، از کنارشان رد می‌شدند. از این صحنه هم خوشش آمد، ایستاد و مشغول تماشای آنها شد. در روبرو مغازه‌های بزرگی وجود داشت که مردم پشت سر هم وارد و خارج آنها می‌شدند.

کتاب‌فروشی بود که گهگاه کسی واردش می‌شد و دست در جیب و بی‌تفاوت در آن پرسه می‌زد، انگار در موزه‌ای در حال گردش است. رفت‌وآمد به تدریج کاهش یافت. دوید و از جاده گذشت. حالا در پیاده‌رو جلو و پشت سرش ازدحامی بود. در میان این جمعیت دانش آموزانی بودند که پس از تلاش روزانه برای کسب روزی، اکنون به مدارس شبانه رفت و آمد می‌کردند و شراب‌خواران، پولدارهای کثیفی بودند که حالا پس از فروختن سهام خود دوباره.... در مورد فحش، بلوا، نرخ‌ها، رونق و کساد بازار و .... چنین چیزهایی حرف می‌زدند. (این زبان مسخره این شهر بود که مثل نفس در بدنش جریان داشت و با شنیدن آنها به یاد اسکلت قاطر مرده‌ای می‌افتاد که ناگهان به الاغ‌های مردارخوار جفتک زده و می‌ایستد و وارد جمعیت می‌شود و بلند بلند می‌خندد و خون مردم با شنیدن آن خشک می‌شود.) و زنانی با چهره‌های زیبای بی‌احساس که کیف‌های پلاستیکی براق را به هم می‌زدند و مشغول خرید بودند. و مصاحبانی که مانند شعبده بازان ذهن خود را بر دوش می‌کشیدند.

و افراد حقیری نیز بودند که چنان به حرمت‌شکنی زندگی عادت کرده بودند که تمام شب خود را با خوردن یک پان، وقت تلف می‌کردند و ول می‌گشتند. رکشاکش‌ها دوچرخه‌های روی الاغ‌ها را می‌راندند در حالی که به دسته بلند تکیه داده بودند و پیرزنان توریست آمریکایی از دیدن آنها حظ می‌کردند، بچه‌های فقیر، گدایی می‌کردند و این موجود زنده زمین‌زده، با دهان باز و چشمان بسته فقط بدون وقفه می‌بلعید، مانند احمق‌ها در جیب خود فرو می‌برد، بی‌آنکه بداند می‌خندید و این سو و آن سو می‌رفت.

نگاهی به اطراف انداخت و از شرمندگی خنده‌اش گرفت خندید و از این داستان ناخوانده که با حروف بزرگ از بی‌رحمی روابط انسانی نوشته شده بود، فرار کرد. در طول مسیر مکان‌های روشن و نیمه‌روشن زیادی وجود داشت. او در مکانی نیمه‌روشن، فروشندهٔ پانی[۱۴] را دید که تنها در مغازه‌اش نشسته و سرش را خم کرده‌بود

---

[۱۲] Bing Crosby : خواننده مشهور آمریکایی که در سال ۱۹۷۷ وفات کرد. م.

[۱۳] Comics

[۱۴] پان: ترکیبی از تانبول و فلفل و توتون که در دهان جویده و آب آن را بیرون می‌ریزند و لبها را سرخ می‌کند و بیشتر در هند و پاکستان مصرف آن رواج دارد.



و از رادیوی او آهنگی بسیار قدیمی و آشنا را شنید که مانند خاطره او را دنبال می‌کرد. بارها به ذهنش فشار آورد تا آن آهنگ را به خاطر بیاورد اما موفق نشد. همانطور که راه می‌رفت، با منطقه وسیعی از خانه‌های ویلایی دلباز روبرو شد که خیابان‌های آن با لامپهای فراوان روشن شده بود. چمن‌های سبز خانههای ویلایی زیر نور لامپ‌های برقی با آرامش نفس می‌کشیدند. پرده‌های رنگارنگ روی درها به آرامی بال می‌زدند. ساکنینشان داخل آنها نشسته بودند.

مقامات دولتی که در مورد زندگی خصوصی اعضای حاکم حکومت بحث می‌کردند، تلفنی صندلی سینما رزرو کرده و با مهمانان خود از مشکلات اقتصادی کشور گلایه می‌کردند و صنعتگران بزرگی که خشم خود را از اعتصاب کارگران ابراز می‌کردند. از پنجره به ویلاهای مقامات دولتی نگاه می‌کردند.

نسل دوم جوان آنها در گروههای کوچک در خیابانها پرسه می‌زدند. سیگار در سایه پرچین‌های معطر دود می‌شد و اسکوترها با سرعت تمام در خیابان‌ها رانده می‌شدند.

حین راه رفتن در مکانی توقف کرد و دوباره به ذهنش فشار آورد و سعی کرد این آهنگ را به خاطر بیاورد، اما جایگاهش در گذشته قابل درک نبود و نشد.

دو اسکوتر از مقابلش عبور کردند. او با چشمانی پرحسرت آنها را دنبال کرد و آن درخشش رقصان به چشمانش بازگشت و صدایش بی‌اختیار پشت سر آنها بلند شد و بسیار آهسته و با ملایمت گفت: «زنده باد.»

می‌خواست فریاد بزند و در این سفر ماتم به همه این جوانان طلایی برکت دهد، اما متوجه شد که دلش مرده است، دل که شاهینی بلند پرواز و پرنده‌ای شکاری بود.....

وقتی در آپارتمانش را باز کرد و یواشکی داخل شد، فرزندش روی زمین نشسته بود و کتابی نازک را ورق می‌زد. صدای تق‌تق ظروف از آشپزخانه می‌آمد. با دیدن او، صورت کودک شکفت و دو دستش را باز کرد و گفت: «پدر!!»

«گدو!» با عشق فریاد زد و بعد پیش او نشست: «چیکار داری می‌کنی؟»

-دارم میخونم.

«دی دل دی دل دی دل دو.» بچه با چشمان درخشان پر از شرارتش تکرار کرد.

-دی دل دی دل دی دل دو.

-دی دل دی دل دی دل دو.

هر دو با صدای بلند خندیدند. جمال جلوی در آشپزخانه آمد و خندید و برگشت.

«پسرم داشتی چکار می‌کردی؟» او پرسید.

-یه بار گفتم که دارم می‌خونم.

-واقعاً؟ این خوندن از کِی شروع شده؟

«اینو عمو داده.» بچه کتاب را زیر دماغش زد و گفت.

-کی؟

-عمو ریاض.

کتاب را برگرداند و نگاهی به آن کرد. روی جلدش نوشته شده بود: «سخنان زرین برای بچه‌ها.»

«ها ها.» شروع به ورق زدن کتاب کرد.

«هاها.» کودک کتاب را برداشت و دستانش را دور گردنش انداخت و شروع به تاب خوردن کرد: «من می‌خوام بخونمش.»

-وای! تو که هنوز الف ب هم یاد نگرفتی!

«من می‌خوام بخونمش.» بچه خیلی جدی گفت.

-خب بخون.

-اینه: همیشه راست بگو.

«واقعاً؟» او جا خورد: «شما خوندن رو از کی شروع کردی داداش؟»

-اینو عمو ریاض داده.

«هاها.» کتاب را روی فرش گذاشت: «تو هنوز الف ب هم بلد نیستی.»

-من می‌خوام بخونمش، می‌خوام بخونمش، می‌خوام بخونمش.

«شوکی!» جمال جلوی در آشپزخانه نمودار شد: «ذهن و هوش گدو خیلی خوبه.»

-جدی؟

«بله.» او آمد و کنارش روی زمین نشست: «من یه بار براش گفته‌ام و اون رو از برکرده.»

-هاها.

-گدو واسه بابا بخون.

-اینه: همیشه راست بگو.

-آها.

-اینه: با سختی کار کن.

«هاها.» از شدت عشق خم شد و پیشانی بچه را بوس کرد: «دی دل دی دل دی دل دو.»

«دی دل دی دل دی دل دو.» بچه تکرار کرد.

-دی دل دی دل دی دل دو.

-دی دل دی دل دی دل دو.

هر دو زیر خنده زدند. ■





داستان ترجمه «شاهین خاکستری و پنج برادرش»

نویسنده «کورنِلیوس ماتیوس»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در زمان‌های پیشین شش پرندهٔ شاهین به تنهائی در یک آشیانهٔ جنگلی بر فراز درختی بلند و کهنسال زندگی می‌کردند. آن‌ها همان روز و بطور اتّفاقی هر دو والدین خود را در اثر گلوله‌های آتشین شکارچیان بیرحم از دست داده بودند.

جوجه‌های جوان تا ساعت‌ها بی صبرانه منتظر بازگشت والدین خویش ماندند امّا شب هنگام فرا رسید و هیچ خبری از بازگشت پدر و مادرشان به لانه نبود لذا جوجه‌های پرنده کاملاً بی پناه و بی غذا مانده بودند.

پنج عدد از این شش جوجه شاهین‌های جوان فاقد توانائی پرواز بودند و فقط یکی از آنها که از سایرین بزرگتر و درشت‌تر بود، می‌توانست به پرواز بپردازد و از لانه خارج گردد. برادران جوجهٔ بزرگ‌تر او را "شاهین خاکستری" می‌نامیدند.

پنج عدد از این شش جوجه شاهین‌های جوان فاقد توانائی پرواز بودند و فقط یکی از آنها که از سایرین بزرگتر و درشت‌تر بود، می‌توانست به پرواز بپردازد و از لانه خارج گردد.

"شاهین خاکستری" تنها جوجه از میان آن تعداد به شمار می‌رفت که پرهایش آنقدر رشد کرده و قوی شده بودند که به او امکان پرواز کردن و ترک لانه را می‌دادند.

"شاهین خاکستری" که از آمدن والدین و آوردن غذا به خانه ناامید و مأیوس گردیده بود، به ناچار سرپرستی برادران کوچکترش را بر عهده گرفت. او چون گریه و زاری برای فقدان والدین را کافی و جائز نمی‌دانست، در صدد بر آمد که در اطراف محل زندگی به جستجو بپردازد، تا بتواند برای برادرانش مقداری غذا فراهم سازد.

"شاهین خاکستری" با تلاش فراوان و هوش سرشارش اغلب در این کار به موفقیّت می‌رسید و هیچگاه دست خالی و بدون گوشت شکار به لانه باز نمی‌گشت، تا اینکه پس از مدتی ناخواسته دچار یک بدشانسی شد.

یک روز هنگامی که او در تلاش برای بدست آوردن غذا بود و به هر سو پرواز می‌کرد، ناخواسته در یک تعقیب و گریز برای شکار پرنده‌ای کوچک به ناگهان با شاخه‌های قطور درختان برخورد کرد و یکی از بال هایش شکست.

آسیب دیدگی "شاهین خاکستری" در چنان زمانی به شدّت باعث تأثّر و تأسّف وی گردید زیرا بزودی فصل سرما در آن منطقه فرا می‌رسید و او به همراه سایر اعضای خانواده‌اش مجبور به مهاجرت به سرزمین‌های گرم جنوب می‌شدند، تا بدین طریق از یخبندان زمستان و کمبود غذا در امان بمانند.

"شاهین خاکستری" در چنان مواقعی مجبور بود، به تأمین غذای خانواده بپردازد، تا سایر جوجه‌ها اندکی قوی‌تر گردند و آنقدر در پرواز مهارت و جسارت یابند که بتوانند سختی‌ها و مصائب یک مسافرت هوائی طولانی را متحمّل گردند امّا متأسفانه دچار حادثه گردیده بود.

جوجه‌های شاهین وقتی که متوجّهٔ دیر آمدن برادر بزرگترشان به لانه شدند، به جستجوی وی پرداختند، تا دلیل عدم بازگشت به موقع سرپرست لانه را بیابند.

جوجه شاهین‌ها تمام طول روز را در همان اطراف به پروازهای کوتاه و ناشیانه پرداختند و به هر گوشهٔ جنگل بزرگ و انبوه سَرَک کشیدند، تا اینکه سرانجام توانستند، برادرشان را بیابند. آن‌ها دریافتند که برادر بزرگتر به شدت مجروح شده است و دیگر قادر به پرواز نمی‌باشد.

برادر بزرگتر در این زمان بر شاخه‌های بالائی یک درخت چنار بزرگ تکیه داده بود، و از جایش تکان نمی‌خورد.

"شاهین خاکستری" به محض اینکه همگی افراد خانواده در اطرافش جمع شدند و در مورد علّت زخمی شدنش از وی می‌پرسیدند، گفت:

برادران عزیزم، حادثه‌ای ناگوار در حین شکار برایم رُخ داده است امّا این موضوع به هیچوجه نباید مانع روند طبیعی زندگی شما گردد و شما را از کوچ زمستانه به مناطق گرمسیر جنوب باز دارد. باید توجّه داشته باشید که زمستان به سرعت فرا می‌رسد و شما قادر به نگهداری از من نخواهید بود. بنابراین همان بهتر که من به تنهائی در اینجا باقی بمانم و بمیرم، تا اینکه شما به خاطر من در این جنگل باقی بمانید و دچار صدمات و لطمات جبران ناپذیری گردید.

برادران "شاهین خاکستری" با شنیدن چنین اظهاراتی یکصدا فریاد برآوردند:

نه، هرگز.

ما شما را که برادر بزرگترمان هستید، هیچگاه در اینجا رها نخواهیم کرد.

ما خودمان را در مشکلات شما سهیم می دانیم.

ما مسافرت خودمان را به سمت سرزمین‌های گرم جنوب رها خواهیم کرد.



ما از شما به خوبی مراقبت خواهیم نمود، همانگونه که شما پس از مرگ والدین از ما مراقبت کردید، تا ما بتوانیم قدرت لازم را برای اتّکا به خودمان بدست آوریم.
اگر قرار است که سرما و یخبندان این زمستان شما را از پا در اندازد، همان بهتر که ما هم همراه و در کنار شما بمانیم و هلاک شویم.
شما فکر می‌کنید که ما به همین زودی می‌توانیم محبّت های برادرانهٔ شما را که در نبودن والدین عزیزمان در حق ما روا داشته‌اید، فراموش نمائیم؟
شما در تمام این مدّت برای ما نقش مادر و پدر فداکار را ایفاء کرده و تمامی مایحتاج ما را با تلاش و رنج فراوان تدارک می‌ساخته‌اید.
اگر شما در طی این زمستان زنده بمانید و یا بمیرید بنابراین ما هم همچون شما دوست داریم که زنده باشیم و یا همراه شما از این دنیا رَخت بربندیم.
برادران "شاهین خاکستری" بلافاصله شروع به جستجو در همان حوالی نمودند، تا پناهگاه مطمئنّی برای اِسکان پیکر خسته و مجروح برادرشان بیابند.

شما فکر می‌کنید که ما به همین زودی می‌توانیم محبّت های برادرانهٔ شما را که در نبودن والدین عزیزمان در حق ما روا داشته‌اید، فراموش نمائیم؟

خوشبختانه برادران "شاهین خاکستری" پس از اندکی جستجو و کاوش توانستند، یک درخت بزرگ و قطور کهنسال را که تنه‌اش در اثر مرور زمان توخالی گردیده بود، بیابند.
آن‌ها تصمیم گرفتند که بدن زخمی و آسیب دیدهٔ "شاهین خاکستری" را در اوّلین فرصت مناسب به آنجا منتقل سازند، تا از آن وضعیّت برای برادر بزرگتر به عنوان آشیانهٔ زمستانه بهره گیرند.
آن‌ها می‌بایست عمل انتقال را بسیار زود و قبل از فرا رسیدن سرمای شدید و طولانی زمستان به پایان برسانند.
برادران "شاهین خاکستری" از آن لحظه تصمیم گرفتند که بر سعی و تلاش خویش برای جمع آوری غذا بیش از هر زمان دیگری بیفزایند و به علاوه نهایت صرفه جوئی را به عمل آورند، تا بتوانند غذای کافی برای سپری کردن ماه‌های سرد زمستان ذخیره نمایند.
جوجه شاهین‌ها نهایت سعی و تلاش خودشان را برای فراهم کردن آذوقهٔ زمستانهٔ همگی اعضای خانوادهٔ شش نفره به عمل آوردند ولیکن در آخرین لحظاتِ باقیمانده برای مهاجرت تصمیم گرفتند، تا برای جلوگیری از کمبود آذوقه و احتمال وجود خطر برای همگی اعضای خانواده فقط سه نفر از برادران در کنار برادر بزرگتر باقی بمانند و از وی مراقبت نمایند و دو نفر دیگر بطور مصلحتی آنجا را ترک کنند و به سرزمین‌های گرم جنوب مهاجرت کنند.
برادرانی که ملزم به مسافرت و ترک لانه شده بودند، بسیار ناراحت و متأسف گردیدند امّا قول دادند که با فرا رسیدن فصل بهار و در اوّلین فرصت به سرعت به لانه و نزد سایر برادران بازگردند.
در پایان آن روز سه برادری که باقیمانده بودند، به بالاترین نقطهٔ درخت پرواز کردند. آن‌ها "شاهین خاکستری" را نیز با چنگال‌هایشان گرفتند و به آنجا حمل کردند، تا او نیز بتواند عزیمت دو برادر دیگر را به سمت مناطق گرم جنوب ببیند.
آن‌ها آنقدر در آنجا ماندند، تا دو برادر مسافر ابتدا به شکل نقاطی در افق آسمان در آمدند و سرانجام از نظرها ناپدید گردیدند.
وظیفهٔ بعدی سه برادر باقیمانده آن بود که "شاهین خاکستری" را به لانه بازگردانند.
آن‌ها در داخل لانه با گذاشتن یک شاخهٔ منشعب به عنوان پشتی و مقداری خزهٔ خشک به عنوان بالش توانستند، سریعاً محل مناسبی را برای استراحت برادر بزرگترشان فراهم سازند.
روزهای پس از آن همواره یکی از برادرها در کنار "شاهین خاکستری" می‌ماند و با دقّت به پرستاری و مراقبت از وی می‌پرداخت. او مرتباً:
غذای برادر مجروحش را آماده می‌ساخت،
برایش آب می‌آورد،
مراقبت می‌کرد که لانه همواره از آشغال‌ها تمیز باشد،
به غبارروبی و جمع آوری تارهای عنکبوت می‌پرداخت،
مواد غذائی را در دسترس قرار می‌داد، تا ظرف غذایش هیچگاه خالی نماند و
وضعیت بالش وی را وقتی که از قرار گرفتن در یک پهلو خسته می‌شد،
عوض می‌نمود.
برادر دوّم وظایف مربوط به طبابت را برعهده داشت.
او مدام برای پیدا کردن گیاهان داروئی که برای بهبود سریع‌تر "شاهین خاکستری" ضروری تشخیص داده می‌شدند، به همه جای جنگل و بوته زارهای اطراف و حتّی ارتفاعات نزدیک سَرَک می‌کشید و به جستجو و کاوش می‌پرداخت.
به دلیل اینکه هیچ برنامه منظم و قابل اعتباری برای برادر دوّم وجود نداشت بنابراین تمامی وقت وی فقط برای مداوای برادر مجروح مصروف نمی‌شد و بجای آن سعی می‌کرد که گنجهٔ خوراکی‌ها را همیشه مملو از غذا نگهدارد و وقتش را بدین



ترتیب برای تدارک مواد غذائی بکار می‌گرفت. از اینرو او تماماً در حال طبابت و یا جمع آوری غذای بیشتر برای گذران وقت‌های مازاد خویش بود.
برادر دوّم روزها در طی گشت و گذارهایی که برای شکار کردن به جنگل و محیط اطراف آن می‌رفت، برادر کوچکترش را هم با خودش می‌برد زیرا سوّمین برادری که در آنجا باقیمانده بود، بسیار جوان و به نظر سر به هوا و مسئولیت ناپذیر می‌آمد. او البته تجربه چندانی برای شناخت زیر و بم‌های زندگی بویژه شکار کردن نداشت لذا همگی سعی می‌کردند که او را هیچگاه تنها نگذارند و او را مدام در کنارشان برای حمایت و آموزش درس‌های زندگی نگهدارند.
با گذشت ایّام و به دلیل مراقبت‌های بسیار خوبی که برادران از "شاهین خاکستری" به عمل آوردند و از جمله برخورداری از تغذیهٔ مناسب و وضعیّت اقلیمی قابل تحمّل باعث شدند که زخم‌ها و جراحات برادر بزرگتر سریعاً ترمیم بیابند و او نیرو و توان از دست رفته را بازیابد.
"شاهین خاکستری" هم در قبال محبّت و مهربانی هائی که از برادرانش دریافت می‌کرد، سعی می‌کرد، تا با انتقال تجربیاتش در شکار کردن که آنها را در طی سال‌ها تجربه کسب کرده بود، در موفقیّت و بقای خانواده سهیم باشد.
همچنانکه بهار نزدیک می‌شد، برادران نیز همچنان به مراقبت از "شاهین خاکستری" و پُر کردن مدام انبار غذاهای لانه اقدام می‌کردند و نمی‌گذاشتند که روند رو به کاهش ذخایرشان ادامه یابد.
تمامی برادران "شاهین خاکستری" بجز کوچک‌ترین آنها در این کارها بنحو موفقیّت آمیزی همکاری می‌کردند و درنگ و سُستی را جائز نمی‌دانستند.
کوچک‌ترین برادر که "پیپی" نام داشت و به جهت جُثّهٔ ضعیف و نحیفش به "شاهین گنجشکی" معروف شده بود، بسیار به سختی می‌توانست خودش را با سایرین هماهنگ نماید.
برخی می‌انگاشتند که او به دلیل جُثّهٔ کوچکش تا حدودی کند ذهن هم می‌باشد.
آن‌ها فکر می‌کردند که او به واسطهٔ ضعف جسمانی و حواس پرتی ناشی از آن غالباً بی هدف و مقصد خاصّی به هر طرف پرواز می‌کرد و سرگشته و حیران به گوشه و کنارهای محیط اطراف سَرَک می‌کشید.
آن‌ها فکر می‌کردند که به همین دلیل است که "پیپی" غالباً خسته و درمانده به خانه باز می‌گردد، تا در آنجا بیاساید.
"پیپی" هم غالباً با یک جعبهٔ خالی که یافته بود، در بیرون لانه به بازی مشغول می‌گردید و سر و صدا بپا می‌کرد.
او بسیار کم غذا می‌خورد بطوریکه دنده‌هایش کاملاً از گوشت تنش بیرون زدن بودند.
عاقبت یک روز "شاهین خاکستری" برادر کوچکترش را فراخواند و صمیمانه با او به گفتگو نشست. او از "پیپی" عوامل عدم خُرسندی و کج خلقی وی را در رفتار با سایرین و عدم مشارکت در امور خانواده جویا شد.
"پیپی" پاسخ داد:
برادر عزیزم، رفتار غیر عادی من به خاطر کوچکی و ضعف جسمانی‌ام نیست. من هیچ تمارضی در جمع آوری و آوردن آذوقه برای خانواده همچون سایر برادرانم بکار نمی‌بندم.
به اطلاع شما می‌رسانم که من تمام طول روز را در حال پرواز کردن هستم و از اینسو به آنسوی جنگل می‌روم.
من در هر دفعه که از لانه خارج می‌شوم، تعدادی از مرغابی‌های وحشی و سایر پرندگان کوچک جنگلی را شکار می‌کنم امّا هر دفعه که می‌خواهم از فراز جنگل عبور نمایم و خودم را به لانه برسانم آنگاه با یک پرندهٔ بزرگ صدای "کوکوهو" سر می‌دهد، مواجه می‌شوم. او راه مرا مسدود می‌سازد و شکارهایم را از من می‌رباید و من مجبور می‌شوم که دست خالی به خانه بازگردم.
"پیپی" سپس با هیجان بیشتری ادامه داد:
عقیده‌ام این است که آن حیوان بدجنس و فرومایه همواره بطور هدفمند به انتظار می‌ماند، تا من شکارم را انجام بدهم سپس او با ظاهرشدن بی موقع به اهداف شوم خویش می‌رسد و مرا ناکام می‌گذارد.
"شاهین خاکستری" در پاسخ گفت:
برادر عزیزم "پیپی"، من هیچ شکّی ندارم که شما راست می گوئید زیرا من آن راهزن غارتگر را به خوبی می‌شناسم.
آن پرندهٔ بدجنس اسمش "جغد سفید" است.
من اکنون احساس می‌کنم که قدرت و توان قبلی خویش را بازیافته‌ام لذا قصد دارم که فردا همراهتان از لانه خارج بشوم و به شما کمک نمایم، تا به اتّفاق به جستجوی این پرندهٔ حریص و پُرخور حاکم بر بوته زارها بپردازیم و شرّ او را از سر شما و دیگر شاهین‌های نو پرواز کم کنیم.

من در هر دفعه که از لانه خارج می‌شوم، تعدادی از مرغابی‌های وحشی و سایر پرندگان کوچک جنگلی را شکار می‌کنم امّا هر دفعه که می‌خواهم از فراز جنگل عبور نمایم.

روز بعد فرا رسید و آن دو برادر همراه یکدیگر از لانه بیرون رفتند و پروازکنان پس از دقایقی به یک دریاچهٔ آب شیرین بسیار زلال رسیدند.

"شاهین خاکستری" در نزدیکی ساحل دریاچه بر روی درختی نشست و خود را از نظرها پنهان ساخت امّا "پیپی" همچنان به پروازش ادامه داد.

شاهین کوچک لحظاتی بعد با سرعت زیاد بر سطح نیلگون و آرام آب دریاچه فرود آمد و بزودی یک مرغابی وحشی را که بی خبر از هر جا به شنا و بازیگوشی در آب‌های زلال دریاچه مشغول بود، به چنگ آورد.

"شاهین خاکستری" که موفقیّت برادرش را در شکار مرغابی وحشی مشاهده می‌کرد، با خود گفت:

آفرین پسر، شکار بسیار ماهرانه‌ای بود.

در همین لحظه "پیپی" کوچک اندام که همراه با شکارش در ساحل دریاچه بر زمین نشسته بود، ناگاه یک جغد بزرگ سفید رنگ از فراز درختی ستبر و مرتفع که به نظاره نشسته بود، به پرواز درآمد.

در همین لحظه "پیپی" کوچک اندام که همراه با شکارش در ساحل دریاچه بر زمین نشسته بود، ناگاه یک جغد بزرگ سفید رنگ از فراز درختی ستبر و مرتفع که به نظاره نشسته بود، به پرواز درآمد.

جغد بزرگ در نزدیکی "پیپی" کوچک بر زمین فرود آمد و با ادعای مالکیّت مرغابی وحشی با "پیپی" گلاویز گردید.

در همین لحظه "شاهین خاکستری" پروازکنان به نزدیک آنها آمد و به پرندهٔ متجاوز گوشزد کرد که از کار زشت خویش دست بردارد.

او همزمان به جغد بزرگ حمله ور شد و با چنگال‌های قوی خود دو طرف او را محکم گرفت و بدون هیچ کلامی او را از زمین بلند کرد و پروازکنان با خودش به آسمان برد.

شاهین کوچک درحالیکه مرغابی وحشی شکار شده را هنوز در چنگال داشت، بلافاصله به تعقیب آنها پرداخت. او اینک بسیار شاد و خوشحال بود که سرانجام می‌تواند شکار خود را به لانه برساند و در تأمین آذوغهٔ خانواده‌اش مشارکت نماید.

شاهین کوچک که طبیعتاً بواسطهٔ رفتارهای پیشین جغد سفید بسیار آزرده خاطر شده بود، قبل از اینکه به سمت لانه برود و مرغابی شکار شده را به بردارش که مسئول مراقبت از لانه و آذوقه‌ها بود، بسپارد، تصمیم گرفت که مسیر پروازش را به سمت سر و صورت جغد سفید که اینک در چنگال برادرش "شاهین خاکستری" اسیر شده بود، تغییر بدهد.

او زمانی که پروازکنان به روبروی جغد سفید رسید آنگاه تمامی حِرص و رنجی را که در این مدّت متحمّل شده بود، با فرود آوردن منقار قوی و تیز خویش بر ناحیهٔ چشمان جغد نگون بخت خالی نمود و اطراف چشمان وی را از هم درید و خون آلود نمود.

"شاهین خاکستری" در حین پرواز خودش را مابین برادرش و جغد سفید قرار داد و گفت:

"پیپی"، برادر کوچکم لطفاً اندکی آرام باشید و این همه عصبانی و غضبناک رفتار نکنید زیرا کینه توزی نمی‌تواند هیچ مشکلی را بر طرف نماید.

آیا نمی‌دانید که بهتر است گاهی دشمنان خودمان را نیز ببخشیم؟

او آنگاه ادامه داد:

جغد سفید، اینک شما می‌توانید به هر کجا که می‌خواهید بروید امّا این موضوع باید برایتان درس خوبی باشد که هیچگاه پس از این به کسانی که از شما کوچکتر و ضعیف‌تر هستند، ظلم و ستم روا ندارید. شما باید غذای خودتان را شخصاً شکار نمائید و متّکی به تلاش و زحمت دیگران نباشید.

"شاهین خاکستری" پس از اینکه نصایح دیگری نیز به جغد سفید نمود آنگاه به وی آموخت که از کدام گیاهان جنگلی می‌تواند برای درمان زخم‌های سر و صورتش استفاده نماید.

او آنگاه جغد سفید مجروح و بینوا را آزاد ساخت و همراه با سه برادرش به خوردن غذا مشغول شد.

صبح روز بعد و قبل از آنکه برادران از خواب برخیزند و به روفت و روب لانه از آشغال‌ها و تارعنکبوت‌ها بپردازند، ناگهان ضربه‌ای به درب لانه که شامل یک شاخهٔ خشک قرار گرفته در جلوی حفرهٔ درخت بود، وارد آمد و شخص مزبور تقاضای ورود به خانه را نمود.

آنهائی که درب لانه را می‌زدند، در حقیقت دو نفر از برادران هم لانه‌ای شاهین‌ها بودند که پروازکنان از سرزمین‌های گرم جنوب برگشته بودند.

آن دو سراسر ماه‌های زمستان را در مناطق گرم گذرانده و پس از گرم شدن هوای سرزمین مادری بلافاصله بسوی لانه و به نزد برادرانشان آمده بودند.

سر و صدای زیادی با ملاقات مجدّد برادران در داخل لانهٔ درختی بوجود آمد و همگی آنها از شادی و مَسرّت در پوست خویش نمی‌گنجیدند. همگی برادران از اینکه بار دیگر در کنار همدیگر بودند، بسیار خوشحال بودند.

روزهای بهار یکی پس از دیگری فرا می‌رسیدند و هوا رو به خوشی می‌گذاشت.



هر یک از برادران شاهین‌ها طی روزهای بعد به انتخاب زوج مناسبی برای خودشان اقدام کردند و با جدا شدن از همدیگر توانستند برای خودشان بر روی درختان مجاور لانه‌ای بسازند و در آن جنگل وسیع به زندگی جداگانه‌ای بپردازند.
روزهای بهار گرم و گرم‌تر می‌شدند و دیگر هیچ نشانی از هوای خنک و وزش بادهای سرد زمستان نبود.
برف کوهسارها تماماً ذوب می‌شدند و جویبارها با صدای دلنشینی زمزمه کنان در بستر دشت و در پهنهٔ جنگل جریان می‌یافتند.
آسمان آبی برفراز زمین‌های سبز و خُرّم برافراشته شده بود.
جنگل به تدریج شادابی پیشین را باز می‌یافت.
صدای چهچهٔ بلبلان و جیک جیک گنجشکان از لابلای شاخه و برگ‌های متراکم درختان جنگلی و از هر سو به گوش می‌رسید و شور و شادی غیر قابل وصفی همه جا را فرا گرفته بود.
آسمان شب از نورِ ستاره‌ها کاملاً روشن شده بود و تعداد این اَجرام آسمانی آنچنان زیاد بودند که جای سوزن انداختن نداشت.
بازگشت بهار نشان می‌داد که قلب طبیعت مجدّداً با سرعت بیشتری به طپش افتاده است و قصد دارد، تا هدایای بیشتری را برای موجودات زنده فراهم سازد و رنگ و بوی تازه‌ای به حیات زندگان ببخشد. همهٔ اینها در صورتی می‌توانند ارزش واقعی خود را داشته باشند که از خالق هستی برای اینکه ما را از سرمای زمستان و کسادی غذا نجات می‌دهد، تشکّر نمائیم و برای لطف بی پایانش سپاسگزار و قدردان باشیم. از جمله نشانه‌های شکرانهٔ این سپاسگزاری می‌تواند دستگیری و محبّت به نیازمندان بویژه خویشاوندان و آشنایان باشد.
ارتباط و همبستگی "شاهین خاکستری" و برادرانش تا پایان عمرشان ادامه یافت.
بچّه شاهین‌ها هیچگاه صمیمیّت و دوستی بین خودشان را قطع نکردند و محبّت هائی که نسبت به همدیگر روا داشته بودند، از یاد نبردند.
آن‌ها هر هفته در غروب روز چهار شنبه یعنی مصادف با همان زمانی که در اوج ناامیدی توانسته بودند، برادر مجروح خویش را بیابند، بر بالای همان درخت چنار قدیمی و توخالی جمع می‌شدند و در رابطه با مسائل و مشکلات خانواده با یکدیگر به گفتگو و راهگشائی می‌پرداختند.
آن‌ها می‌کوشیدند، تا به کمک همدیگر به نارسائی‌های زندگی خویش سر و سامان بخشند و همواره در تمامی مسائل زندگی پُشت و پناه همدیگر باقی بمانند.■





داستان ترجمه «تبلیغ در آشپزخانه»

نویسنده «کلر سستانوویچ[15]»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

اشتیاق عجیبی داشتم که به هدفم برسم، به این معنی که خودم را پیدا کنم. بعد روزی در یک تابستان دیدم خود خودم بودم.



طرح از: فرانکو زاچا[16]

نوزده سالم که بود، در عمل مثل یک مسیحی رفتار می‌کردم. هیچ‌گونه رابطه جنسی با کسی نداشتم، مواد مخدرمصرف نمی‌کردم، به نظرم خیلی از امیدهای واهی که داشتم چندانی تفاوتی با دعا نداشتند: معمولی باشم، باهوش باشم – مهم‌تر از همه، خوب باشم. من خودم صاحب چندین ترجمه از کتاب مقدس بودم.

حقیقتش را بخواهید من آدم مذهبی نبودم. من فقط می‌ترسیدم. من دوستانی را دیده بودم که مست می‌کردند یا عاشق می‌شدند، دیدن حالات تغییر شکل یافته آنها باعث می‌شد که در حفظ سکون و آرامش خودم خیلی مراقب باشم. از مهمانی رفتن فراری بودم. به تکالیفم عمل می‌کردم. (خواندن کتاب مقدس جزو تکالیف تعیین شده بود.) به محض اینکه پسری که من دوستش داشتم او هم از من خوشش می‌آمد و دوستم می‌داشت - دیگر چیزی مهم نبود، نه اصلاً، دیگر دوستش نمی‌داشتم. «خوبی» یا خوب بودن در ذهنم ایده مبهمی بود – هیچ کس تا آن موقع به من نگفته بود که دقیقاً معنی خوبی یا همان خوب بودن چیست – بنابراین قوانینی را برای خودم تنظیم کردم و خودم را راضی کردم که پایبند آنها باشم وهرگز آن‌ها را نشکنم.

اشتیاق و وفاداری من به آنچه عهد کرده بودم طبق یک روال معمولی کار خودش را انجام می‌داد. همیشه بهترین نمرات را می‌گرفتم، همیشه صحیح و سالم به خانه بر می‌گشتم. پسرها و مردها دیگر خیلی حال و حوصله این را نداشتند که به من نگاه کنند و توی دلشان عاشقم بشوند. اما زندگی بدون تغییر زندگی محدودی است، و حتی وقتی ترس‌هایم احساسم را نسبت به خودم کم می‌کردند، یا شاید دقیقاً به این دلیل که احساساتم چنین بودند، من بیش از هر زمان دیگری از ابعاد وسیع سایر مسائل جهان هستی آگاه بودم. من تصمیم گرفتم بدون سعادت زیاد به تعالی رسیدن یا موفق شدن تصمیماتم را انجام دهم، با این حال هنوز مشتاق آن شور اشتیاق وافر برای درک کردن مسائل بودم: یک چیزی در بیرون از وجود تو هست که بزرگتر از خود توست.

ا لبته خب، این موضوعی است که مهمترین بخش دین - یعنی خود خدا - احتمالاً کارآمد خواهد بود. نکته مهم این بود که هیچ کدام از افرادی که من می‌شناختم به او اعتقادی نداشتند. همه آنها سکولار، روشنفکر، آدم‌های از رده خارجِ مغرور و ظاهراً نخبه بودند. پدر بزرگم یکی از خادمان شکست خورده کلیسا بود که در انجمن مسیحیِ مردانِ جوان مربی کلاس شنا بود و چون نتوانسته بود کلیسایی برای خدمت کردن پیدا کند؛ در طی چند نسل، به نظر می‌رسید که تعداد کمی از اعضای خانواده دنبال پیوستن به کلیسا باشند، حتی یک نفر هم دنبال پیوستن به کلیسا نبود. گاهی اوقات والدینم موسیقی مذهبی را توی ضبط صوت استریوی اتاق نشیمن گوش می‌کردند - باخ[17]، هندل[18] - اما این کارشان صرفاً برای قدردانی از هنر بود. در پردیس تجملی کالج جایی که من زندگی می‌کردم، ما متون مقدس را نمی‌خواندیم، بلکه آنها را تجزیه و تحلیل می‌کردیم. من کتاب‌های مقدسم را جهت شرکت در یکی از کلاس‌های خیلی سخت خریده بودم که توسط محققی برجسته و سخت‌گیر تدریس می‌شد. وقتی فصل امتحانات می‌رسید، با ترس و وحشت به سمت کتابخانه راه می‌افتادم. بهترین دوستم تازه با مردی نامزد کرده بود و هر روز با او قرار ملاقات می‌گذاشت، بنابراین مجبور بودم خودم تنهایی بروم و کتاب‌های تفسیر متون مذهبی سنگین را توی کوله پشتی‌ام بگذارم و راه بیافتم. هر کس دیگری را که من می‌شناختم به مهمانی به نام مجلس رقص کف صابون رفته بود مهمانی که آنجا آنها در انبوهی از کف‌های سفید و حباب‌دار می‌رقصیدند.

مطالعه جوا ب داد، اما بعدش رضایت خاطرم از بین رفت. هنوز می‌ترسیدم و هنوز تنها بودم. همچنین کمر درد گرفتم. ولی خب

---

[15] Clare Sestanovich

[16] Franco Zacha

[17] Bach

[18] Handel



هرچند من به خدا اعتقاد نداشتم، اما یواشکی دوست داشتم بهش اعتقاد داشته باشم. خدا درست مثل یک استاد همیشه در حال گرفتن آزمون از من بود و در حقیقت این او بود که مهم بود. من به پاداش‌های این متون باستانی حسادت می‌کردم. هیچ اتفاقی برای من رخ نمی‌داد یا اگر اتفاقی می‌افتاد هیچ نسبتی با کتاب مقدس نداشت. بدون سیل، همه کف. حتی تا آن موقع هرگز کسی مرا نبوسیده بود.

اغلب مواقع به آدم‌هایی مثل من که آرزوهای مبهم و نامشخصی دارند جویا یا جستجوگر می‌گویند. این گونه آدم‌ها به دنبال کشف یک سری چیزها هستند مثل هدف، معنا و حقیقت. در زندگی کوتاه من، یافتن، بیشتر شبیه تلاش کردن بود. قوی، صاحب اختیار، مطمئن، اما قابل پیش بینی و انفرادی. تنها چیزی که واقعاً می‌خواستم این بود که کشف و پیدا شود.

تابستان آن سال برای من چیزی شبیه معجزه بود، بهتراست بگویم خودم به نوعی معجزه بودم. من تازه از خوابگاه مجلل و باشکوه و ناشناخته خودم خارج شده بودم و به خانه‌ای قدیمی و درب و داغان در چند بلوک آن طرف‌تر نقل مکان کرده بودم. در این خانه هفت یا هشت نفر دیگر هم زندگی می‌کردند، و اتاق‌ها پرشده بود از اسباب و وسایل خیلی زیاد که خودش نشان‌دهنده این بود که اینها مال دانشجویانی بوده که قبل از ما اینجا زندگی می‌کردند، یک نوع رسوب بی‌سابقه از وسایل زندگی بود. نتیجهٔ جا ماندن آنهمه وسایل ایجاد یک آشفتگی بزرگ و وحشتناک بود، امّا به همان اندازه هم جریانی هیجان انگیز بود: اینجا مکانی برای کند و کاو، جستجو و مکاشفه بود.

و من قبلاً حس می‌کردم که چیزهایی کشف شده‌اند، یا حداقل از جایشان خارج شده‌اند. وقتی اتاق نشیمن پر شد از غریبه‌ها، من کناری ایستادم و تماشا کردم بعد با قبول کردن یک لیوان ویسکی، خودم را غافلگیر کردم. حتی زمان‌هایی هم که مست نبودم همه چیز به نظر جدید می‌رسید. پسری که در طبقه اول زندگی می‌کرد دوستم بود، اما یک‌ترم می‌شد که رفته بود خارج از کشور و چیزی در مورد او تغییر کرده بود. پسری که در طبقه دوم زندگی می‌کرد، یک جورهایی می‌شناختمش، اما خوش تیپ‌تر از آن چیزی بود که من یادم می‌آید. اتاق خود من در زیر شیروانی، اتاقی کوچک و اغلب هوایی خفه داشت و گرم بود، کم کم مجبور شدم شب‌ها بدون لباس بخوابم. اوایل احساس غریبی می‌کردم و ناراحت بودم اما بعد دیگر این حس را نداشتم و خیلی راحت شده بودم.

این خانه در حاشیه پردیس دانشگاه قرار داشت، این موضوع باعث می‌شد به نظر برسد در حاشیه جایی قرار گرفته که اغلب از آن به عنوان «دنیای واقعی» یاد می‌شود. یک روز بعدازظهر، برگشتم خانه تا مردی را پیدا کنم که به تازگی از دنیای ما به دنیای دیگر رفته بود - یعنی تازه فارغ‌التحصیل شده بود - و در آشپزخانه نشسته بود و داشت از طریق وای فای در اینترنت می‌چرخید. او تا چند ماه قبل در طبقه بالا زندگی می‌کرد و هنوز رمز عبور وای فای را داشت. این چیز خیلی عجیب و غریبی نبود: خانه آنقدر بی‌در و پیکر بود که در عمل نمی‌شد بهش بگی خانه مشترک، اما در تئوری یک خانه اشتراکی بود. با من که صحبت کرد گفت که مُبلغ دینی است. عجیب بود. ظاهر و قیافه‌اش نمی‌خورد: نه کراواتی داشت و نه جزوه‌ای. او ریشی ژولیده داشت و شلوار جین پوشیده بود. درست چند هفته قبل، در همان کتابخانه‌ای که - ساختمانی عظیم به سبک گوتیک که شبیه کلیسای جامع طراحی شده است - بقیه ما نشسته بودیم، نشسته بود. اما اینجا بود که درباره عیسی مسیح حرف می‌زد. او با وجود اینکه مخالف بیشترِ مذاهبِ سازمان یافته بود، که به گفته خودش تمایزات و تفاوت‌های درون گروهی و برون گروهی را تقویت می‌کردند، از روی کنجکاوی شروع کرده بود به رفتن به یک کلیسای محلی. او در ابتدا بیشتر تحت تأثیر عیسی در معنای انتزاعی و سیاسی قرار گرفت: او یک سازمان‌دهنده نمونه و الگو اجتماعات محلی بود. اما آنچه اکنون خدا برای او منظور می‌کرد، عمیقاً شخصی بود. او هر روز با عیسی صحبت می‌کرد و عیسی نیز پاسخ می‌داد.

«گفتگو» واقعاً کلمه درستی بود: این گفتگوها عمیقاً معمولی یا بطور معمول عمیق بودند. مطمئناً، آن‌ها در مورد گناه و رستگاری صحبت می‌کردند، اما همچنین در مورد کتاب‌ها، عشق، نمایشنامه آشپزخانه‌ای مشترک با هفت نفر دیگر صحبت می‌کردند. به گفته این مبلغ دینی، هیچ مشکلی بیش از حد پیش پا افتاده نبود که مفهوم الهی داشته باشد. عیسی همیشه حاضر بود تا گوش کند. در حقیقت بیشتر از آن: عیسی همیشه آنجا حاضر بود تا دوست داشته باشد.

هیچ‌کدام از ماهایی که در آن خانه زندگی می‌کردیم نمی‌توانستیم کلمه رفیع و والایی مانند «عشق» را برای توصیف آنچه که در آن تابستان در میان ما داشت رخ می‌داد استفاده کنیم. «احساسات» واژه انتخابی نادرستی و نادقیقی بود؛ اگر شما مخصوصاً آدم جسوری بودید، ممکن بود بپذیرید که این احساسات را در مورد کسی داشتید، صرفاً داشتن رویدادی برای خودش بود. یک شب، پسری که در طبقه اول زندگی می‌کرد در اتاق کوچک زیر شیروانی این کار را انجام داد. تا آنجا که به من مربوط می‌شد! اولین واکنش من این بود که باور نکردم. دومین واکنشم نا امیدی بود. من کاملاً مطمئن بودم که احساساتی که در من بود نسبت به پسر طبقه دوم بود.

این موضوع کمی ناخوشایند، کمی دردناک بود - اما در دانشگاه موضوعی خیلی معمولی بود. (من با شرمندگی متوجه شدم که حتی در دوره متوسطه اول هم این مسائل عادی هستند.) ولی با این حال، این اعمال متداول و معمول مالکیت تحت تأثیر گفته‌های



خدا تغییر شکل و ماهیت دادند. مُبلغ مذهبی دائم دور بر ما می‌چرخید و تحت تأثیر ایمان کاملش، متوجه شدم که واقعاً منظورش چیست که احساساتم را تحت کنترل و انقیاد خودم در بیاورم. مالک احساساتم شوم.
من باید متوجه می‌شدم که اکثر ساکنان خوابگاه به این مُبلغ مذهبی بی‌توجهی می‌کردند. او مردی دیوانه و آزاردهنده بود - آیا زمانش نرسیده بود که یک دستگاه وای فای برای خودش بخرد؟ من دختری بودم که گاهی پسر طبقه اول یا طبقه دوم را همراهی می‌کردم، او در آشپزخانه به هم ریخته می‌نشست و از او سوالاتی می‌پرسید. آن‌ها سؤالات انتقادی و تقریباً مضحک و چرندی بودند. هیچ کدام از سؤالات شبیه سوالاتی نبود که من قبل از ارائه با صدای بلند در سمینار با دقت برای خودم تمرین می‌کردم. عیسی چه شکلی بود؟ تازگی عیسی چه گفته؟ گاهی اوقات من خودم به سؤالات خودم می‌خندیدم، و مبلغ مذهبی هم دیوانه‌وار می‌خندید، خیلی هم می‌خندید به طوری که به من اطمینان خاطر می‌داد؛ اگر او می‌دانست که همه این کارها چقدر دیوانه بازی بود، شاید کاملاً عقلش سرجایش می‌آمد و عاقل می‌شد.
بین همه موضوعات مطرح شده یک موضوع جالب بود و آن اینکه خدا درباره من حرف زده بود. پسر به مبلغ مذهبی گفته بود که در خانه دور بزند و راه برود و به سؤالات من پاسخ دهد و دوست من باشد. واقعاً این موضوع نباید باعث تعجب و غافلگیری من می‌شد: آیا هر مبلغ مذهبی برای خودش طرحی نداشت؟ و هرچند که من واقعاً این نوع صحبت‌ها را باور نمی‌کردم، حداقل به آن شکلی که مبلغ مذهبی آنها را توصیف و تعریف می‌کرد، گویی عیسی او را به طور ناگهانی صدا کرده بود، دوست داشتم صحبت‌هایش را در مورد آنها بشنوم. چند نفر از بچه‌های دانشکده، بدون هیچ دردسری و با خونسردی یا به شکلی به شدت کنایه آمیز یا به طرز دردناکی با خودآگاهی، معمای صمیمیت را راست و درست تعریف می‌کردند؛ که بگویند تحت تأثیر نیرویی آن جهانی، که در اطراف شما هست مجذوب شده‌اند؛ برای اقرار کردن به اینکه آنها دارند از درون می‌سوزند تا چیزهایی را که در دلشان هست را برای شما بازگو کنند؛ تا شاید شما بفهمید؟
به نظر می‌رسید که همه این مسائل سبب شده بود تا یک رابطه عاشقانه واقعی بین من و مبلغ شکل بگیرد. اما شاید چیزی که درباره او خیلی جذاب و دلکش بود این موضوع بود که او معتقد بود همه اینها - صحبت‌هایمان، احساساتمان - در مورد چیز کوچک و رقت‌انگیزی نیست که گاهی بین دو بچهٔ دانشگاهی که همدیگر را دوست دارند ولی نمی‌توانند به زبان بیان کنند اتفاق می‌افتد. در حالی که سعی می‌کردم دوروبر پسر طبقه اول نپلکَم و اطراف پسر طبقه دوم می‌چرخیدم ولی با هیچ‌کدامشان خیلی حرف نمی‌زدم، گفتگوهایم با مبلغ مذهبی به من راهی را نشان داد تا چیزهایی را به او بگویم که در حالت عادی - احتمالاً نمی‌توانستم به دیگران بگویم. آن‌ها تمام ویژگی لازم یک دوست صمیمی برای غیبت کردن درباره دیگران را داشتند (عیسی تلفنی با او حرف می‌زد!) و تمام ویژگی‌های ابهت سخنرانی یک استاد را داشتند (مبلغ نیز می‌دانست چگونه کتاب مقدس را آرام، با دقت و شمرده شمرده بخواند). او در بعد از ظهر روزی به من گفت که خدا به شکلی همیشه تک تک ما را تعقیب می‌کند و سعی می‌کند تا ما را در دام خودش اسیر کند. کار تا آنجا بالا گرفت که آنها در کلیسا گفتند خدا به عشق ما حسادت می‌ورزد، و هم چنین نسبت به همه عواطف و احساسات زودگذرِ دیگرِ بیانِ سرسپردگی و ابراز صمیمت ما نیز حسادت می‌کند. این نوعی وارونگی و تغییر دیدگاه شگفت‌انگیز بود. مگر ما جوینده و جستجوگر نبودیم؟ (ناگفته نماند که مشتاق بودیم.) مبلغ مذهبی شانه‌هایش را بالا انداخت. نمی‌شد که هر دوی اینها باشیم؟ من در تمام صحبت‌هایمان، مراقب بودم که هرگز به اندازه او غیرتی و متعصب به نظر نرسم، اما حتی در حالت شک و تردیدم، صحبت کردن در خصوص این موضوعات هیجان انگیز بود. با همه این حرف‌ها، صحبت کردن درباره شک و تردید، صحبت کردن از میل و اشتیاق هم بود. اگر خدا من را می‌خواست، آیا منهم خیلی ساده باید او را می‌خواستم؟
در طولانی‌ترین روز سال، خودم را به جشن انقلاب تابستانه با پسر طبقه دوم دعوت کردم. حتی من نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که این یک قرارملاقات دوستانه است. تا جایی که جا بود در پشت ماشین جیپ او تعداد زیادی می‌نشستند. در حیاط خلوت خانه‌ای عجیب و غریب، خودمان را در حلقه‌ای از افراد غریبه‌تر دیدیم - هیپی‌های میانسال، نوجوانان گوت، بچه‌های پابرهنه - و شعرهای بزمی برای زمین با ملودی‌های مختلف و ناهماهنگ خواندیم. دسته گلی از گیاه مریم گلی خشک شده روی آتش روشن کرده بودند و دست به دست دور آدم‌هایی که دور آتش نشسته بودند می‌چرخاندند. وقتی نوبت من شد، من با دست‌هایم که مثل دو بال به طرفین باز کرده بودم ایستادم، در حالی که زنی که هرگز ندیده بودمش، طرح کلی ازبدنم را با جریان نازکی از دود طراحی کرد. چشمانم را بستم و آماده بودم تا مرا ببرند. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، دیدم زن مستقیم به صورتم خیره شده بود. خجالت کشیدم، نگاهم را برگرداندم. مسیر برگشت آرام‌تر از مسیری بود که به آنجا رانندگی کرده بودیم. ماشین جیپ بوی بدن ما، خاک و عرق و دود گرفته بود. ما آخر آن هفته را در خانه جشن گرفتیم. درمقایسه با میهمانی‌هایی که در آن باربیکیو درست می‌کردیم و انواع نوشیدنی میل می‌کردم و شرکت کنندگان چهره‌های آشنایی بودند میهمانی خسته کننده‌ای بود. به استثنای این که اکنون همه چیز کمی ناآشنا به نظر می‌رسید، تمام آن سؤالات بزرگ، همه آن احساسات و عواطفِ شدید ثابت نبودند. احتمال وجود خدا هنوز



برای من دست نیافتنی به نظر می‌رسید، اما همهٔ دست آوردها به خودی خود احتمالی را ایجاد می‌کرد - اینکه زندگی بیشتر از آن چیزی بود که من می‌دانستم، اینکه زندگی من بیش از آنچه چیزی بود که من فکر می‌کردم - حضوری تقریباً محسوس داشت. ذغال‌های نیمه سوز داخل کباب‌پز نارنجی رنگ شده بودند و می‌درخشیدند، شب‌تاب‌ها روشن و خاموش می‌شدند.

روبروی مبلغ نشستم و وانمود کردم که دارم آبجو می‌خورم. تازه شروع کرده بودم به نوشیدن آبجو، هنوز هم به دهنم بد مزه می‌آمد، درست همان‌طور که به دهن بچه‌ها بد مزه می‌آید. پسر طبقه دوم هم آنجا جوری نشسته بود که شانه‌هایمان به هم می‌خورد. مبلغ دوباره درباره عشق داشت حرف می‌زد. مهم‌ترین چیزی که او درباره خدا به ما گفت این بود که خدا بدون قید شرط ما را دوست دارد و عاشق ماست. به دلایلی از شنیدن این حرف تعجب کردم. تقریباً عصبانی شدم. از مبلغ مذهبی پرسیدم کی داره الکی از بطری نوشیدنی مزه مزه می‌کند، واقعاً چه کسی هست بخواهد اینجوری آدم را خواسته باشه و دوستش داشته باشد؟ عشق همه جانبه، بدون قید شرط و کامل به نظرم بی‌معنی می‌آمد. اگرقرا بود یاد نگیریم که تبعیض قائل شویم، برای هر چیزی بر اساس ویژگی‌هایش ارزش‌قایل شویم ما در اینجا - در مدرسهٔ شیک‌مان، در زندگی‌های جذاب‌مان - چه می‌کردیم؟

یادم نیست که مبلغ به سوالم چی جواب داد. بعداً همان شب، پسر طبقه دوم را در اتاقی تاریکی که پر از وسایلی که متعلق به دیگران بود، بوسیدم. دقیقاً در همان لحظه‌ای که این رخداد داشت انجام می‌شد پسر طبقه اول وارد شد- تا حالا اتفاقی عاشقانه‌تر از این اتفاق افتاده بود؟ من یکدفعه احساس وجد و شعف کردم و حس گناه تمام وجودم را فراگرفت.

بهترین و بدترین نسخه خودم در یک آن تجلی پیدا کرد. کاملاً متحول شده بودم، به طرز وحشتناکی هر دو وجهه برایم یکسان شد. اواخر تابستان همان سال، پسر طبقه دوم دانشگاه را تمام کرد و از خوابگاه رفت و وارد دنیای واقعی شد. من هرگز دیگر او را ندیدم اما مبلغ را کم و بیش گاهی می‌دیدم که هرچه زمان می‌گذشت کمتر می‌شد.

پسر طبقه اول نیز خود را گم و گورکرد، ازخیر خوردن غذاهای خوابگاه صرف نظر می‌کرد، و مدت زیادی پیاده روی طولانی انجام می‌داد. ما چند میهمانی دیگر را با هم رفتیم، جرقه دوستی ما رفته رفته رو به خاموشی گرایید. مزه نوشیدنی کم کم برایم عادی و عادی‌تر شد - خوب شد.

در پاییز همان سال، اولین دوست پسرم را پیدا کردم. در عرض چند ماه تبدیل به آدمی شدم که روزی ده بار می‌گفت «عاشقتم». هی می‌نوشتم سلام، هی می‌نوشتم خداحافظ، یک پیامک بدون عنوان و موضوع می‌فرستادم و فقط می‌نوشتم:. «دوستت دارم» یا «عاشقتم». زمستان داشت به روزهای پایانی خودش می‌رسید که من برای اولین بار به کلیسای مبلغ مذهبی رفتم. اگر اون موقع از من می‌پرسیدید که چرا آنجا رفتم، احتمالاً دلیل قدیمی و آشنایی را در جواب سوال‌تان می‌گفتم: انجام مشق‌های شب. من در کلاس نویسندگی ثبت نام کرده بودم و شرکت می‌کردم و فکر کردم شاید بخواهم در مورد کلیسا مطلبی بنویسم. دوست پسرم که نوهٔ یک کشیش بود گفت که این ایده خوبی است و ازش خوشش آمده است.

آیا عشقی طبق همان شرط و شروط عشق اول هست؟ همه ما در اعماق وجودمان می‌دانیم که این عشق فقط یک ثانیه وجود خواهد داشت. من در حال کشف این شرایط بودم: قوانینی که من و دوستم در حین اینکه در دوستی‌مان پیش می‌رفتیم برای همدیگر وضع می‌کردیم، نتیجه‌اش این شده بود که بر یکدیگر ضربات سهمگینی را وارد می‌کردیم. خب البته با همه این احوال ما به یکدیگر می‌گفتیم که این عشق و دوستی‌مان تا ابد ادامه خواهد داشت. احتمالاً شاید ما خودمان هم حرف‌هایمان را باور کرده بودیم.

ایمان و باور ایمان به عشق بی قید و شرط می‌توانست مانند سعادت نادانی باشد - داستانی آرامش بخشی که می‌شد برای خودمان بازگو کنیم. اما مطمئن نبودم که این حرف درست باشد. من فکر می‌کنم آنچه مبلغ می‌فهمید این بود که این نوع عشق در حقیقت ترسناک‌ترین نوع عشق و دوستی است. اگر خدا شما را دوست داشته باشد، چه در داخل باشید چه بیرون، خوب یا بد، آیا می‌توانید مطمئن باشید که خدا واقعاً آنجاست؟ سؤال فقط برای مذهبی‌ها نبود. آیا می‌توانیم نسبت به یکدیگر مطمئن باشیم؟ آیا می‌توانیم از خودمان مطمئن باشیم؟

آن روز صبح در کلیسا یکی از آن روزهای زمستانی بود که هم به‌طور کورکننده‌ای روشن و هم ناجور سرد بود. با خودم دفترچه‌ای آورده بودم به عنوان مدرکی که من صرفاً برای دیدن آمده‌ام. در جلوی سالن، یک نفر با صفحه کلیدی نتی را می‌نواخت که شبیه اُرگ ساخته شده بود. من ردیف آخر نشسته بودم و پشت سر همه را می‌دیدم، بنابراین فقط در پایان مراسم بود که وقتی جماعت حاضر در کلیسا قیام کردند و برگشتند تا بروند، پسر طبقه اول را دیدم. سرش کمی خم بود جوری که تقریباً او را نشناختم. وقتی شناختمش، احتمالاً به نفس نفس افتاده بودم. او را وقتی داشت در آن صبح زمستانی از در بیرون می‌رفت تماشا کردم، نور خورشید از در گذشته بود و ذرات غبار در هوا را قابل دیدن کرده بود. سرم را انداختم پایین و به دفترم نگاه کردم، جایی که صفحه روبروی من هنوز کاملاً خالی بود.





ترجمه داستان «حمله»

نویسنده «جان اشتاین بک»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

وقتی دو مرد از واگن غذا بیرون آمدند و با غرور از کوچه‌های پشتی عبور کردند هوا در آن شهر کوچک کالیفرنیا تاریک بود. هوا پر از بوی خوش میوه‌های در حال تخمیر کارخانه‌های بسته‌بندی بود. در قسمتهای بالای گوشه‌های خیابان، چراغ‌های قوسی برقی آبی رنگ در باد تاب می‌خوردند و سایه‌های متحرک سیم‌های تلفن را روی زمین می‌انداختند. ساختمان‌های چوبی قدیمی ساکت و در حال استراحت بودند. پنجره‌های کثیف، نور چراغ‌های خیابان را به طور غم‌انگیزی منعکس می‌کردند.

دو مرد تقریباً هم‌قد و قواره بودند، اما یکی از آن‌ها بسیار مسن‌تر از دیگری بود. موهایشان کوتاه بود و شلوار جین آبی به تن داشتند. مرد مسن‌تر یک پالتوی پشمی به تن داشت، در حالی که مرد جوان‌تر یک پلیور یقه‌اسکی آبی پوشیده بود. وقتی آن‌ها در خیابان تاریک قدم می‌زدند، صدای قدم‌هایشان از ساختمان‌های چوبی منعکس می‌شد. مرد جوان شروع به سوت زدن آهنگ «بیا پیشم، عزیز غمگین من» کرد. ناگهان سوت زدن را قطع کرد و گفت: «کاش این آهنگ لعنتی از سرم بیرون می‌رفت. تمام روز تو سرم بوده. این یه آهنگ قدیمیه.»

همراهش به طرف او برگشت. «ترسیدی روت. راستشو بگو. وحشت‌زده‌ای.»

آن‌ها از زیر یکی از چراغ‌های خیابانی آبی رنگ رد می‌شدند. صورت روت به سخت‌ترین حالت ممکن درآمد، چشمانش تنگ شد و دهانش کج و تلخ به نظر می‌رسید. «نه، من نمی‌ترسم.» آن‌ها از زیر نور چراغ خارج شدند. صورتش دوباره آرام گرفت. «کاش می‌دونستم اوضاع چطوره. تو قبلاً این‌جا بودی، دیک. تو می‌دونی چی قراره اتفاق بیفته. ولی من تا حالا این‌جا نبودم.»

دیک با لحنی نصیحت‌آمیز گفت: «راه یادگیری انجام دادنشه. تو هیچی رو از کتابا یاد نمی‌گیری.»

آن‌ها از روی ریل‌های راه‌آهن رد شدند. یک برج کنترل ترافیک راه‌آهن کمی آن‌طرف‌تر با چراغ‌های سبز روشن شده بود. روت گفت: «خیلی تاریکه. نمی‌دونم بعداً ماه در میاد یا نه. معمولاً وقتی این‌قدر تاریکه، ماه در میاد. تو می‌خوای اولین سخنرانی رو انجام بدی، دیک؟»

دیک گفت: «نه، تو انجامش بده. من تجربهٔ بیشتری نسبت به تو دارم. من موقعی که تو صحبت می‌کنی، حواسم بهشون هست و بعد می‌تونم جایی که می‌دونم حساس شدن، ضربه بزنم. می‌دونی چی می‌خوای بگی؟»

روت گفت: «آره، می‌دونم. همه چی تو ذهنمه، هر کلمه‌اش. نوشتمش و یاد گرفتم. شنیدم که بعضی‌ها می‌گن وقتی بلند می‌شن، هیچ‌چیز به ذهنشون نمی‌رسه، و بعد ناگهان شروع می‌کنن انگار یکی دیگه شدن، و کلمات مثل آبی که از شیر میاد بیرون می‌ریزه. مایک شین بزرگ گفت که براش این‌طوری بود. اما من ریسک نکردم، واسه همین نوشتمش.»

صدای غم‌انگیز قطاری به گوش رسید، و لحظه‌ای بعد قطار از پیچی رد شد و نور وحشتناکش را روی ریل‌ها انداخت. واگن‌های روشن با سر و صدا رد شدند. دیک برگشت و تماشا کرد که قطار می‌گذرد. با رضایت گفت: «توی این یکی زیاد آدم نیست. مگه نگفتی پدرت روی راه‌آهن کار می‌کنه؟»

روت سعی کرد تلخی را از صدایش دور کند. «آره، روی راه‌آهن کار می‌کنه. مسئول ترمزه. وقتی فهمید من چیکار می‌کنم، منو بیرون انداخت. می‌ترسید کارشو از دست بده. نمی‌تونست ببینه. باهاش حرف زدم، اما نمی‌تونست ببینه. منو مستقیم بیرون انداخت.» صدای روت تنهایی را منعکس می‌کرد. ناگهان متوجه شد که چقدر ضعف نشان داده و چقدر دل‌تنگ به نظر می‌رسد. با خشونت ادامه داد: «مشکلشون اینه. نمی‌تونن فراتر از شغلاشون رو ببینن. نمی‌تونن ببینن چه بلایی سرشون داره میاد. به زنجیرهاشون چسبیدن.»

دیک گفت: «حفظش کن. این حرفها خوبه. قسمتی از سخنرانی‌ته؟»

روت گفت: «نه، اما فکر کنم حالا که تو میگی خوبه، توش میارم.»

چراغ‌های خیابان حالا کمتر شده بودند. ردیفی از درخت‌های اقاقیا در کنار جاده رشد کرده بودند، چون شهر شروع به کم‌رنگ‌تر شدن کرده بود و طبیعت کنترل را به دست گرفته بود. در طول جادهٔ خاکی، چند خانهٔ کوچک با باغچه‌هایی بی‌نظم وجود داشت.

روت دوباره گفت: «خدایا! خیلی تاریکه. نمی‌دونم مشکلی پیش میاد یا نه. اگه چیزی اتفاق بیفته، برای فرار شب خوبیه.»

دیک با صدای خفه‌ای در یقهٔ پالتوی پشمی‌اش خنده‌ای کرد.

آن‌ها برای مدتی در سکوت راه رفتند.

روت پرسید: «فکر می‌کنی فرار می‌کنی، دیک؟» دیک گفت: «نه، به خدا! این خلاف دستوره. اگه چیزی اتفاق بیفته، ما باید



بمونیم. تو فقط یه بچه‌ای. فکر کنم اگه بهت اجازه بدم، فرار می‌کنی!»
روت با غرور گفت: «فکر می‌کنی خیلی خفنی چون چند بار این‌جا بودی. جوری حرف می‌زنی انگار که صد سالته.»
دیک گفت: «من حداقل پخته‌ام.»
روت با سر پایین راه رفت. آرام گفت: «دیک، مطمئنی که فرار نمی‌کنی؟ مطمئنی که می‌تونی همون‌جا وایسی و تحمل کنی؟»
دیک گفت: «البته که مطمئنم. قبلاً انجامش دادم. این دستوره، مگه نه؟ این تبلیغات خوبیه.» در تاریکی به روت نگاه کرد. «چی باعث شد اینو بپرسی، بچه؟ ترسیدی که فرار کنی؟ اگه ترسیدی، اینجا جای تو نیست.»
روت لرزید. «گوش کن، دیک، تو آدم خوبی هستی. چیزی که می‌گمو به کسی نمی‌گی، مگه نه؟ من تا حالا امتحان نکرده‌ام. چطور می‌تونم بدونم اگه یکی با چوب به صورتم بزنه، چیکار می‌کنم؟ چطور کسی می‌تونه بدونه چیکار می‌کنه؟ فکر نمی‌کنم فرار کنم. سعی می‌کنم فرار نکنم.»
دیک گفت: «باشه، بچه. بذار همین‌جوری باشه. اما اگه سعی کنی فرار کنی، اسمت رو گزارش می‌دم. ما جایی برای آدم‌های ترسو نداریم. اینو یادت باشه، بچه.»
روت گفت: «اوه، از این حرف‌های بچگانه دست بردار. داری زیاده‌روی می‌کنی.»
هر چه بیشتر جلو می‌رفتند، درخت‌های اقاقیا به هم نزدیک‌تر می‌شدند. باد به آرامی در میان برگ‌ها صدا می‌کرد. سگی در یکی از حیاط‌ها وقتی مردان رد می‌شدند، واق واق کرد. مهی سبک شروع به پایین آمدن در هوا کرد و ستاره‌ها در آن محو شدند. دیک پرسید: «مطمئنی همه‌چیز آماده‌ست؟ چراغ‌ها رو داری؟ جزوه‌ها رو داری؟ من همه‌چی رو به تو سپردم.»
روت گفت: «همه رو امروز بعدازظهر انجام دادم. پوسترها رو هنوز نصب نکردم، اما تو یه جعبه اون‌جا گذاشتم.»
دیک پرسید: «چراغ‌ها نفت دارن؟»
روت گفت: «به اندازهٔ کافی داشتن. می‌گم، دیک، فکر می‌کنم یکی از خرابکارا خبر داده، این‌طور نیست؟»
دیک گفت: «آره. همیشه یه مخبر هست.»
روت پرسید: «خب، تو چیزی دربارهٔ حمله نشنیدی، مگه نه؟»
دیک گفت: «چطور ممکنه شنیده باشم. فکر می‌کنی میان به من می‌گن می‌خوان منو بزنن؟ خودتو جمع کن روت. تو ترسیدی. اگه دست برنداری، منم عصبی می‌کنی.»
آن‌ها به یک ساختمان کوتاه و مربعی نزدیک شدند که در تاریکی سیاه و خشن به نظر می‌رسید. قدم‌هایشان روی پیاده‌روی چوبی به صدا درآمد. دیک گفت: «هنوز کسی اینجا نیومده. بیا درو باز کنیم و کمی روشنایی داشته باشیم.» آن‌ها به یک مغازهٔ خالی رسیده بودند. ویترین‌های قدیمی با گرد و غبار کدر شده بودند. یک پوستر سیگار لاکی استرایک به شیشهٔ یک طرف چسبیده بود، در حالی که یک زن مقوایی بزرگ کوکاکولا مثل یک روح در طرف دیگر ایستاده بود. دیک درهای دوگانه را باز کرد و داخل شد. کبریتی روشن کرد و چراغ نفت‌سوز را روشن کرد، شیشهٔ چراغ را سر جایش گذاشت و چراغ را روی یک جعبه سیب که به صورت عمودی قرار داشت، گذاشت. «بیا، روت، باید وسایلو آماده کنیم.»
دیوارهای ساختمان با سفیدکاری‌های ناهموار و خط‌خطی پوشیده شده بود. توده‌ای از روزنامه‌های گرد و خاک گرفته در گوشه‌ای مچاله شده بود. دو پنجرهٔ پشتی با تار عنکبوت پوشیده شده بودند. به جز سه جعبه سیب، هیچ چیز دیگری در مغازه نبود.
روت به سمت یکی از جعبه‌ها رفت و یک پوستر بزرگ که تصویری از یک مرد با رنگ‌های سرخ و سیاه بود، بیرون آورد. پوستر را به دیوار سفیدکاری شدهٔ پشت چراغ میخ کرد. سپس پوستر دیگری را کنار آن نصب کرد، یک نماد بزرگ سرخ روی زمینهٔ سفید. در نهایت جعبهٔ سیب دیگری را به صورت عمودی قرار داد و جزوه‌ها و کتاب‌های کوچک کاغذی را روی آن چید. صدای قدم‌هایش روی کف چوبی خالی بلند بود. «چراغ دیگه رو روشن کن، دیک! اینجا خیلی تاریکه.»
دیک با تمسخر گفت: «از تاریکی هم می‌ترسی، بچه؟»
روت گفت: «نه. آدما به زودی می‌رسن. وقتی اومدن، باید نور بیشتری داشته باشیم. ساعت چنده؟»
دیک به ساعتش نگاه کرد. «هشت و ربع. بعضی از بچه‌ها باید به زودی برسن.» دست‌هایش را در جیب‌های پالتوی پشمی‌اش گذاشت و شل و ول کنار جعبهٔ جزوه‌ها ایستاد. جایی برای نشستن نبود. تصویر سیاه و سرخ با خشونت به اتاق خیره شده بود. روت به دیوار تکیه داد.
نور یکی از چراغ‌ها زرد شد و شعله به آرامی پایین آمد. دیک به سمت آن رفت. «فکر کردم گفتی نفت کافی داره. این که خالیه.»
روت گفت: «فکر کردم به اندازهٔ کافی داره. نگاه کن! اون یکی تقریباً پره. می‌تونیم کمی از اون نفت رو توی این چراغ بریزیم.»
دیک گفت: «چطور می‌خوای این کارو بکنی؟ باید هر دو رو خاموش کنیم تا نفتو بریزیم. کبریت داری؟»



روت جیب‌هایش را گشت. «فقط دو تا دارم.»
دیک گفت: «حالا می‌بینی؟ این جلسه رو باید فقط با یه چراغ برگزار کنیم. باید امروز بعدازظهر همه‌چی رو بررسی می‌کردم. اما تو شهر مشغول بودم. فکر کردم می‌تونم بهت اعتماد کنم.»
روت گفت: «شاید بتونیم سریع کمی از این نفت رو توی یه قوطی بریزیم و بعد تو یه چراغ دیگه بریزیم.»
دیک گفت: «آره، و بعد مغازه رو آتیش بزنیم. تو واقعاً کمک بزرگی هستی.»
روت دوباره به دیوار تکیه داد. «کاش می‌اومدن. ساعت چنده، دیک؟»
دیک گفت: «پنج دقیقه از هشت گذشته.»
روت گفت: «خب، چی داره نگهشون می‌داره؟ منتظر چی هستن؟ بهشون گفتی ساعت هشت بیان؟»
دیک گفت: «اوه! خفه شو بچه. داری اعصابمو خرد می‌کنی. نمی‌دونم چی داره نگه‌شون می‌داره. شاید ترسیدن. حالا یه کم ساکت باش.» دست‌هایش را دوباره در جیب‌های پالتو فرو برد. «سیگار داری روت؟»
روت گفت: «نه»
هوا بسیار صاف بود. نزدیک مرکز شهر، ماشین‌ها در حال حرکت بودند؛ صدای موتورهایشان و گاهی بوق به گوش می‌رسید. سگی در یکی از خانه‌های نزدیک بی‌حال واق واق می‌کرد. باد برگ‌های درخت‌های اقاقیا را با وزش‌های تند تکان می‌داد.
روت گفت: «گوش کن، دیک! صدایی می‌شنوی؟ فکر کنم دارن میان.» آن‌ها سرهایشان را چرخاندند و گوش دادند.
دیک گفت: «من چیزی نمی‌شنوم. تو فقط فکر کردی شنیدی.»
روت به سمت یکی از پنجره‌های کثیف رفت و بیرون را نگاه کرد. وقتی برگشت، کنار تودهٔ جزوه‌ها ایستاد و آن‌ها را مرتب کرد. «حالا ساعت چنده، دیک؟»
دیک گفت: «میشه آروم باشی؟ داری منو دیوونه می‌کنی. برای این کار باید جرئت داشته باشی. تورو خدا، یه کم جرئت نشون بده.»
روت گفت: «خب، من تا حالا این‌جا نبودم، دیک.»
دیک گفت: «فکر می‌کنی کسی نمی‌فهمه؟ خیلی واضح نشونش دادی.»
باد با شدت در بین درخت‌های اقاقیا وزید. درهای جلو بهم برخوردند و یکی از آن‌ها به آرامی باز شد و لولاهای در کمی جیر جیر کردند. نسیم وارد شد، تودهٔ روزنامه‌های گرد و خاک گرفته را در گوشه به حرکت درآورد و پوسترها را از دیوار مثل پرده بیرون انداخت.

دیک گفت: «درو ببند روت. نه، بذار باز بمونه. این‌طوری بهتر می‌تونیم صداشونو بشنویم.» به ساعتش نگاه کرد. «تقریباً هشت و نیم شده.»
روت پرسید: «فکر می‌کنی بیان؟ تا کی می‌خوایم صبر کنیم، اگه نیان چی؟»
مرد مسن‌تر به در باز خیره شد. «ما قبل از نه و نیم اینجا رو ترک نمی‌کنیم. دستور داریم این جلسه رو برگزار کنیم.»
صداهای شبانه از در باز واضح‌تر به گوش می‌رسید رقص برگ‌های خشک اقاقیا روی جاده، واق واق آرام و مداوم سگ. روی دیوار، تصویر سرخ و سیاه در نور کم تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. تصویر دوباره از پایین شناور شد. دیک به آن نگاه کرد. آرام گفت: «گوش کن، بچه، می‌دونم ترسیدی. وقتی ترسیدی، فقط یه نگاه بهش بنداز.» با انگشت شست به تصویر اشاره کرد. «اون نمی‌ترسید. فقط یادت باشه که چیکار کرد.»
پسر به پرتره نگاه کرد. پرسید: «فکر می‌کنی اون هیچ‌وقت نمی‌ترسید؟»
دیک با تندی به او تذکر داد: «حتی اگه می‌ترسید، هیچ‌کس متوجه نمی‌شد. این رو به عنوان یه درس داشته باش و به همه نشون نده که چه حسی داری.»
روت گفت: «تو آدم خوبی هستی دیک. نمی‌دونم وقتی تنها بفرستنم، چیکار می‌کنم.»
دیک گفت: «راه میافتی بچه. تو چیزی تو خودت داری. من می‌تونم بگم. تو فقط تا حالا تو فشار نبودی.»
روت سریع به در نگاه کرد. «گوش کن! صدای کسی رو می‌شناسی؟»
دیک گفت: «ول کن این حرفا رو! وقتی بیان، می‌یان.»
روت گفت: «خب بیا درو ببندیم. اینجا یه کم سرده. گوش کن! یه نفر داره میاد.»
صدای قدم‌های سریع روی جاده به گوش رسید، به دویدن تبدیل شد و از روی پیاده‌روی چوبی رد شد. مردی با لباس کار و کلاه نقاشی به داخل اتاق دوید. نفس‌نفس می‌زد و خسته بود. گفت: «بهتره فرار کنین. یه گروه حمله داره میاد. هیچکی نمیاد جلسه. می‌خواستن شما رو تنها بذارن، اما من این کارو نکردم. بیا! وسایلتون رو جمع کنین و برین بیرون. اون گروه تو راهن»
صورت روت رنگ پریده و گرفته شده بود. با نگرانی به دیک نگاه کرد. مرد مسن‌تر لرزید. دست‌هایش را در جیب‌های پالتو فرو برد و شانه‌هایش را خم کرد. گفت: «ممنون. ممنون که بهمون گفتی. تو برو. همه چی درست میشه.»
مرد گفت: «بقیه فقط می‌خواستن شما رو تنها بذارن.»

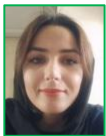


دیک سر تکان داد. «آره، اون‌ها نمی‌تونن آینده رو ببینن. نمی‌تونن جلوتر از بینی‌شون رو ببینن. قبل از اینکه گیر بیفتی برو.»
مرد گفت: «خب، شماها نمیاین؟ من کمک می‌کنم بعضی از وسایلتون رو حمل کنم.»
دیک با لحنی خشک گفت: «ما می‌مونیم. دستور داریم بمونیم. باید تحمل کنیم.»
مرد به سمت در حرکت کرد. برگشت و گفت: «می‌خواین منم بمونم؟»
دیک گفت: «نه، تو آدم خوبی هستی. لازم نیست بمونی. شاید یه وقت دیگه بتونی بهمون کمک کنی.»
مرد گفت: «خب، من کاری که می‌تونستم رو کردم.»
دیک و روت شنیدند که او از روی پیاده‌روی چوبی رد شد و در تاریکی دوید. شب دوباره صداهایش را از سر گرفت. برگ‌های خشک روی زمین کشیده می‌شدند. صدای وزوز موتورها از مرکز شهر میامد.
روت به دیک نگاه کرد. می‌توانست ببیند که مشت‌های مرد در جیب‌های پالتو گره خورده است. عضلات صورتش گرفته بود، اما به پسر لبخند زد. پوسترها از دیوار کنده شدند و دوباره به جای خود برگشتند.
دیک پرسید: «ترسیدی بچه؟»
روت خواست انکار کند، اما منصرف شد. گفت: «آره، ترسیدم. شاید من واسه این کار خوب نباشم.»
دیک با خشونت گفت: «جمع کن خودتو، بچه! خودتو جمع کن!»
روت گفت: «خب، بهم بگو چرا باید تحمل کنیم، دیک. من می‌دونم، اما می‌خوام دوباره بشنوم. می‌خوام تو بگی.»
دیک برایش نقل قول کرد: «مردمان کوچک‌همت باید نمونه‌ای از ثبات و استواری داشته باشند. تودهٔ مردم باید نمونه‌ای از بی‌عدالتی داشته باشند.. این دستوره، روت. این دستوره.»
ساکت شد. صدای واق واق سگ شدیدتر شد.
روت گفت: «فکر کنم اونا هستن. فکر می‌کنی ما رو بکشن؟»
دیک گفت: «نه، معمولاً کسی رو نمی‌کشن.»
روت گفت: «اما ما رو کتک می‌زنن، مگه نه؟ با چوب به صورتمون می‌زنن و بینی‌مون رو می‌شکنن. مایک بزرگ، فکش رو تو سه جا شکوندن.»
دیک گفت: «جمع کن خودتو، بچه! خودتو جمع کن! بهم گوش کن؛ اگه یکی تو رو بزنه، این اون نیست که داره این کارو می‌کنه، این سیستمه. و این تو نیستی که داره می‌زنه. اون داره به اصول ضربه می‌زنه. می‌تونی اینو یادت نگهداری؟»
روت گفت: «من نمی‌خوام فرار کنم، دیک. به خدا نمی‌خوام. اگه شروع کردم به فرار منو نگه می‌داری، مگه نه؟»
دیک نزدیک شد و شانه‌اش را لمس کرد. «تو حالت خوب میشه. می‌تونم آدمی رو ببینم که سرپاست.»
روت گفت: «خب، بهتر نیست جزوه‌ها رو قایم کنیم تا همه‌شون نسوزن؟»
دیک گفت: «نه شاید یکی یه کتاب برداره و بعداً بخونه. بعدش به درد می‌خوره. کتاب‌ها رو همون‌جا بذار. و حالا ساکت باش حرف زدن فقط بدترش می‌کنه.»
سگ دوباره به واق واق آرام و بی‌حال برگشته بود. وزش باد برگ‌های خشک را از داخل در باز به داخل آورد. تصویر از یک گوشه جدا شد. روت رفت و آن را دوباره به دیوار چسباند. جایی در شهر، یک اتومبیل با صدای جیغ مانندی ترمز کرد.
روت پرسید: «صدایی می‌شنوی دیک؟ دارن میان؟»
دیک گفت: «نه.»
روت گفت: «گوش کن دیک. مایک بزرگ دو روز با فک شکسته دراز کشیده بود قبل از اینکه کسی بهش کمک کنه.»
مرد مسن‌تر با عصبانیت به سمت او برگشت. یکی از مشت‌هایش از جیب پالتو بیرون آمد. چشمانش تنگ شد و به پسر نگاه کرد. نزدیک شد و دستش را روی شانه‌هایش گذاشت. گفت «از نزدیک گوش کن بچه، من چیز زیادی نمی‌دونم، اما قبلاً تو این شرایط بودم. می‌تونم اینو بهت بگم. وقتی اتفاقی بیفته درد نداره. نمی‌دونم چرا، اما درد نداره. حتی اگه بکشنت، درد نداره.» دستش را برداشت و به سمت در جلو حرکت کرد. به بیرون نگاه کرد و قبل از اینکه به اتاق برگردد به دو طرف گوش داد.
روت پرسید: «صدایی می‌شنوی؟»
دیک گفت: «نه. هیچی.»
روت گفت: «چیه؟ فکر می‌کنی داره نگه‌شون می‌داره؟»
دیک گفت: «از کجا باید بدونم؟»
روت با صدایی گرفته گفت: «شاید نیان. شاید اون مرد بهمون دروغ گفته، فقط یه شوخی بوده.»
دیک گفت: «شاید.»
روت گفت: «خب، می‌خوایم تمام شب منتظر بمونیم تا مارو بزنن؟»
دیک با تمسخر گفت: «آره، می‌خوایم تمام شب منتظر بمونیم تا مارو بزنن.»
باد با شدت وزید و بعد کاملاً آرام شد. سگ واق واق کردن را قطع کرد. قطاری برای عبور از تقاطع بوق زد و با سر و صدا رد شد و شب را ساکت‌تر از قبل گذاشت. در خانه‌ای در همان نزدیکی، زنگ ساعت به صدا درآمد. دیک گفت: «یکی داره زود به سر کار میره. شاید نگهبان شب باشه.» صدایش در سکوت خیلی بلند بود. در جلو به آرامی جیر جیر کنان بسته شد.
روت پرسید: «حالا ساعت چنده، دیک؟»



دیک گفت: «نه و ربع.»
روت گفت: «یا خدا! فقط این‌قدر گذشته؟ فکر کردم صبح شده. دیک، کاش می‌اومدن و تمومش می‌کردن. گوش کن، دیک! فکر کنم صدایی شنیدم.»
آن‌ها صاف ایستادند و گوش دادند. سرهایشان به جلو خم شده بود. روت پرسید: «صدایی می‌شنوی دیک؟»
دیک گفت: «فکر کنم. انگار آروم حرف می‌زنن.»
سگ دوباره واق واق کرد، این‌بار با خشونت. صدای آرام حرف‌زدن‌ها به گوش می‌رسید. روت گفت: «نگاه کن، دیک! فکر کنم یه نفرو پشت پنجره دیدم.»
مرد مسن‌تر با ناراحتی خنده‌ای کرد. «این‌جوری نمی‌تونیم فرار کنیم. اون‌ها اینجا رو محاصره کردن. جمع کن خودتو بچه! دارن میان. یادت باشه این، اون‌ها نیستن، این سیستمه.»
صدای هجوم قدم‌ها به گوش رسید. درها با سر و صدا باز شدند. گروهی از مردان با لباس‌های خشن و کلاه‌های سیاه وارد شدند. آن‌ها چوب و باتوم در دست داشتند. دیک و روت صاف ایستادند، چانه‌هایشان بالا و چشمانشان نیمه‌باز بود.
وقتی وارد شدند، مهاجمان ناراحت بودند. آن‌ها به شکل نیم‌دایره‌ای دور دو مرد ایستادند، اخم کرده و منتظر بودند که کسی حرکت کند.
روت جوان به دیک نگاه کرد و دید که مرد مسن‌تر با نگاهی سرد و انتقادی به او نگاه می‌کند، انگار که رفتارش را قضاوت می‌کند. روت دست‌های لرزانش را در جیب‌هایش فرو برد. خودش را به جلو هل داد. صدایش از ترس بلند بود. فریاد زد: «رفقا، شما هم مثل ما آدمید. ما همه برادریم» یک تکه الوار به طرف سرش پرتاب شد و با صدای ملایمی به سرش خورد. روت روی زانوهایش افتاد و با دست‌هایش خودش را نگه داشت.
مردان ایستادند و خیره شدند.
روت به آرامی بلند شد. از گوش پاره‌اش جریان سرخ رنگی روی گردنش ریخت. طرف صورتش سرخ و کبود شده بود. دوباره صاف ایستاد. نفسش با شور بیرون می‌زد. حالا دست‌هایش ثابت و صدایش مطمئن و قوی بود. چشمانش از هیجان گرم بود. فریاد زد: «نمی‌بینید؟ این همه‌چیز برای شماست. ما داریم این کارو برای شما انجام می‌دیم. همشو. شما نمی‌دونید دارین چیکار می‌کنین.»
یکی فریاد زد: «موش‌های قرمزو بکشید!»
یکی با حالت عصبی خنده‌ای کرد. و بعد موج حمله آمد.
وقتی روت زمین خورد، لحظه‌ای چهره دیک را دید که با لبخندی محکم و جدی به او نگاه می‌کرد.
چند بار چیزی نمانده بود که به هوش بیاید، اما کاملاً هوشیار نشد. در نهایت چشمانش را باز کرد و محیط را شناخت. صورت و سرش با باند سنگین شده بود. فقط می‌توانست خطی از نور را از بین پلک‌های متورمش ببیند. برای مدتی دراز کشید، سعی کرد راهی برای فکر کردن پیدا کند. سپس صدای دیک را نزدیک خود شنید.
دیک پرسید: «بیداری بچه؟»
روت سعی کرد حرف بزند و فهمید که صدایش خیلی خراب است. گفت: «فکر کنم.»
دیک گفت: «واقعاً سرت رو خوب زدن. فکر کردم رفتی. دربارهٔ بینیت راست می‌گفتی. خیلی قشنگ نمی‌شه.»
روت پرسید: «با تو چی کار کردن، دیک؟»
دیک گفت: «خب، دستم و دو تا از دنده‌هام رو شکوندن. باید یاد بگیری صورتت رو سمت زمین بچرخونی. این‌طوری چشمات سالم می‌مونه.» مکث کرد و با دقت نفس کشید. «وقتی دندهٔ شکسته داشته باشی، نفس کشیدن درد داره. ما خوش‌شانس بودیم. پلیسا ما رو گرفتن و بردن.»
روت پرسید: «ما تو زندانیم، دیک؟»
دیک گفت: «آره! سلول بیمارستان.»
روت پرسید: «چه اتهامی رو پرونده‌مونه؟»
شنید که دیک سعی می‌کند بخندد و وقتی دردش گرفت، نفسش بند آمد. «تحریک به شورش. فکر کنم شش ماه حبس می‌گیریم. پلیس‌ها جزوه‌ها رو گرفتن.»
روت پرسید: «بهشون که نمیگی من زیر سن قانونی هستم، مگه نه دیک؟»
دیک گفت: «نه. نمی‌گم. بهتره ساکت باشی. صدات زیاد خوب نیست. آروم باش.»
روت در سکوت دراز کشید، در پوششی از درد مبهم. اما بعد دوباره حرف زد. «درد نداشت دیک. عجیب بود. احساس می‌کردم پر از یه حس خوبم.»
دیک گفت: «تو عالی بودی بچه. کارو بخوبی هرکی که تا حالا دیده‌ام انجام دادی. به کمیته گزارش می‌دم. تو واقعاً عالی بودی.»
روت سعی کرد چیزی را در ذهنش مرتب کند. گفت: «وقتی داشتن منو می‌زدن، می‌خواستم بهشون بگم که برام مهم نیست.»
دیک گفت: «آره بچه. اینو بهت گفتم. این اون‌ها نبودن. این سیستم بود. تو نباید ازشون متنفر باشی. اون‌ها نمی‌دونن چیکار می‌کنن.»
روت خواب‌آلود گفت: «یادته تو کتاب مقدس چیزی شبیه این میگه: ببخششون چون نمی‌دونن دارن چیکار می‌کنن؟»
دیک با خشونت جواب داد: «از این حرف‌های مذهبی دست بردار، بچه.» نقل قول کرد: «دین افیون توده‌هاست»
روت گفت: «آره، می‌دونم. اما هیچ‌چیز مذهبی‌ای توش نبود. فقط احساس می‌کردم می‌خوام اینو بگم. فقط یه جورایی احساسم بود.» ■





ترجمه داستان «پنج پل»

نویسنده «کولم توبین»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شماره ۱۰ مارس ۲۰۲۵ مجلهٔ نیویورکر

قسم خورد که بالا رفتن خیلی آسان است: «حتی برای کسی مثل تو!»

«چقدر طول می کشه؟»

«یه ساعت، شاید هم دوساعت...وشاید هم سه ساعت!»

«کم و بیش دیگه؟»

«بله، درسته!»

پاول دوهفته قبل، درآخرین ملاقاتشان درپوینت ریس استیشن به او گفته بود که درحال جمع و جورکردن وسایلش بوده وبه زودی آنجا را ترک خواهد کرد. او می‌توانست برای دیدنش به ایرلند بیاید وبرای این کاربااید از همین حالا برنامه ریزی کنند: «قراره وقتی برگشتم تو خونهٔ اقوامم زندگی کنم، اون ها خیلی دوست دارن تو رو ببینن، اگر بیای عالی می شه!»

جرالدین گفت: «ناراحت کننده است که هیچ وقت نتونستن اینجا بیان، می تونستن هروقت دلشون خواست این کار روبکنن، گفتن که این کار رو می کنن!»

«فکر می‌کنم دلیلش بی پولی و دوری مسافت باشه!»

هنوز یکی دومایلی با استینسون بیچ فاصله داشتند، اگر راه سرراست را می‌رفتند حتماً دیروقت به شهر می‌رسیدند. باید دخترش را سرموقع به خانه برمی گرداند. جرالدین با تصور مادر منتظر، مضطرب می‌شد. «به مادرت پیام نده که دیر می‌کنی، فقط دیرنکن!»

سال گذشته یکی دوباری دیرکرده بودند وحالا این جمله تبدیل به شعاری شده بود که پاول و دخترش در گردش‌های آخرهفته برای شوخی و خنده استفاده می‌کردند.

همیین که جرالدین ساکت شد، پاول متوجه شد که نباید حرفی از فقروالدینش به میان می‌آورد. دخترش ناراحت می‌شد، درحالی که فقروالدینش حتی واقعیت هم نداشت! حالا دیگر دوازده سالش شده بود وپاول به خودش قول داد که هرگز به او دروغ نگوید.

جرالدین گفت: «به مامان گفتم تو داری میری، اون فکر می کنه اگه نری تو رو به زور بر می گردونن!»

او ازآن لحن بالغانه ومسولیت پذیرش استفاده می‌کرد: «و استن گفت که اون ها دارن زیر و بم همهٔ مهاجرا رو در میارن!»

می‌خواست بگوید که‌ای کاش یک نفر هم آمار استن را درمی آورد اما جلوی خودش را گرفت. جرالدین پرسید: «می تونم تنهایی به دیدنت بیام؟»

«به دوبلین؟ بله، به گمونم بشه، می تونی بیای، سفر خیلی خوبی میشه، تو کشور من به دخترهای جوان خیلی احترام می ذارن!»

جرالدین وسط حرف پدرش دوید: «یادمه به من گفتی که قبل رفتنت می تونم یه درخواست ازت بکنم، به مامان گفتم و قبول کرد...»

> **پاول دوهفته قبل، درآخرین ملاقاتشان درپوینت ریس استیشن به او گفته بود که درحال جمع و جورکردن وسایلش بوده وبه زودی آنجا را ترک خواهد کرد.**

«بیشتر از این هم نمی‌شد ازش انتظار داشت، مگه نه؟»

«اگه بخوام صرفاً موافقت کنم باید بگم بله، اما تو واقعیت اینطور نیست، بهم گفت که باید دست از خواستن چیزها بردارم، اما من فقط همین یه درخواست رو دارم، گاهی اوقات ازش متنفر میشم!»

جرالدین دست به سینه ایستاد. اگر فقط پای یک گردش معمولی در میان بود پاول به او می‌گفت که نباید از مادرش متنفر باشد، اما فعلاسکوت و حرف نزدن را به هرچیزی ترجیح می‌داد. جرالدین ادامه داد: «اما به نظرم قبول می کنه...»

می‌دانست که دخترش منتظر سؤال اوست تا درخواستش را عنوان کند.

«مامان گفت که اگه دستگیر بشی، احتمالاً سراغ اون هم برن!»

«اما نمی تونن...مادرت آمریکائیه!»

«سراغش می رن تا ببینن کمکی از دستش بر میاد یا نه، منظورم اینه که برات وکیل بگیره!»

«شاید کمکم کنه...»

«خواب دیدی خیر باشه!»

گوشی‌اش را برداشته و چرخی در آن زد.پاول می‌دانست که دخترش تمام سعی‌اش را می‌کند که وقتی با اوست این کار را نکند. حتی از پدرش خواسته بود که اگر سرش توی گوشی بود واو ازاین بابت اذیت شد، به او تذکر بدهد. اما پاول در مواقع این



چنینی از اینکه او را به حال خودش بگذارد لذت می‌برد. او آزاد بودکه هرکاری بخواهد انجام بدهد. هوا تاریک شده بود که آن دو به اولین پل درسائوسالیتو رسیدند. جرالدین گوشی‌اش را داخل جیبش گذاشته و گفت: «درخواستم اینه که من، تو، مامان و استن به کوهستان «تام» بریم، جایی ما اغلب به اونجا می ریم، یه جورایی مهمانسرا داره، اون جا رو می‌شناسی؟« وقتی صحبت می‌کرد، سعی می‌کرد تا لحن بالغانه داشته باشد. پاول از خودش می‌پرسید که آیا در صحبت با استن هم همین کار را می‌کند؟

درجواب او گفت: «اون جا رو دقیق نمی‌شناسم!»

«اون جا که کلبه‌هایی برای خوابیدن داره، برای اون هایی که از کوه بالا می رن!»

واضافه کرد که این کوهنوردی چقدرطول خواهد کشید.

«بالا رفتن یا پایین اومدن؟»

«هر دو...می تونی از اون بالا همه چی رو ببینی، مطمئنم همهٔ پل‌ها رو هم می‌بینی!»

«همهٔ اون ها رو؟»

«هرپنج تا رو، شاید هم بیشتر، شاید هم بشه پل ششمی رو دید!»

«مادرت با این درخواست موافقت می کنه؟»

«اول تو باید قبول کنی!»

«چرا فقط خودمون دوتا نریم؟»

«مسئله همینه، می خوام همگی با هم بریم، فقط یه شبه!»

«از من می خوای چیکار کنم؟»

«قبول کن!»

همین که دست دراز کرد تا موبایلش را بردارد، فکری به سر پاول زد: «تو باید برای مادرت کاملاً روشن کنی که این برنامه فقط و فقط فکر خودت بوده واینکه قانع کردن من خیلی طول کشید!»

«باشه، همین طورم هست!»

به محض رسیدن به آپارتمانش به ساندرا پیام داد که به زودی به ایرلند بر می‌گردد. می‌خواست از زبان خودش این قضیه را بشنود. یک دقیقه بعد تیک دریافت پیام زده شد. روز بعد پیامی از دخترش دریافت کرد: «به مامان بگو که دلت می خواد با ما به پیاده روی بیای!» وبلافاصله ساندرا به او پیام داد: «پیشنهاد تو بود؟»

وسوسه شد که «نه» ای نوشته و قال قضیه را بکند وبعد با خودش فکر کرد که احتمالاً جواب ندادن راه حل بهتری باشد. می‌توانست وانمود کند که پیامی از او دریافت نکرده است اما می‌دانست که باید همین حالا دست به کار شود. جرالدین و ساندرا پشت گوشی منتظرش بودند. حتی شاید استن هم بالا سرآن دو ایستاده بود! قبل از فرستادن جواب چند باری آن را خواند. دلش نمی‌خواست لحن دوستانه‌ای داشته باشد: «جرالدین گفت که دوست داره به این پیاده روی بره، تنها کاری که قبل از رفتنم می‌خواست انجام بده، اگر تو و استن هم مشکلی ندارین، خوشحال میشم که انجامش بدیم!»

روز یکشنبه حسابی سرش شلوغ بود. با اینکه همه جا خودش را لوله کش جا زده بود، اما هرگز مدرک واقعی نگرفته واز سازوکارعلمی این حرفه کوچکترین سررشته‌ای نداشت. با این وجود می‌توانست نشتی‌ها را درست کرده و واشرها راتعویض کند. درکار با هویه خوب بود، از اکثر شیرآلات سردرمی آورد ومی توانست شیرآب های قدیمی را تعمیر کند. برای باز کردن گرفتگی لوله‌ها روش مخصوص خودش را داشت اما کارهای پیچیده‌تر را به دیگران واگذار می‌کرد. به خاطر ترک الکل، می‌توانست ترتیب تمام موارد اورژانسی را بدهد. نیازی به تبلیغ کارش نداشت. افرادی که برایشان کار کرده بود شماره‌اش را به دیگران می‌دادند. انتظار تماس از هرکجای خلیج سانفرانسیسکو را داشت. وارد حمام کوچکش شده ودراینه نگاهی به خودش انداخت. باید قبل از برگشتن به کشورش ویا رفتن به پیاده روی سری به آرایشگاه مردانه زده و موهایش را کوتاه وابروها وریش هایش را مرتب می‌کرد. بعد جدایی‌اش از نائولا بریزنک تنها درآپارتمانش زندگی می‌کرد. نائولا شب‌های پنج شنبه درمیخانهٔ «مسیر سگ تازی» در اوکلند آواز می‌خواند. این میخانه پاتوق پاول بود. اوایل رابطه نائولا ادعا می‌کرد که آپارتمان کوچک ودرهم برهم او را دوست دارد، فضای کوچکی که بین پنجره‌ها گیر افتاده بود، پنجره‌هایی که با هرعبور اتوبوس یا کامیون تلق تلق صدا می‌کردند. وقتی رابطه‌شان به سرانجام نرسید، نائولا در میخانه جلوی اوبه دیگران گفته بود که دلیل برگشت او پیش مایو، وضعیت آپارتمان او –روتختی‌های وحشتناک، بالش‌های تخت، کپهٔ لباس‌ها روی صندلی، بوی آبجوی مانده و...–بوده است. گفته بود: «دوره زمونهٔ این چیزها دیگه سراومده، حالا دیگه تو ایرلند هم این طوری زندگی نمی کنن!»

به زودی این اتفاق برای او هم می‌افتاد. باید آپارتمانش را تمیز کرده، خیلی از چیزها را داخل کیسه زبالهٔ مشکی ریخته و جای دیگری می‌برد. به نوعی ازفکر برگشت به ایرلند با بار سبک و مختصر خوشش آمده بود. می‌توانست فقط پولهای نقدش را ببرد، پول‌های داخل جیبش یا آنهایی که داخل جوراب پنهان کرده بود. باید مقداری پول هم پیش ساندرا می‌گذاشت تا در



آینده به دخترش بدهد. اما می‌ترسید که او را متهم کند که دخترش را بهانه کرده تا پول‌هایش را درجای امنی نگه دارد!
پیامی از ساندرا دریافت کرد: «قرارمان هیجدهم این ماه، روز شنبه!»
بعد پیامی از جرالدین که می‌گفت باید او را ساعت نه سوار کند وقرار است درمحوطهٔ پارکینگ به ساندرا و استن ملحق شوند. حالا دیگر تمام چیزی که نیاز داشت این بود که استن هم برایش پیامی فرستاده و بگوید که چقدر برای دیدنش لحظه شماری می‌کند! همه می‌دانستند (با آنکه به زبان نمی‌آوردند) که او سی سال با ویزای توریستی درآمریکا زندگی کرده واگر به ایرلند برگردد، دیگر نمی‌تواند پایش را درآمریکا بگذارد. پاسپورت ایرلندی‌اش را عوض کرده بود، اما این پاسپورت برای ایرلند بود. از چندتایی از دوستانش پرسیده بود که آیا داشتن یک دختر آمریکائی تفاوتی ایجاد می‌کند و همگی متفق القول بودند که نه! در جشن ایرلندی‌ها برای پایان همه گیری کرونا در دالی سیتی از سفیر ایرلند پرسیده بودند که آیا راه حلی برای وضعیت آنها وجود دارد یا نه؟ و آن زن به وضوح سعی کرده بود که به آنها امید واهی ندهد. اگر جرالدین تمایلی به دیدنش داشت باید به ایرلند می‌آمد. می‌توانست علاوه بر پاسپورت آمریکائی، پاسپورت ایرلندی هم داشته باشد. گاهی اوقات ساندرا را سرزنش می‌کرد چرا که نگذاشته بود در سال‌های اولیهٔ کودکی دخترش نقشی داشته باشد. اما بیشتر که فکر می‌کرد متوجه می‌شد همهٔ اینها تقصیر خودش بوده، باید حمایت و پشتیبانی‌اش را به ساندرا عرضه می‌کرد، مخصوصاً از نظر مالی، از همان موقع که فهمیداو باردار است. اما ساندرا خیلی واضح و روشن به او گفته بود که نمی‌خواهد او را ببیند وتمایلی به حضور او در زندگی‌اش ندارد. پاول الکلی بود اما شاید مشکل اصلی این نبود. او همیشه در فکر برگشت به خانه بود وشرایط ثابت وامیدوارکننده ای نداشت. دوره‌ای بود که ایرلندی‌ها را به خاطر اقامت غیرقانونی اذیت نمی‌کردند واین موضوع به نفع او بود. اما وقتی فهمید به زودی پدرخواهد شد باید تکانی به خودش می‌داد. امکان داشت که ساندرا گزینهٔ ازدواج با او را در نظرگرفته باشد. آخرین شبی که ساندرا را دید یک ماه قبل از زایمان او بود. تنها هدفش اطمینان دادن به او بود، اطمینان به اینکه در کنارش خواهد ماند. اما قبل از قرارشان کاری پیش آمد که نمی‌توانست پشت گوش بیاندازد. مشتری پیروتنهایی با او تماس گرفته بود. کارش که تمام شد خودش را به رستوران رساند. دیروقت بود وآن زن باردیگربا او تماس گرفت. آخر شب ساندرا اجازه نداد که او را به خانه برساند. به پیغام‌هایش جواب نداد. او هم دیگراز پیام دادن دست برداشت. چهار سال طول کشید تا بار دیگر او را ببیند.
به آپارتمانش نگاهی انداخت. داخل حمام ریش تراش های از کارافتاده وبطری های خالی شامپو را جمع کردتا دور بیاندازد. تصمیم داشت دستی به سرو روی سرامیک‌ها بکشد. شاید هم نیازی نبود. می‌توانست حمام را از لیستش خط بزند. کیسهٔ زبالهٔ سیاهی برداشته و قفسه‌های آشپزخانه را خالی کرد. شاید بشقاب‌ها، کارد وچنگال ها وچندتایی وسیلهٔ دیگر را به دست دوم فروشی‌ها می‌سپرد، اما چه کسی این آشغال‌ها را می‌خرید؟ سال‌ها قبل مجبور شده بود وسایل جدید بگیرد وچندتایی پوستر قاب گرفته خریده بود، از آن‌هایی که نه می افتند ونه کم رنگ می‌شوند. به دوروبرش نگاهی انداخت. خیالش راحت شد، دیگر کاری نمانده ونیازی به دور ریختن چیزی نبود. تا جایی که می‌توانست همه جا را تمیز کرده ووسایلش را جمع کرد. سرراهش به فرودگاه به صاحبخانه اطلاع می‌داد که آنجا را ترک می‌کند. انتظارنداشت پول رهن خانه را به او برگرداند. او می‌توانست مستأجر جدیدی بیاورد وسه یا چهار برابراجارهٔ قبلی را از او بگیرد.
شرایط می‌توانست بدتراز اینها هم بشود. این جمله را زمزمه کرده وبعد تصمیم گرفت که دیگر تکرارش نکند، اگرچه کاملاً حقیقت داشت. والدینش در سلامت کامل بودند وخواهرانش وخانواده شان از او استقبال می‌کردند. نمی‌خواست که در اینجا بماند ووقتی برای برگرداندنش به ایرلند سراغش می‌آمدند به فلاکت و بدبختی بیوفتد وتبدیل به پیرترین مهاجر زنده و غیرقانونی در آمریکا شود. بازهم بدترازاین ها می‌توانست اتفاق بیوفتد. او می‌توانست به نوشیدن الکل ادامه بدهد ویا سراغ مواد برود تا خطر رفتن به میخانه را به جان نخرد! می‌توانست وانمود کند که جرالدین وجود خارجی ندارد، حتی باوجود اینکه می‌دانست بزرگ شده است. می‌توانست تبدیل به پدری شود که درهمان شهری زندگی می‌کند که فرزندش، اما با او درتماس نباشد. وقتی پیرمی شد درخیابان از کنار دخترش رد می‌شد بدون اینکه او را به جا بیاورد. اگر شان اف کروان به دادش نمی‌رسید تمام این احتمالات می‌توانست به واقعیت تبدیل شود. کروان اصالتاً اهل منطقه‌ای دراطراف وکسفورد بود. میخانهٔ «مسیر سگ تازی» مال او بوده وخودش هم آن را اداره می‌کرد. او مشتریانش را درست مثل کارکنانش زیر نظرمی گرفت. شعارش این بود: «سه جورآدم رو هرگز استخدام نمی‌کنم...بازنده‌ها، فرصت طلب هاومردم اهل سوانلینباز رو»!
اگر از اقوام او در ایرلند سری به او می‌زدند، برایشان سنگ تمام



می‌گذاشت. بهترین میز رادر اختیارشان گذاشته ویا برای صرف نوشیدنی به خانه دعوتشان می‌کرد. اگرمشتریانش ایرلندی نبودند به آنها بی محلی می‌کرد تا ثابت کند که میخانهٔ «مسیر سگ تازی» با دیگران بدون تعصب وقصد و غرض برخورد می‌کند. اگر کسی تنها می‌نوشید کروان مراقب بود تا کسی مزاحمش نشود. روزی درکمال تعجب جلو آمده وروی صندلی پشت بارکنار پاول نشسته وگفت: «یه یاروی جوانی که اهل بالی شانون بوده، تنها تو آپارتمانش نزدیک فرودگاه تو اوکلند پیدا شده، ظاهراً یه هفته‌ای از مرگش گذشته بوده!»
او عکسی به پاول نشان داده و پرسید: «می‌شناسیش؟»
«نه!»
«دلم نمی خواد فقط از این و اون پول جمع کنم تا جسد رو به وطن برگردونم، البته این کار واسه من مثل آب خوردنه، دوست دارم بدونم که آیا هستن کسایی که به این شکل وتنها زندگی می کنن؟ خیلی از هم وطنای ما به کشور برمی گردن ویا سروسامون می گیرن، اما بعضی‌ها به حال خودشون رها شدن، سرشون به کارخودشون گرمه، باید مطمئن بشیم که شرایط خوبی دارن، حداقل می تونیم بهشون سر بزنیم!»
«منظورت اینه که من این کار رو بکنم؟»
«این طوری هم می شه گفت!»
کروان خودکارش را بیرون کشیده و روی کاغذی که به عنوان زیر لیوانی استفاده می‌کرد شش حرف نوشت: ت.م.م.ا.خ.س!
«تمام مردان مجرد ایرلندی در خلیج سانفرانسیسکو!»
«از کجا می دونی مجردم؟»
«این طور به نظر می رسه!»
پاول کش وقوسی به خودش داده و خمیازه‌ای کشید. کروان بار دیگر عکس را به او نشان داده وادامه داد: «دوست دارم ترتیب جلسه‌ای رو با تو وافرادی مثل تو بدم، تا مطمئن بشم که این جور اتفاقات دیگه نمی افته...»
پاول جوابی نداد. کروان کمی نزدیک‌تر شد، انگار که بخواهد حرف محرمانه‌ای را زیر گوش او زمزمه کند: «خود من اهل وکسفوردم، احتمالاً خودت این رو می دونی...مادرت هم اهل اونجاست درسته؟»
«بله! اما تو از کجا....»
«به خودت زحمت نده...شماره‌ات رو به من بده، بهت پیام می دم، واینکه می تونی برای هزینهٔ مراسم ترحیم کمکی بکنی؟ هرچقدر که وسعت می رسه!»
پاول یک ماه تمام پیام‌های کروان را نادیده گرفت. اما یک شب که از کنار میخانه رد می‌شد پیامی از او آمد. جوابش را داده و به دیدن او رفت. به محض دیدنش گفت: «خیلی نمی تونم بمونم!»
«منم همینطور، اون مردی که اون جا نشسته هم همینطور، و رفیقش هم همینطور، همهٔ ما عجله داریم!»
«از کجا می دونستی که مادرم اهل وکسفورده؟»
«فقط می‌خواستم که توجهت رو جلب کنم، حرفی که زدم از روی حدس و گمان بود، واقعاً نمی دونستم اهل کجاست!»
«از خودت درآوردی؟»
«وقتی تحت فشار باشم، قدرتم بیشتر می شه!»
کروان دست‌هایش را از هم باز کرد، درست مثل کسی که نمایشی اجرا می‌کند: «دارم سعی می‌کنم که هم وطن‌های تنها رو دور هم جمع کنم!»
پاول گفت: «درمورد من که زدی به هدف!» وفورا از گفته‌اش پشیمان شد.
«به کمکت نیاز دارم!»
«مثل کشیش‌ها حرف می‌زنی!»
«یه زمانی قرار بود کشیش بشم، اما الان دیگه این وصله‌ها به ما نمی چسبه، مرگ اون یارو واقعاً روی من تأثیر گذاشته، قسم می‌خورم که دلیلش فقط همینه!»
پاول هفتهٔ بعد به جلسه‌ای رفت که بالای میخانه تشکیل می‌شد. کروان و چهارپنج نفر دیگرمنتظرش بودند. با یکی دونفرآشنایی مختصری داشت.
«باید هرچه زودتراز اینجا برم، اصلاً نمی دونم برای چی اومدم!»
کروان گفت: «فکر می‌کردم شلوغ‌تر ازاین ها باشه، انتظار زیادی داشتم!»
سپس شروع به سخنرانی کرده واز احساسات شخصی‌اش نسبت به وطن گفت. مردی که لهجهٔ شهرستان کری را داشت وسط حرفش پریده و گفت: «می شه بری سر اصل مطلب! اگه سخنرانی می‌خواستم که به عشای ربانی می‌رفتم!»
با گذشت چند ماه مردان بیشتری به این جلسات هفتگی آمدند. از آنجائی که کروان نمی‌توانست به اصل موضوع بپردازد، خودشان تبدیل به گروه‌های چهارنفره شده (درست مثل ورق بازها) و درموردکار، بیمهٔ درمانی، مشکلاتشان با ادارهٔ مهاجرت وگمرک آمریکا وخدمات درآمد داخلی صحبت می‌کردند. در بین آنها افرادی هم بودند که می‌خواستند گروه موسیقی تشکیل بدهند وبرای محتوا هم موسیقی بومی و سنتی ایرلندی را انتخاب کرده بودند. حتی یک نفرهم بود که می‌خواست برنامهٔ فوتبال با تیم‌های پنج نفره را بچیند. بعضی از آن‌ها دوست دختر داشتند، اما هیچ کدام از آوردن زنی به جلسات آخرهفته



حرفی به میان نمی‌آورد. کروان به خودش حق می‌داد که از این گروه به آن گروه برود اما مراقب بود تا حرفی نزند. نوشیدن الکل ممنوع بود. دوساعتی دورهم جمع شده و بعد از شر همدیگر خلاص می‌شدند. دونفربه صورت پاره وقت در بار کار می‌کردند، یک نفر حسابداربود ودو نفر دیگرکار فنی داشتند، چند تایی هم بازیگران و خوانندەهای پاره وقت بودند. به نظر می‌رسید که بقیهٔ آن‌ها درآمدی ندارند. یک شب که جلسه رو به اتمام بود، کروان به آرامی به گروه پاول ملحق شد. پاول به هم گروهی‌هایش گفت که یک دختر دارد. کسی حرفی نزد. اگر یکی از آنها کلمه‌ای به زبان می‌آورد ویا به هر نحوی تعجبش را ابراز می‌کرد، مطمئن بود که دیگر جمله‌اش را ادامه نخواهد داد.

«یعنی به نظرم دارم...به دوست دخترم گفته بودن که صاحب یه دختر خواهد شد!»

هیچ کس سوالی نپرسید. با خودش فکر کرد که دیگر ادامه ندهد. نمی‌خواست چیز بیشتری بگوید. حتی اسم ساندرا را هم نگفت. اما احساس نیاز کرد که ادامه بدهد: «دخترم رو هیچ وقت ندیدم، اما اغلب بهش فکر می‌کنم، الان باید چهار سالش شده باشه، احتمالاً یه جایی تو خلیج سانفرانسیسکو زندگی می کنه!»

کروان سرش را بلند کرده وبه چشم‌های او خیره شد. پاول آرزو کرد تا کروان جلوی همه بگوید که چه باید بکند! اما کروان چیزی نگفت و به زودی گروه از هم پاشید. به محض رسیدن به خانه آنلاین شد تا محل زندگی ساندرا را پیدا کند. وقتی آدرس او را پیدا کرد، کمی احتیاط به خرج داد. قبل از ایمیل زدن به محل کار او، سری به آرایشگاه زده وموهایش را مرتب کرد. سپس آپارتمانش را تمیز کرده وهمه جا را جمع وجورکرد. وقتی جواب ایمیلش نیامد ونتوانست به او دسترسی پیدا کند، همچنان منتظر ماند. سعی کرده بود تا برایش کاملاً روشن کند که از اوهیچ انتظاری ندارد. یک روز کروان از میخانه با او تماس گرفت: «میشه وقتی مست نیستی با هم حرف بزنیم؟»

شب بعد که همدیگر را دیدند، همه چیز را توضیح داد. کروان پیشنهادکرد: «نامه بنویس، با دستگاه تایپ، همون پاراگراف اول حرفت رو بزن، بهش بگو چی می خوای، باید شبیه کسی به نظر برسی که زندگی خودش رو سروسامون داده وکاروبار داره!»

«وبعدش؟»

«بنویس که مادرت اهل وکسفورده وهیچ آسیبی بهش نمی رسونی!»

پاول خندید. بعد از یک ماه بی خبری بلاخره پیامی آمد که «ایمیل دریافت شد.»

پیام را به کروان نشان داد واوهم توصیه کرد که کارعجولانه ای نکند: «هنوزاول راهی!»

ساندرا ابتدا به او اجازه داد تا به خانهٔ درب و داغان واشتراکی اش در برنال هایتسن برود. روزهای شنبه چند ساعتی می‌توانست با جرالدین بازی کند ویا درتلویزیون مسابقات را تماشا کند. جرالدین چهارونیم ساله بود واز اینکه او را «بابا» صدا می‌زد لذت می‌برد. خوشش می‌آمد که بگوید چه کاری انجام بدهد. همان طوری که ورود او را به آخرهفته ها پذیرفته بود به رفتنش هم اعتراضی نمی‌کرد. می‌توانستند یک هفتهٔ بعد مکالمات ناتمامشان را از سر بگیرند ویا همان بازی هفتهٔ قبل را ادامه بدهند، انگار که هرگز وقفه‌ای در کار نبوده است. ساندرا از او دوری می‌کرد. اغلب یکی از ساکنین خانه در را به رویش باز کرده ویا او را بدرقه می‌کرد. درنهایت توانست دخترش را به پارک ببرد وبعد اجازه پیدا کرد او را سوار ماشینش کرده و چرخی در شهر بزند. می‌دانست که تحت نظر است وچنانچه دیر کند ودخترش را سروقت به خانه نرساند ویا حتی نفسش ذره‌ای بوی آبجو بدهد، ساندرا وارد عمل خواهد شد. درآخرین ملاقاتشان (همان موقع که حامله بود) به او گفته بود که به اندازهٔ کافی از دستش کشیده وشاید هنوز هم همین عقیده را داشت. وقتی به خانهٔ مردی به نام استن نقل مکان کرده وازدواج کرد، خبرش را با نیش و کنایه به او داد. به زودی استن به یکی از موضوعات اصلی بحث او با دخترش تبدیل شد. عکسی از جرالدین درموبایلش داشت وآرزو می‌کرد که می‌توانست بیشتراو را ببیند. اما بازهم جای شکرش باقی بود که با او دریک شهر زندگی می‌کرد وروزهای شنبه‌اش را با او می‌گذراند. دخترش خوشحال بود ودررفاه کامل زندگی می‌کرد.

پاول دیگر به جلسات هفتگی نرفت اما هچنان با کروان درتماس بود. هرازگاهی به میخانه سری می‌زد وبا کروان در مورد عشق واعتیاد او به شبکه‌های اجتماعی و برنامه‌های دوست یابی گپی می‌زد.کروان می‌گفت: «توی میخونه آنلاین نمی شم، اما یه روز فراموش کردم که اینترنتم رو خاموش کنم، وقتی به گوشیم نگاه کردم-روز پنج شنبه وساعت هفت عصربود-پنج نفر تو میخونه بودن که عضوبرنامه گریندربودن، باورت می شه؟«

«یه مدت تویکی دوتا از اون برنامەها عضو بودم، اما نه اونایی که مخصوص همجنس بازه است، نمی دونستم چه عکسی برای پروفایلم بذارم، بنابراین عکس هواپیمای ایرلینگاس رو گذاشتم، با این وجود تونستم با چندتا دختر قراربذارم، بعضی هاشون واقعاً آدمای خوبی بودن!»

«پنج تا مرد تو بار ورزشی ایرلندی! به گوشیم نگاه کردم و وانمود کردم که باید پشت بار برم وپیام اورژانسی بفرستم!»



«بعدش چیکار کردی؟»
«دونفرشون حسابی مشغول بودن، یکیشون هم واسه خودم کار می‌کرد، یک نفر داخل گروه پرسروصدایی اهل تیپراری بود، اون یکی رو گم کردم!»
«پس گمشده هم داری!»
«پس تو هم فهمیدی! تو این شهر پیدا کردن بعضی چیزا واقعاً سخته!»
«بله، کاملاً درکت می‌کنم!»
همان موقعی که اجازه پیدا کرد تا دخترش را با ماشین به گردش ببرد، لوازم جدیدی برای سینک‌ها و حوضچه‌ها به بازارآمد. این لوازم خیلی زود درحمام و آشپزخانه خانه‌های تازه ساخت درمنطقه خلیج به کار گرفته شدند. وقتی نشتی‌ها خودی نشان دادند، شماره پاول دست به دست شد. واشرهای جدید جایگزین شکسته‌ها می‌شدند واو به داشتن واشرهای خوب معروف شد. روزانه پنج یا شش بار به او زنگ می‌زدند. تمام مشتریانش درسشان را ازبر بودند، نیم ساعتی منتظراو می‌ماندند ودستمزدش را نقدی ویابا چک پرداخت می‌کردند. از آنجائیکه می‌دانست به چه ابزاری نیازخواهد داشت (محل نشتی همیشه قابل پیش بینی بود) با یک بارحضوردرمحل کاررا یکسره می‌کرد. اگردستمزدش را بالا می‌برد، کسی اعتراضی نمی‌کرد. یکی دوباری از شرکت بزرگ ساخت و سازبا او تماس گرفتند وازاو خواستند که برای کاری درآدرس گفته شده حضور داشته باشد. از نظر او طبیعی بود که درمنطقهٔ خلیج چنین تماسی را دریافت کند. وقتی به محل مورد نظر رسید متوجه شد که چند نفر منتظرش هستند. یکی از آنها خندهٔ بلندی کرده و پرسید: «می خوای محل نشتی رو نشونت بدیم؟«
نمی‌توانست حدس بزند که آنها اهل کجا هستند. شانس آورده بود که با ماشینش فاصلهٔ چندانی ندارد. پا به فرار گذاشت. یک بارهم به او تلفنی شد که پیش شمارهٔ عجیبی داشت. وقتی دکمهٔ پاسخ را زد، زنی پشت خط بود وبه او آدرسی داد که واقعی به نظر نمی‌رسید. با این وجود جواب همیشگی‌اش را داد: قبول می‌کند، اگر مشکلی ندارد باید یک ساعت منتظرش بماند ودستمزدش را نقدی ویا با چک پرداخت کند!
آن زن دیگر تماسی نگرفت. اما چند روزمتوالی پیام‌های فوری ازآن شماره می‌آمد که از او می‌خواست وارد لینکی شود. وارد لینک شد. همان اول کارهشداری از سازمان خدمات داخلی دریافت کرد که می‌گفت آنها در حال تحقیق در مورد او هستند! خوشحال بود که نمی‌توانند رد گوشی ارزان قیمت او را بزنند. وبعد همه گیری کرونا پیش آمد. استن که به نظر می‌رسید از تکنولوژی سردرمی آورد برنامهٔ زوم را برای جرالدین نصب کرد تا بتواند تماس ویدیویی برقرارکند. یک بارکه مشغول صحبت با دخترش بود چشمش به استن افتاد. استن خجالت کشیده وفورا از کادرخارج شد. جوان ترازآن چیزی بود که پاول تصورکرده بود. مردی که کت وشلوار می‌پوشد، کراوات می زند وشغل واقعی دارد. صبح زود برای کار از خانه بیرون می‌زد و وقتی برمی گشت، دستمزدش را داخل جوراب‌های نوچپانده و پشت کمد پنهان می‌کرد. یک روز تصمیم گرفت که به مادرش زنگ بزند ودرمورد جرالدین صحبت کند. البته عاقلانه تراین بود که اول به یکی از خواهرانش زنگ بزند. اما دلش نمی‌خواست کسی او را سرزنش ویا نصیحت کند.
مادرش با دستپاچگی گفت: «خیلی خوبه که یه دختر داری، چندسالشه؟»
«تقریباً هشت...»
«وآمریکائیه؟»
«با مادرش زندگی می کنه، اونم آمریکائیه!»
احساس می‌کرد که مادرش با تمام وجود سعی دارد به خودش مسلط باشد: «گمونم تو ومادردختره با هم نیستین، درسته؟ ازدواج هم نکردین؟»
«نه، با هم نیستیم!»
«اسمش چیه؟»
«مادریا دختر؟»
«می خوام گوشی رو به پدرت بدم، اون یکی اتاق نشسته و فکر می کنه هرجعبه ای که از بیرون بیاد رو باید دستمال بکشه! من که باهاش مخالفم، هوا پرازگرد وخاکه، خوشحال میشم به پدرت بگی حق با منه وکاری کنی که حرفم رو باورکنه«!
مادرش دیگراشاره ای به دخترش نکرد اما در ماه‌های آخر همه گیری پاول، پدرومادرش وجرالدین در برنامه زوم ساعت ده صبح به وقت کالیفرنیا با هم صحبت می‌کردند.
جرالدین و مادرش به راحتی با هم ارتباط برقرار کردند. دخترش نقاشی‌هایش را به او نشان می‌داد ومادرش هم کومهٔ کتاب‌هایی را که ازآغاز همه گیری خوانده بود. مادرش به جرالدین گفت: «وقتی همه گیری تمام بشه، ممکنه سفری به آتلانتیک داشته باشیم-مطمئنم خیلی دور نیست-اون وقت می تونیم تو دنیای واقعی هم تو رو ببینیم!»
پاول وسط حرفشان دوید: «منظورش اینه که حضوری تو رو ببینه!»
مادرش گفت: «خودش می دونه منظورم چیه!»
جرالدین گفت: «باید از مامان واستن اجازه بگیرم، اما اگه بشه که عالیه!»



شب بعد از انتخابات به میخانهٔ «مسیرسگ تازی» رفت. کروان را پیداکرده وکنارش نشست. کروان گفت: «اونا به من کاری ندارن، همین که پام رو آمریکا گذاشتم با یه دخترخوب آمریکائی ازدواج کردم، بهش مدیونم واقعاً، اما تو چی؟ اگه ببینن که واسه خودت راست راست تو خیابونا می‌چرخی تو یه چشم بهم زدن از اینجا اخراجت می کنن! ازقیافه ات معلومه که مهاجر غیرقانونی هستی، نمی شه کاریش کرد! چرا ازدواج نمی‌کنی؟ محض رضای خدا! پس آمریکائی‌ها به چه درد ما می خورن؟ فایده اشون چیه؟ می تونم یکی رو پیدا کنم که باهات ازدواج کنه! به خاطر قیافهٔ زمخت و تمام چیزهای دیگه ات!»
«ولی من نمی خوام ازدواج کنم!»
«چقدرپول داری؟»
«می‌خواستم همین سؤال رو ازت بپرسم...تا به حال کسی رو دیدی که کلی پول نقد داشته باشه وندونه باهاش چیکار کنه؟»
«و پول‌ها روداخل جوراب چپونده باشه؟»
«تو ازکجا می دونی؟»
دست‌هایش را بلند کرد تا کف بزند. پاول گفت: «مسخره بازی درنیار!»
کروان قهوه‌اش را سرکشیده و نگاهی به دور واطراف انداخت:
«چقدرپول نقد داری؟»
«بیشترازاون چه که باید داشته باشم!»
«حساب بانکی داری؟»
«تقریباً! موجودیش به اندازه آیه که بتونم صورتحساب‌ها رو پرداخت کنم...چک هایی که می‌گیرم روهم تو حساب می خوابونم، اما بقیهٔ پولم نقده!»
«پس مشتریات نباید دل خوشی ازت داشته باشن! پول نقد تو ایرلند خوبه اما مردم اینجا خوششون نمی یاد، درنهایت می تونه نتیجهٔ عکسی بده، مردم اینجا قیافهٔ آدمای زاهد و مقدس رو به خودشون می گیرن اما بدشون نمی یاد کلاهت رو بردارن! اگه یه نفر از ادارهٔ مهاجرت ویا اصلاً هرکس دیگه ای تو رو موقع کارگیربندازه، درحالی که داری یکی از اون واشرهای معروفت رو جا میندازی، حتماً دستگیرت می کنه، وقتی دست و پات رو ببندن، آپارتمانت رو زیرو رو می کنن واون موقع هست که باید با پول هات خداحافظی کنی!»
«پول‌های من رو می دزدن؟»
«نه این طوری نگو! اون ها به شمارش پولت ادامه می دن درحالی که توداری به سمت فرودگاه میری ویا هرجای دیگه آیه که آدمایی مثل تو رو می فرستن تا به کشورشون برگردن«!
«به نظرت خنده داره؟»
«به نظرم باید دست پیش رو بگیری، با یه چمدون پول نقد بزنی به چاک، قبل از اینکه دستگیربشی!»
«واقعاً امثال ما رو دستگیر می کنن؟»
«ماه اول و دوسه تا ماه بعدش آره، به خاطراینکه خودی نشون بدن!»
«به نظرت اگه بخوام اینجا رو ترک کنم ممکنه وسط راه دستگیرم کنن؟»
«می دونی که اگه از اینجا بری دیگه راه برگشتی نداری؟«
«اینجا که اومدم هیجده سالم بود...»
«پس اینجا بزرگ شدی؟»
«بهت که گفتم...اینجا یه دختر دارم!»
«شاید رئیس جمهور بعدی به لوله کش های ایرلندی بدبخت و دختراشون یه کم آسون بگیره، اما تا اون موقع خیلی زمان می بره!»
پاول وقتی رسید که استن جرالدین را به سمت ماشین می‌آورد (صبح همان روزی که قرار بود به پیاده روی بروند) وناگهان متوجه شد که روی صندلی پشتی کلی ابزارزنگ زده وقطعات استفاده شده درلوله کشی تلنبار شده است. با خودش گفت که‌ای کاش ماشین را تمیز کرده بود. از ماشین پیاده شد تا سلام کرده وبا استن دست بدهد. استن گفت: «اونجا پارکینگ داره اما همیشه پره، اگه اول رسیدی ببین می تونی برامون جای پارک نگه داری یا نه، اگه جای پارک پیدا نکردی هم به ما زنگ بزن!»
احساس کرد که استن در مورد پارکینگ حساب زیادی رویش باز نکرده است: «ببینم چی می شه!»
جرالدین به محض راه افتادن گفت: «می خوام قبل از رفتنت آپارتمانت رو ببینم، اما مامان می گه که نمی شه!»
«تقریباً خالی شده، بیشتر وسایلم رو دور انداختم!»
به جایی رسیدند که جادهٔ منتهی به مارین از آن منشعب می‌شد. پاول در سکوت ماشین با خودش فکر کرد که برای انجام کاری به اینجا آمده وسعی کرد تا آدرس را به خاطر بیاورد. اولین باربود که صبح زود جرالدین را می‌دید. درست قبل از رسیدن به میوربیچ جای پارکی پیدا کرد. توانست جای پارکی هم برای استن نگه دارد. بوت هایش را از صندوق برداشته وبه زحمت پوشید.
«فکر کنم تا به حال پیاده روی نرفتی، حداقل از آن پیاده روی‌های طولانی!»
«تو باید کمکم کنی، اگه دیدی جا موندم ودارم می‌لنگم باید سرعتت رو کم کنی!»



«دقیقاً کی قراره بری؟»
پاول نگاهش را دزدید. برای این سؤال هنوز آماده نبود، نمی‌خواست بگوید که روز دوشنبه برای دوبلین پرواز رزرو کرده است. دو روز دیگردرآمریکا فرصت داشت. شب سه شنبه روی تخت خودش در خانه‌شان در دوبلین می‌خوابید وآپارتمانی که بیست سال در آن زندگی کرده بود خالی می‌ماند. نتوانسته بود طبق برنامه ریزی آپارتمان را تمیز کند. هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که آن همه جوراب نو به چه درد مستأجر قبلی خورده است؟ باید قبل از رفتن از خالی بودن تک تک جوراب‌ها مطمئن می‌شد.
بعد از این همه سال عجیب بود که فکر می‌کرد آمریکائی‌ها هم باید مثل ایرلندی‌ها رفتار کنند. به عنوان مثال، تصور می‌کرد که استن بعد از پیاده شدن از ماشینش به سمت او آمده و درمورد وضعیت ماشین او اظهار نظر خواهد کرد. این ماشین را کروان از او خریده بود تا به دوست پسرش هدیه بدهد. حتماً به ماشین نزدیک شده وبه داخلش نگاهی می‌انداخت. وبعد بادی به غبغب انداخته ومی گفت که این ماشین قراضه فوراً باید تمیز شود وساندرا با لحن خاصی اضافه می‌کرد که مردها هرگز تغییر نمی‌کنند. اما استن حرفی نزد. لبخند به لب داشت و ساندرا هم اصلاً متوجه وضعیت ماشین نشد. از خودش پرسید که آیا توهین به ماشین همدیگر کاری است که ایرلندی‌ها هنوز هم انجام می‌دهند؟ ویا اصلاً تا به حال انجام داده‌اند؟ آیا این عادت ساخته و پرداختهٔ ذهن خودش نبود؟ روز بعد قراربود برای آخرین دیدار بدون الکل در آمریکا به دیدن کروان برود. حتماً دراین باره از او سؤال می‌کرد. استن توضیح دادکه پیاده روی از پارک میورووودزشروع خواهد شد. اگرچه رفتن از آن مسیر زمان پیاده روی را طولانی‌ترمی کرد اما نسبت به بقیهٔ مسیرها شیب ملایمی داشت. روی هم رفته اگر آهسته می‌رفتند (اما نه خیلی کند) و وسط راه برای یک پیک نیک کوتاه توقف می‌کردند، قبل از تاریکی هوا می‌توانستند به مهمانسرا برسند. «خودم چک کردم، ساعت پنج و نیم هوا تاریک می شه«!
پاول با خودش فکرکرد که استن وظیفه‌اش را به عنوان راهنما خیلی جدی گرفته واینکه جرالدین هرگز نگفته که کار واقعی او چیست! حالا که جلوی او با سینهٔ جلوآمده راه می‌رفت، شبیه کسی بود که کارمند رسمی جایی باشد. شاید هم شانس می‌آورد واستن آشناهایی در سازمان درآمد داخلی ویا ادارهٔ مهاجرت ویا حتی نوعی سازمان مخوف داشت. او در اداره پشت میزش لم می‌داد درحالی که همکارانش بیرون می‌ریختند تا کار سخت جمع آوری مهاجران غیرقانونی را انجام بدهند. جرالدین گفت: «یادم رفت بهت بگم، تو کوله پشتی دوتا قوطی لیموناد گذاشتم، از همونایی که دوست داری«!
»جری تو واقعاً کارت درسته«...
ساندرا که دوسه قدم جلوتر از آن‌ها بود وسط حرفشان پرید: «نگو جری...اسم کاملش رو که می دونی!»
جرالدین با بی حالی ایستاده، نگاهی به پاول انداخته و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند: «اسم قشنگی دارم» وصدایش را کمی پایین ترآورد: «ویا داشتم! تا الان که دیگه همه چیز فرق کرد!»
استن که جلوتر از همه بود از روی سراشیبی فریاد زد: «زودباشین دیگه، حرکت کنین!»
جرالدین وپاول سربالایی پرپیچ و خمی را در پیش گرفتند. خیلی زود ساندرا و استن از جلوی چشم آن دو محو شدند.
جرالدین که دید پاول به نفس زدن افتاده گفت: «فکرکنم اون یکی مسیر آسونتر بود!»
نمی‌خواست دلیل انتخاب استن را بپرسد چرا که درنهایت آن مسیر را در پیش گرفته وجلو رفته بودند. دخترش را نگاه می‌کرد که با پاهای کشیده قدم برمی دارد، متوجه شد که او چقدر قوی وبا اعتمادبه نفس راه می‌رود. باخودش گفت کهای کاش کت دیگری می‌پوشید. هرچقدر بالاتر می‌رفتند هوا سردتر می‌شد.
جرالدین پرسید: «واقعاً اینجا غیرقانونی زندگی می کنی؟»
«بله، گمونم بشه اینطوری گفت!»
«بیمهٔ درمانی داری؟»
«یه جورایی!»
«اگه واقعاً مریض بشی باید چیکار کنی؟»
«باید به ایرلند برگردم!»
«اما دلیل رفتنت که این نیست درسته؟»
«تو بیشتر از سنت می‌فهمی!»
«و اینکه نمی شه بری ایرلند و تعطیلات تابستونی برگردی آمریکا...»
«اینم درسته!»
روی زمین صافی که مشرف به اقیانوس بود بساط ناهارشان را پهن کردند. جرالدین گفت: «اینجا دوست دارم با مامان و استن بیام اما با تو دوست دارم به یونیت ریس برم!»
کروان به او پیشنهاد کرده بود که به محض رسیدن به ایرلند، از دوبلین بیرون زده وتا می‌تواند ازوالدینش دور شود: «برگشتن به خونه مثل دراومدن از تخمه، این کار رو تو خونهٔ پدر و مادرت انجام نده! ایرلند جاهای خوبی برای رفتن داره و خدا رو چه



دیدی شاید پر از نشتی باشه! اونا به لوله کش نیاز دارن!»
«من که لوله کش واقعی نیستم!»
«چرا وقتی به ایرلند برگشتی یه دوره تعمیرات نمی گذرونی تا یه لوله کش واقعی بشی؟»
«تقریباً پنجاه سالمه...»
جرالدین درحالی که وسایل ناهار را جمع می‌کرد گفت: «استن مرد خوبیه، نباید نگرانش باشی!»
پاول با خودش فکر کرد که آیا دخترش با این لحن بالغانه با ساندرا و استن هم صحبت می‌کند یا نه: «به نظر آدم خوبی می‌یاد!»
«گاهی اوقات به آهنگ‌های عجیب و غریبی گوش می ده، همه‌اش هم روی گرامافون، همه جای خونه پر از صفحه است!»
«هیچ کس کامل نیست...»
«واقعاً این طورفکر می‌کنی؟»
به نظرش رسید که جرالدین می‌خواهد بیشتر درمورد استن حرف بزند. باید حوسش را جمع می‌کرد:
«به نظرم تو واستن وساندرا کنار هم خوشحال هستین!»
جرالدین خیال پردازانه به اقیانوس خیره شد: «مشکل اینه که اگه مادرت از ایرلند بیاد، منظورم اینه که اگه واقعاً تصمیم بگیره بیاد، نمی دونم کجا باید بمونه!»
«خب شاید بهتر باشه که اول تو به ایرلند بیای!»
«باید پاسپورت ایرلندی بگیرم؟»
«اگر بخوای می تونی، اما با پاسپورت آمریکائی هم می تونی بیای!»
وقتی به مهمانسرا رسیدند، متوجه شدند که استن و ساندرا یک بطری شراب سفید باز کرده و درجای خوش منظره‌ای نشسته‌اند. استن پرسید: «اول خبر خوب رو بدم یا بد رو؟»
جرالدین پرسید: «خبر بد چیه؟»
«خبر خوب اینه که اینجا مثل همیشه قشنگه، پاول! باورم نمی شه تا به حال اینجا نیومدی.... آشپزخونه رو واسه یه ساعت رزرو کردیم وحالا که دارم فکرش رو می‌کنم مواد لازم برای یه ماکارونی خوشمزه به همراه سس خونگی و دست ساز خودم رو هم آوردم، هستهٔ کاج هم خریدم...»
ساندرا وسط حرف او پرید: «فقط تونستیم دو تا اتاق اجاره کنیم، خبر بد اینه!» جرالدین گفت: «نه تو رو خدا!»
استن ادامه داد: «یکی از اتاق‌ها تخت دونفره داره و اون یکی اتاق هم دوتا تخت یک نفره! یکیشون بالکن داره اما نمی شه تو ژانویه اونجا خوابید...خیلی سخته!»

جرالدین خیال پردازانه به اقیانوس خیره شد: «مشکل اینه که اگه مادرت از ایرلند بیاد، منظورم اینه که اگه واقعاً تصمیم بگیره بیاد، نمی دونم کجا باید بمونه!»

استن شبیه مشتری حرف می‌زد که خرابی‌ها را لیست می‌کرد. متوجه شد که منظورآن ها این است که برای او اتاق رزرو نکرده‌اند. می‌دانست که نباید دخترش را ناراحت کند وباید جایی برای ماندن پیدا می‌کرد. آن‌ها نشستند وآخرین پرتوهای نور خورشید را که روی سطح شیشه‌ای وآرام اقیانوس منعکس می‌شد، تماشا کردند. سایهٔ درخت‌ها را می‌دیدند که بلند و بلندتر می‌شد. پاول چرخی آن دور و اطراف زد.نقطه‌ای را پیدا کرد که منظرهٔ شهر از آنجا پیدا بود. اطراف پلی را که به نظر می‌رسید گلدن گیت باشد، مه گرفته بود. البته تشخیص آن سخت بود. وسوسه شد که برگردد واز جرالدین بخواهد که مکان پل‌ها را در گوگل پیدا کند و وقتی محل دقیق پل‌ها را پیدا کردند به سمت یکی از آن‌ها بروند. شایدهم پل خلیج را انتخاب می‌کردند. اما ترجیح داد که آن سه را به حال خودشان بگذارد. استن یا ساندرا اتاق‌ها را رزرو کرده بودند، می‌توانستند راه حلی پیدا کنند. پیشنهادشان را رد نمی‌کرد. شاید منطقی بود که او و استن ازاتاقی که دو تخت جداگانه داشت استفاده کنند. ولی ته دلش می‌خواست که او این پیشنهاد را رد کند. وقتی برگشت، استن روی ایوان درازکشیده و پاهایش را روی نرده‌های چوبی گذاشته بود. با دیدن پاول سرش را برگردانده وبه لیوان اضافه‌ای اشاره کرد. پاول به خودش زحمت نداد تا بگوید که ترک کرده است، در عوض به پشت سر او خیره شد. درخانه هایی که با او تماس می‌گرفتند، امثال استن را می‌توانست ببیند، همیشه مسئله یا مشکلی پیش می‌آمد، از کارش انتقاد می کردندو یا پول نقد در دست و بالشان نداشتند، همیشه پای یک جور غرور پنهانی درمیان بود که ادعا می‌کرد: «من خیلی از تو پولدارتر ویا خوشبخت‌ترم!»
استن گفت: «اینجا مثل بهشته!»
«بله واقعاً قشنگه! خیلی خوبه!»
ساندرا و جرالدین به آن دو ملحق شدند. ساندرا به نرده‌ها تکیه زده و گفت: «جرالدین می گه که می خواد با پاول تو یه اتاق باشه!» استن پرسید: «واقعاً؟»
«این گردش مخصوص منه، بنابراین خودم باید انتخاب کنم، تو ومامان از اتاق یه تختخوابی استفاده کنین، من و بابا هم اون یکی اتاق رو، همونی که دوتا تخت جدا داره!»
پاول ازخودش پرسید که آیا دخترش تا به حال پیش ساندرا با این اعتماد به نفس وبه این شدت او را «بابا» صدا کرده است یانه؟
وقتی هوا سرد شد همگی داخل اتاق برگشتند. استن یک قابلمه آب جوش برای ماکارونی گذاشت. ساندرا و جرالدین تخته ونرد



پیدا کرده و شروع به بازی کردند. پاول سعی کرد تا بازی را یاد بگیرد اما هردوی آن‌ها بسیار سریع بازی می‌کردند. استن سراغشان آمده وگفت که برای خردکردن کاهو (برای سالاد) نیاز به کمک دارد اما پاول اعتنایی به او نکرد. درنهایت ساندرا بعد از یک برد به آشپزخانه رفت. جرالدین برای پدرش توضیح داد که در بازی تخته و نرد چگونه باید احتمالات را در نظر گرفته ودرعین حال از روی شانس حرکتی نکند. آن‌ها میزشان را با گروه دیگری شریک شدند. همین که غذایشان را تمام کردند، ساندرا از پشت میز بلند شده و اعلام کرد که می‌رود تا بار دیگر در مورد اتاق خالی پرس و جو کند. رفت و برگشتش خیلی طول نکشید. نتوانسته بود اتاق دیگری اجاره کند. استن با گروه کناری گرم گرفت و متوجه شد که دختر یکی از زوج‌ها به همان دبیرستانی می‌رود که او سابقاً می‌رفت!

«آدم یه روز از خونه بیرون می زنه و یهو یه آشنا می بینه!»

جرالدین گفت: «ولی تو که واقعاً اون ها رو نمی‌شناسی!»

ساندرا وسط حرفشان دوید: «الان که می‌شناسیم!»

پاول و جرالدین میزرا تمیز کرده و ظرف‌ها را شستند. کت‌هایشان را پوشیده و به گروهی ملحق شدند که می‌خواستند ماه روشن بالای اقیانوس را تماشا کنند. استن دوربینش را روی آسمان شب تنظیم کرده بود ومردی که پشت میز شام در کنارشان بود سعی می‌کرد تا صورت‌های فلکی را پیدا کند. جرالدین به آرامی گفت: «هم سردمه و هم خسته‌ام، می شه بریم؟»

اوساندرا ودخترش را تا اتاق دوتخته همراهی کرد. جرالدین مسواک و خمیر دندان را از کوله پشتی بیرون کشیده وبه دستشویی انتهای راهرو رفت. پاول و ساندرا برای اولین بار بعد از سال‌ها با هم تنها شدند. ساندرا مشغول صاف کردن روتختی تخت جرالدین شد. وقتی کارش تمام شد سرپا ایستاده و لبخندی به پاول زد، انگار که هیچ کینه‌ای از هم نداشتند: «اون خیلی زود می خوابه، عادت خوبی داره!»

پاول آرزو می‌کرد که دخترش هرچه زودتر برگردد: «جای خوبیه، نمی دونستم که همچین جایی هم وجود داره!»

«اینجا رو خیلی دوست داریم!»

هردو سکوت کردند. در آن اتاق کوچک وضعیت ناجوری پیش آمده بود. هیچ کدام نمی‌خواست با دیگری حرف بزند. پاول لبخند زده و سرش را می‌خاراند. ساندرا روی تخت جرالدین نشسته بود. درنهایت این پاول بود که اتاق را ترک کرد. وارد بالکن کوچکی شد. ناراحت بود که نمی‌تواند کمی از تنش و فشار بین خودشان را کم کند. وقتی جرالدین برگشت، ساندرا او را بوسید، به هردوشب بخیری گفته واتاق را ترک کرد. پاول هم بیرون رفت تا جرالدین لباسش را عوض کند. به ایوان برگشت. خبری از استن نبود. به منظرۀ زیرپایش نگاهی انداخت. تا چشم کار می‌کرد اقیانوسی بود که زیر نور ماه می‌درخشید. تاریکی بقیۀ منظره‌ها را بلعیده بود. وارد راهرو شده وبه سمت یکی از دستشویی‌ها رفت. به اتاق که برگشت دخترش خوابیده بود. در اتاق را به آرامی بست. با این وجود جرالدین سرش را به سمت او چرخاند. پاول به آرامی گفت: «ببخشید که بیدارت کردم!»

«می‌خواستم بهت شب بخیربگم اما نمی دونستم کجا رفتی!»

«همین دور و اطراف بودم!»

«اگه صبح زود بیدار شدی من رو هم بیدار کن!»

پاول احساس خستگی می‌کرد. همین که صدای خروپف آرام دخترش بلند شد، از جایش بلند شد تا چراغ خواب را خاموش کند. دلش نمی‌خواست که نور چراغ مزاحم خواب دخترش شود. بالا سراو ایستاده و تماشایش کرد. با خودش فکر کرد که چه دختر معرکه‌ای دارد! احتمالاً دیگر نمی‌توانست در آمریکا او را ببیند و دلش برای او تنگ می‌شد. اما می‌دانست که دخترش برای دیدن او به ایرلند خواهد آمد. شاید تا وقتی بزرگ می‌شد، ازدواج می‌کرد وصاحب همسر و فرزند می‌شد، چندباری به او سرمی زد.کفش‌هایش را درآورده، کتش را مجدد پوشیده وبی سروصدا به بالکن خزید. از آنجائی که بالکن به اقیانوس اشراف نداشت، هیچ چیزی دیده نمی‌شد. اما وقتی ابرها کنار رفتند، به خودش تلقین کرد که چند تایی ستاره دیده است. شاید هم سوسوی نور چند چراغ در آن دوردست‌ها به چشمش خورده بود. وقتی صبح می‌شد، می‌توانستند یکی دوتا از پل‌ها را ببینند وشاید برای این کار از ایوان یا بالکن دیگری استفاده می‌کردند. اما باید صبر می‌کردند تا مه ناپدید شود. می‌خواست از این فرصت استفاده کند و در مورد جاهایی که کار کرده بود وهمۀ گشت و گذارهایش درخیابان های پر دارودرخت، آپارتمان‌های نو وخانه های ویلایی یا بزرگ حومۀ شهر با جرالدین حرف بزند. اینکه مردم از سرناچاری منتظرش می‌ماندند چراکه شیرآلاتی داشتند که نشتی می‌دادند ونیاز به تعمیر داشتند.

می‌خواست در مورد بعضی از این آدم‌ها با او حرف بزند. می‌دانست که دخترش از این هم صحبتی لذت خواهد برد. تصاویر بیشتری از دنیا به ذهنش هجوم آوردند. لبخند زده وبا خودش فکر کرد که در این سی سال چه خانه‌هایی که ندیده، چه تعدادشیرآبی که تعمیر نکرده وچه تعداد واشری که تعویض نکرده است! حسابش از دستش دررفته بود. اما یک روز یک نفر باید این کار را می‌کرد. تصمیم گرفت که فکر کردن در مورد این چیزها را به بعد از برگشت به خانه موکول کند. در حال حاضر باید می‌خوابید ووقتی صبح بیدار می‌شد دخترش را بیدار می‌کرد. می‌توانست موضوع دیگری برای صحبت پیدا کند. ■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی	ژیلا تقی‌زاده
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	استاد محمد محمدعلی	لیدا نیک‌فرید
گلرخ بیات	استاد احمد بیگدلی	مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.